

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.roman-62.loxblog.com ساخته شده
به نام او

مقدمه متنی از خانوم تهمینه میلانی :

خسونت همیشه یک چشم کبود و دندان شکسته و دماغ خونی نیست.
خسونت، تحقیر، آزار و گاهی یک نگاه است. نگاه مردی به یقه ی پایین آمده ی لباس زنی وقتی
که دولا شده و چایی تعارف می کند. نگاه برادری است به خواهرش وقتی در مهمانی بلند خندیده.
نگاهی که ما نمی ببینیم. که نمی دانیم ادامه اش وقتی چشم های ما در مجلس نیستند چیست. ترسی
است که آرام آرام در طول زمان بر جان زن نشسته

خسونت بی کلام، بی تماس بدنی،
مردی است که در را که باز می کند زن ناگهان مضطرب می شود، غمگین می شود. نمی داند
چرا. در حضور مرد انگار کلافه باشد. انگار خودش نباشد. انگار بترسد که خوب نیست. که کم
است. که باید لاغرتر باشد چاق تر باشد زیباتر باشد خوشحال تر باشد سنگین تر باشد س ک س ی
تر باشد خانه دارتر باشد عاقل تر باشد.
خسونت آن چیزی است که زن نیست و فکر میکند باید باشد. خسونت آن نقابی است که زن می
زند به صورتش تا خودش نباشد تا برای مرد کافی باشد.
مرد می تواند زن را له کند بدون اینکه حتی لمس اش کند. بدون اینکه حتی بخواهد لهش کند. این
ارث مردان است که از پدران پدرانشان بهشان رسیده

امتداد همان "مادرش را فلان ها، عمه اش را بیسار" هایی است (باعرض پوزش) که به شوخی و
جدی به هم و به دیگران می گوئیم.

همان "زن صفت" و "مثل زن گریه می کردی" هایی است که بچه های مان از خیلی کودکی یاد
می گیرند.

چون هایی که اسم شان می شود "عشق". عشق هایی که می شوند ابزار کنترل. که منتهی می
شوند به زنانی بی اعتماد به نفس، بی قدرت، غمگین، تحقیر شده، ترسان، وابسته، تهدید به ترک
شده و شاید کتک خورده که فکر می کنند همه ی زخم هایشان از عشق است. که مرد عاشق ، زخم
می زند و زخم بالاخره خوب می شود.
خسونت زنی است که زیر نفس های آغشته به بوی الکل مردش ، تظاهر به لذت می کند و فکر
می کند قاعده ی بازی همین است. خسونت توجیه آزار روحی، کلامی، جسمی و جنسی
مردی است که مست است. مستی انگار عذر موجهی باشد برای نا موجه ترین رفتارها.

کبودی و زخم و شکستگی خوب می شوند. قدرت و شادابی و باور به خویشی که از زن در طول ماهها و سالها گرفته می شود گاهی هیچ وقت، هیچ وقت، ترمیم نمی شود

خشونت خود ما زنانیم که تمامی اینها را می پذیریم بی هیچ اعتراضی و آن کسی را هم که در میان مان به اعتراض بلند می شود با القاب زن فلان و بهمان به سُخره می گیریم .

"خشونت" خودِ خودمانیم!!!!؛

پاهام رو دراز می کنم روی میز کامپیوتر توی صندلی کامپیوتر فرو می رم و سعی می کنم ریلکس باشم دگمه ی چرخون روی کیبورد رو می چرخونم و صدای آهنگ کامپیوتر رو تا ته بلند می کنم لیوان بزرگ شیر رو به لبم نزدیک می کنم و لب می زنم . صدای خودم رو می شنوم .

- عزیزم ببین همه چیز عالی پیش می ره نه می ترسی نه ناراحتی

از ذهنم می گذره چه جمله ی مسخره ی متظاهرانه ای با این تن صدایی که از دهن من بیرون میاد و انقدر با من غریبه ست .
با آهنگ احساسم اوج می گیره زمزمه می کنم

- کوچه به کوچه خونه به خونه دنبالت گشتم منه دیوونه ...

اینبار تن صدام متظاهرانه نیست و چقدر نزدیکه به من اشکم می چکه می لغزه و آرام سر می خوره تا چونم و چقدر دوس دارم این قفلک ایجاد شده از برخورد اشک با پوستم رو می گذارم اشکهام روی صورتم خشک بشن و به وسوسه ی پاک کردنشون غلبه می کنم اینطور خیلی معصومانه به نظر می رسم و فکر می کنم چه متظاهرانه!
آهنگ اوج می گیره چشممو بستم

-خسته ی خستم با عکسات اینجا تنها نشستم ...

هق می زنم و دلم برای خودم این من مظلوم و بی کس درونم کباب می شه اشکام رو با خشونت پاک می کنم و پوست مرطوبم از این ساییدن می سوزه مشتت از قرصهای توی پیش دستی رو می ریزم توی دهنم و فرو می دم جرعه ی بزرگی شیر می خورم گاز بزرگی به موز روی میز می زنم تا درد گلوم از فرو دادن این حجم قرص کم بشه لبخند ناخواسته ای آمیخته با من وحشی درونم روی صورتم می شینه متظاهرانه نیست فقط برام نا شناخته است "یه من ناشناخته" .

مشتت دیگه ای قرص بر می دارم و فرو می دم کمی از گچ یکی از قرص ها رو گلوم می ماسه و تا مرز بالا آوردن پیش می رم و با سرکشیدن لیوان شیر گلوی ملتهبم آرام تر می شه و با خوردن موز انگار آتشی روی آب و چند بار دیگه این کار بلعیدن ۳ مرحله ای رو ادامه می دم .

۵ قرص توی پیش دستی مونده توی دستم می گیرم تا امتداد چشمهام بالا میارمشون لبخند روی لبم پر رنگتر می شه و دلم از این همه مظلومیتم گر می گیره چیزی شبیه گرگ و میش شدم انگار هم آفتاب هست و هم بارون توی دهنم میریزمشون و انتهای شیر رو هم سر می کشم . تموم شد چقدر

راحت!

صدای زنگ حموم میاد و بعد صدای تیزو جیغ مانند مامان

: یاسی یاسی

بابا این کلید زنگ رو توی حموم نصب کرد که به جای جیغ زدن زنگ بزنه و حالا هم صدای ممتد زنگ میاد و هم صدای نازک و جیغ مانندش؛ جلوی در حموم می ایستم

- چیه؟

: چرا انقدر صدای آهنگ بلنده؟ کمش کن داری چیکار می کنی؟

انگار روی ماهیتابه دارم جلز ولز می کنم از عمق وجودم حرص می خورم.

- رفتی حموم چیکار با من داری از اون تو هم داری منو می پایی؟

: کمش کن

توی اتاقم برمیگردم. روی زمین کنار میز کامپیوتر پر از بسته های قرص مسکن و آنتی بیوتیک و ضد آلرژی. یعنی مردن چه جوریه؟ از پا شروع می شه؟ یا اول خوابم می بره و بدون درد می میرم؟ فکر می کنم پس چرا نمی ترسم اصلا چرا حسی ندارم. بوی قورمه سبزی توی خونه پخش شده چقدر هوس می کنم با سبزی خوردن های پاک شده با میزی که مامان می چینه با ته دیگ های عنابی یعنی نمی تونم بخورم؟

با دستام جلوی ذهنم رو می گیرم تا صدای هق هق بگیرم که مثل یه عطسه از وجودم پرت شد بیرون از ذهنم بیرون نیاد که نشنوم صدای هق هق معصومانه ی دخترک درونم رو زانو هام خم می شه روی زمین می شینم بسته های خالی قرص رو جمع می کنم لبه ی تیشرت رو بالا می زنم و بسته های خالی رو توی لبه ی تیشرت می ریزم. با یک دستم تیشرت رو می گیرم و با دست دیگه اشکهام رو همونطور وحشیانه پاک می کنم و لبخند می زنم خرامان به سمت حیاط می رم. پا برهنه بی ترس از سیاه شدن کف پام بی ترس از سیاه شدن فرش ها روی موزاییک های حیاط راه می رم؛ در امتداد باغچه تا انتهای باغچه پهن و طولانی قدم می زنم. سوز هوای آبان ماه شکم رو که بخاطر بالا بردن تیشرت برهنه شده نوازش می کنه. بسته های قرص رو پشت بوته ی همیشه بهار می ریزم.

صدای بابام توی ذهنم میاد " پدرسوخته یه جا قایم می کنه عقل جنم بهش نمی رسه " نیشم باز می شه.

به اتاق برمی گردم مانند توی مشککی که برای دانشگاه می پوشیدم رو می پوشم و یه شال مشککی ساده می نازم اتاق رو مرتب می کنم گوشیم زنگ می زنه کثافت بی شرف! روی صندلی سست می شم و می شینم.

_ چیکار می کردی عسلم؟

- زندگی می کنم .

_ آفرین واسم حرف بزن دلم تنگ شده از صبح صدات رو نشنیدم .

- آخی بد شد که! دیگه صدام رو نمی شنوی .

_ نه بابا غلطاً ! تو خسته نمی شی هر روز صبح می ری سر جای اولت وقتی دیگه صدات رو نمی شنوم که بمیری .

- خب می خوام بمیرم دیگه !

صدای بهم خوردن دندونام رو می شنوم پاهام سرده سرده یعنی مرگ از پا شروع می شه؟

_ بمیری؟ تو وقتی می میری که من باعث مرگت بشم اینجوری که مزه نمی ده !

- تو با عتش شدی دیگه!

نمی تونم روی صندلی بشینم روی زمین پخش می شم و به حالت نیمه سجده می یوفتم تن صداش جدی می شه و دست از تفریح کردن با روح و روان من می کشه

_ چه غلطی کردی؟

- گمشو به تو ربطی نداره

_ زر زر نکن میام دهندو .. چه غلطی کردی می گم؟

دلم نمی خواد بمیرم هق هق می کنم و گوشه رو قطع می کنم. دوباره زنگ می زنه و منم دوباره گوشه رو جواب می دم شاید توی عمق وجودم یه من ضعیف بی اراده امیدواره کسی نجاتش بده .

_ یاسمین دقیقاً چیکار کردی ؟

- تو چیکار داری مگه همینو نمی خواستی؟

صدای آمیخته با گریم آتیش زده به دل و جونش می دونم مثل دل و جون خودم که سوخته گوشه رو قطع می کنه اشکام رو پاک می کنم به سختی بلند می شم سردمه انقدر که دلم می خواد پاهام رو فرو کنم توی شوفاز از خونه بیرون می زنم . گوشیم زنگ می زنه باباست دل دل می کنم که جواب بدم یا نه . بذار برای بار آخر صداش رو بشنوم

بله

: سلام دخترم

- سلام بابا

: خوبی خانومی؟

چرا انقدر مهربون حرف می زنه که هوایم کنه که انقدر بخوامش بی صدا زجه می زنه و با دستم جلوی دهنم رو فشار می دم .

: دخترم پارسا زنگ زده بود دعواتون شده ؟

- آره چیزی نیست یه خورده حرفمون شد.

لرزش صدام پشت صدای بوق ماشین توی کوچه پنهان می شه .

: یه چیزایی می گفت ، می گفت یه کاری کردی حالت خوب نیست؟ بابا جون کاری که نکردی؟!

دلم برای این همه فهمش که حتی مستقیم از دعوا مون نمی پرسه ضعف می ره . بابایی عزیزم همه کسم... بغضم رو به سختی فرو می دم . به صدام حالتی از عجله می دم .

- چرت و پرت می گه بابا ولش کن من برم وسط خیابونم.

: برو خونه یاسمین

- باشه می رم خدافظ

گوشی رو قطع می کنم . شاید بهتره برم امام زاده صالح بشینم گوشه امام زاده تو اون شلوغی تا کسی بفهمه من اونجام ؟ خوابم یا بیدارم؟ زنده یا مردم ؟ کار از کار گذشته و من مردم . دربیست می گیرم.

گوشیم زنگ می زنه جوابش رو نمی دم . سردمه سرمایی که مثل بدن مرده نجسه ، نشناخته ست ، از این سرما مور مورم می شه . دلم می خواد برای آخرین بار صدای سام رو بشنوم با لرزش دست شمارش رو می گیرم و دگمه ی سبز رو می زنه دندونام از هیجان شنیدن صدای سام بعد از یه هفته به هم می خوره . دلم ضعف می ره . تلفن بوق می خوره و جواب نمی ده . جواب بده عوضی بذار صداتو بشنوم می خوام جواب سوالات رو بدم جوابایی که یه هفته در به در دنبالش بودی . دوباره می گیرمش و دوباره جواب نمی ده کرخت شدم . زمزمه می کنم

- سرده

مرد از توی آینه نگاهم می کنه و نا مطمئن از شنیدن صدایی از طرف من به روبروش خیره می شه

- آقا برگرد همون جا که سوارم کردی

مرد فقط سر تکون می ده از توی آینه نگاهم می کنه با تعجب و آمیخته با بی تفاوتی ... چشمام رو نیمه باز می کنم و کوچی خونیه رو می بینم تا جلوی در راهنمایش می کنم و اسکناس ده تومنی دستش می دم و بی توجه به حساب و کتاب کردنش زنگ خونه رو می زنم. مامان که حالا از حموم بیرون اومده در و باز می کنه روسری سه گوش حموم رو دور موهاش بسته .

: کجا رفتی پس؟

- سر کوچی شارژ بخرم

: چرا رنگت پریده ؟

نرسیده به در ورودی روی زمین بدن کرختم رو می کشم و نمیاد می شینم روی زمین

- مامان سردمه

صدای زنگ تلفن میاد مامان با تعجب به من که روی سرامیک جلوی در نشستم نگاه می کنه و گوشه رو جواب می ده

: سلام آقا پارسا ...

بعد از دو دقیقه مامان گوشه رو پرت می کنه . بدنم رو می کشه سمت دستشویی سرم رو خم می کنه روی کاسه ی توالت و انگشتش رو فرو می کنه توی حلقم. گلوله زخم می شه و اولین قطره ی اشک روی صورتم سر می خوره . دوباره انگشت رو فرو می کنه عق می زنم . مایع سفید پر از گردهای سفید و اشکهای بعدی سرریز می شن و من اول از همه از بالا آوردن این گردها نفس آسوده ای می کشم و چشمهام بسته می شه .

چشمهام نیمه باز می شن. روی تخت سیاری برده می شم و مامان از جلو و بابا از کنار با تخت می یان . به آدمهای اطراف زل می زنم که با تعجب و دلسوزی نگاه می کنن و فکر می کنن چه بی آبروی بزرگی شد . بدنم روی این تخت فلزی با این تشک نازک تکونهای زیادی می خوره توی اورژانس چند پرستار دورم رو می گیرن . د. کتری دخترهای کنجکاو نیمچه پرستار رو کنار می زنه . بابا تند تند زیر گوش دکتر زمزمه می کنه شاید من صداش رو زمزمه وار می شنوم . شیلنگ نازک سفیدی رو میارن سمت دهنم می نالم " لعنتی " که از دهنم صدایی بیرون نمیاد . شیلنگ رو با خشونت توی دهنم می کنن و من فکر می کنم چه سگ جونی شدم من! تیکه های گچی سفید از شیلنگ خارج می شه مامان سمت دو تا پرستار که دارن با دکتر حرف می زنن می ره دارن می خندن مامان جیغ می زنه

: بی شرفا بیاین بالا سرش و ایسین اینجا لاس می زنین

توی اون حالت دردناک از دست مامان حرص می خورم بابا می کشدش کنار

: خانوم خیلی حرف بزنی معدش رو شست و شو نمی دم می دارم بمیره همینجا !

خاک بر سرت یاسی بی شرف ببین چه جوری تحقیر می کنی مادرو پدرت رو مامان اشکاش میاد

: غلط کردم بیا بالای سرش .

در هم می شکنم با این جمله ی مامان اشکم از کنار صورتم سر می خوره و توی موهای کنار شقیقم گم می شه چشمم رو می بندم کاش می مردم .
نیم ساعتی هست که شیلنگ حاوی مایع سیاهی رو توی بینیم کردن و اون مایع سرد و سیاه که بوی بدش توی بینیم پیچیده از راه بینیم وارد حلقم شده و توی معدم می ریزه . به دستم هم سرمه صدای تلفن بخش میاد بابا مامان رو بیرون کردن صدای پرستار میاد

: اسمش چیه ؟ خانوم حامی ؟ ... خوبه باید جواب آزمایشاتش بیاد ببینیم به کلیه ها و اندام داخلیش آسیب رسیده یا از کار افتادن؟! ... فعلا که خوبه .

وای کلیه هام ! خدایا من نمی خوام ناقص بشم چه جوری به چشمای بابا نگاه کنم .
شب شده و من از این بخش اورژانس بیزارم انگار خاک مرده پاشیدن. صدای پا اومد صدای بابا قبل از خودش اومد

: حالش خوبه؟

: همه چی خوب

ه بابا می رسه به تخت ساکت نگاهش می کنم و اونم با لبخند روم خم می شه

: دکتر می گه خطر تا حدود زیادی رفع شده بعد صاف می ایسته و جدی می شه

: ۱۶۰ تا قرص خورده بودی از توی حیاط پیداشون کردم آوردم به دکترت نشون دادم گفت قرصای خطرناکی خوردی چه جوری این همه رو قورت دادی؟ پدر اون پارسای حرومی رو در میارم.

اشکام بی صدا از کنار روسری می ریخت و توی موهام گم می شد و بابا اصلا نمی دید شون اصلا متوجه هیچ چیز نیست ذهنش مثل کامپیوتر داره تجزیه تحلیل می کنه اول رفته سراغ قرصها بعد مامان و مانی رو رسونده پیش مامان بزرگ حالام داره سرنگ و شرایطم رو ارزیابی می کنه

: خانوم پرستار چرا رگ دستش باد کرده انگار خون توی رگ بالا رفته

زن بی حواس نگاه می کنه

: وا این کی از توی رگت دراومد؟

پنبه بر میداره و میوفته به جون دستم ناله می کنم

: از یه آمپول ساده دردت می گیره ناله می کنی اون وقت می خواستی خودت رو بکشی؟

پشت لبم میاد بهش بگم " خفه شو " که پیش می زنم .
نصفه شب بازم تلفن بخش زنگ زد و پرستار جواب داد کسی پشت خط آمار من رو می گرفت
حتما پارسای پست فطرته.

از بخش اورژانس آوردنم توی بخش بیمارا . نیم خیز شدم تازه سرم صبحم تموم شده . از توی
یخچال کنارم شیر طالبی بر می دارم مامان صبح یخچال رو پر کرد و رفت. بعد از خوردن این
نوشیدنی سرد گلوی زخم و دردناکم ارومتر می شه . تازه جون می گیرم و به بیمارای دیگه نگاه
می کنم یه زن جوون که روی تخت خوابیده و با بی خیالی آدامس می جوهر و یه زن چادری کنارش
نشسته با مغنه ی سبز . هیچ سنخیتی با زنی که برای مراقبت ازش اومده نداره . یه پیرزن که روی
پهلوی خوابیده و به سمت زن جون نگاه می کنه و یکی هم یه دختر حدودا ۲۰ ساله که روی تخت
پیرزن نشسته و دارن با هم اختلاط می کنن . انگار نه انگار هممون یه مرضی داریم که اینجا
آوردنمون ، انگار تو حموم زنونه نشستی و داری بحثای زنونه می کنی . رو به دیوار دراز می
کشم و نادیدشون می گیرم دلم واسه گوشیم با ۵ گیگ آهنگای انتخاب شدم تنگ شده. ولی حتی
جراتشو ندارم جلوی بابا مامان اسم گوشی رو بیارم. تلفن اتاق زنگ می زنه دختر که از بقیه ی ما
سرحالتره جواب می ده

: سلام ... کی ...؟ خانوم حامی؟ یه لحظه گوشی ...

جلوی گوشی رو می گیره

: فامیلی کدومتون حامیه؟

صاف می شینم

- منم

: گوشی کنار تختت رو بردار.

تازه متوجه تلفن روی میز کنارم می شم و تلفن رو جواب می دم .

-الو؟

_ سلام عسلم

صداش سر حاله اون اینجوری سر حاله و من دارم از درد گلو و آنژیوکت توی دستم زجر می کشم

- چیکار داری؟

_ خوش می گذره

بغضم می گیره

- به تو بیشتر خوش می گذره

_ اوفف خیلی! شب عروسی دختر داییمه!

جلوی گریم رو نمی گیرم

- من اینجا تو این وضع تو عروسی می ری؟ خوشحالی؟

فکر می کنم چه احمقانه چه بچگانه حرف زدم و از خجالت چشמהایی که با کنجکاوی متوجهمه روم رو بر می گردونم.

_ چیکار کنم بابا اینات که از دیروز هر چی زنگ می زنی یا جواب نمی دن یا در می وری می کنی. جوابشون رو ندادم گفتم به موقعش جواب اونارم می دم.

- بی خود می کنی

_ اندازه کویونت حرف بزنی این بچه بازی چی بود در آوردی؟

- نمی خواستم و نمی خوام ببینمت همش واسه همین بود خندید

_ نه دیگه نشد تو وقتی من رو نمی بینی که من بخوام خودم می خوام جونت رو آروم آروم بگیرم حالا مونده . یعنی از عشق سامی جونت نبود که قرص خوردی یا از ترس آبرو ریزی جلو بابات؟

- فقط آرزو می کنم توی همین حال و روزی که من افتادم بیوقتی . بابات مثل بابای من که بدن نیمه جون دخترش و تو بغل گرفت آورد بیمارستان با این موهای سفیدش ...

نفسم از گریه بند میاد

_ باشه

از اینجور کشیده گفتن باشه کفری می شم .

_راستی بابات فکر می کنه که من و تو دعوا کردیم بعد تو قرص خوردی ، یه جور خوشگل موشگلی جمعش کن همه چیزم سر سامی جونت خراب کن .

- من اسم سام رو جلو بابا مامان نمیارم

_ نه دیگه بابا مامان باید بدونن یاسی کوچولو چندتا چندتا پریده چیکارا کرده اگه نمی گی من بگم؟

- خودت از همه دنیا کثیف تری

_بسه بابا خستم نکن می خوام همه چیز رو خودت حل کنی وقتی من زنگ زدم بابا مامانت عین آدم با من حرف بزنی.

- آدمی مگه ؟

_نمی دونم چرا پشت تلفن زبونت درازه جلوی من که میرسی موش می شی ؟

-موش نمی شم من مثل تو پرخاشگر نیستم و رفتارهای تکانشی ندارم.

_اوهو ! درس و مشقات یه جایی به دردت خورد.

چه دنیاییه این تلفن آدمها فقط می شن صدا فقط می شن جمله فقط می شن کلام احساساتشون خلاصه می شه تو تن صدا ولی وقتی روبروت نشستن جسم دارن حس لامسه و بینابیت رو عجیب درگیر می کنن و پارسا کارش از درگیر گذشته بود دردناک می کرد.

_ برو استراحت کن .

گوشی رو قطع می کنه .

ملاقات کننده ها که داخل اتاق می شن این ۴ نفرم از ارزیابی من دست می کشن و از لاک دور همی میان بیرون و هر کدام با اغراق چهرشون رو دردناک و مریض می کنن . کاش اینجا آینه بود می خوام خودم رو نگاه کنم با این لباس صورتی مسخره بدجوری معذبم . مامان با بابا و مانی میان . گل و شیرینی در کار نیست دوست و آشنایی در کار نیست این کار قبیح من بوق و کرنا نمی خواد مثل لکه ننگ می مونه باید پاک بشه . نگاه های سرزنش بار مامان هست و نگاه های مبهم و پر از سکوت بابا که هر دومون هم از درک نگاه هم عاجزیم و هم از صحبت کردن بی پرده با هم . پر از فاصله ایم و پر از عشق پدر و فرزندی.

مانی عزیزم که قدش به سختی به من که روی این تخت تکیه دادم می رسه چشمای درشت قهوه ای روشنش پر از اشک می شه و دلم گر می گیره . صورتش رو توی دستام می گیرم و ۱۰ بار می بوسمش . بوس های صدادار و محکم

- الهی خواهر قربون قدت بره نبینم اشکتو

با حرفام لوستر می شه و با گریه حرف می زنه
: اگه تو نباشی منم می میرم

از حرفاش خندم می گیره
- او هو چه جمله های بزرگونه ای جم کن بابا

دوباره بوسه بارونش می کنم
- چقدر آخه تو شبیه منی قند عسل خواهر

آروم می زنم روی گوش
- چرا مثل من سفید نشدی سیاه سوخته شدی

خندش می گیره و اون همه احساس ترس و اضطرابی که تو جونش ریخته بود پر می کشه و من حرص می خورم که چرا مامان به جای آروم کردن مانی جلوش از مردن و خودکشی گفته که اینجور پریشون بود. به صورت آروم مامان نگا می کنم که با لبخند به رابطه ی من و مانی نگاه می کنه ولی لبخند بابا روی لبش ماسیده مصنوعیه . نمی شه بابا رو با چهار تا جمله آروم کرد به شیوه ی خودش آروم می شه .مثل کامپیوتر باید تجزیه تحلیل کنه

:حالا من و بابات هیچی می تونستی از مانی دست بکشی و نبینیش می تونستی بذاری از تو براش فقط یه قاب عکس بمونه و ...

چشمش رو می چرخونه و اشک توی چشمش رو پس می زنه .من هم دقیقا همین حال رو دارم و سعی می کنم اشک چشمهام رو با چرخوندن چشمهام مهار کنم.

: یلدا تو و مانی برید منم الان میام.

مامان نگاش می کنه

: کجا بریم؟ با هم می ریم دیگه هنوز که ساعت ملاقات تموم نشده

: کار دارم برید میام دیگه !

چشمش رو برای مامان درشت می کنه که مامان و مانی میرن

: دستت درد نمی کنه که؟

- نه خوب

ه : جواب آزمایشات اومده همه چیز خوبه

می دونم داره این پا اون پا می کنه که بگم قضیه چی بوده و من هم از عمد سکوتم رو طولانی می کنم .

- موضوع سر دعوی من و پارسا نبود .چشماش آروم می شن و کامپیوتر ذهنش شروع به کار می کنه و من چه حس بدی دارم از تیرئه کردن پارسا

- پارسا فقط داشت با من دعوا می کرد که قرص نخورم

: پس چی باعث شد قرص بخوری اونم ۱۶۰ تا؟ دختری با شرایط تو ؟ تا حالا کسی توی خانواده تحت فشار گذاشتت؟ آزارت داده ؟ توی انتخاب دوستان دخالت کرده؟ یا توی تصمیم برای آیندت ؟ یا حتی معاشرت با دوست پسرت؟

از ذهنم می گذره بگم بابا لطفا تمومش کن این فلسفه بافی هات رو ولی به جاش از زبونم همون داستان تخیلی بیرون میاد .
- موضوع سره یه پسر بود که توی دانشگاه مزاحم می شد .

چشماش تنگ می شه انگار خطر جدیدی حس کرده

: کیه؟ چیکار کرده؟

- هیچی فقط چون بهش توجه نمی کردم دائم پشت سرم حرف می زد روانیم کرده بود از حراست بگیر تا همکلاسیام و دوستانم و استادان . از دستش خسته شده بودم.

: اسمش چیه ؟

- اسمش وحید بود دیروز که یکی از زنهای حراست جلوم رو گرفت و گفت یکی پشت سرت خبر کارات رو آورده خیلی اعصابم خورد شد .
صدام داشت می لرزید چشمم دو دو می زد و می ترسیدم دروغ تو چشمم رسوا کنه

: فردا میام دانشگاه

- نمی خواد چند تا از بچه ها اومدن حراست و داستان وحید و مزاحمتاش رو گفتن . وحیدم که درسش ترم پیش تموم شده اصلا دانشگاه نمیاد . پارسا خدمتش رسیده .

چشماش سخته و غیر قابل نفوذ. ولی داستان من جای لو رفتن نداره .

: پس با پارسا دربارش حرف می زنم

- باشه

تن صدایش کمی آرومه انگار حرفام تا حدودی باورش شده

- بابا می شه گوشیه مامان رو بذاری پیشم ؟ وقتی کارتون دارم دسترسی ندارم بهتون . با دستش چتری های روی پیشونیم رو می زنه کنار. آروم پیشونیم رو می بوسه و آروم زمزمه می کنه

: دیگه با من و مامانت اینکارو نکن این ابراز محبت کوتاه بین من و بابام که از سفره ی هفت سین تا سفره ی هفت سین سال بعد همدیگه رو نمی بوسیم دلم رو می لرزونه و اشکم جایی کنار گوشم سقوط می کنه .

می ره بیرون و با گوشه مامان میاد داخل گوشه رو می ده دستم

: فردا صبح مرخصت می کنن کاری داشتی بهم زنگ بزن .

چه دروغای احمقانه ای بچگانه ای! شبیه فیلم فارسی شده بود دیگه! وحید خیالی بیچاره و پارسای خیالی قهرمان و در واقعیت سام که جایی توی یه رابطه سقوط کرد و پارسایی که من رو تا مرز نبودن برد و آورد . شماره ی پارسا رو می گیرم .

_ سلام خانوم حامی

- سلام آقای صدر

_ گوشه مامان جون رو پیچوندی وروجک ؟

- ببین یه داستان سر هم کردم واسه بابا با من هماهنگ باش . به بابا گفتم قرص خوردنم بخاطر یه پسره بوده که تو دانشگاه مزاحم شده بود و اسمش وحید بود و آبروم رو برده بود . رفته بوده توی حراست پشت سرم تهمت زده و بچه ها از من طرفداری کردن . درسش ترم پیش تموم شده بود و تو ام حالتش رو گرفتی . دعوا منم سر این بوده که تو نمی خواستی من قرص بخورم هر اطلاعاتی لازم بود بهت گفتم جلو بابا سوتی نده لطفا .

نفسی گرفتم اصلا نفهمیدم بهش چی گفتم ؟ فقط می دونم تا حدی حالیش شده که وقتی با بابا حرف می زنه سوتی نده . صدای خندش اومد

_ تو دیگه چه جونوری هستی چه دروغایی گفته که خودشم بی گناه جلوه بده از سامی جوننت چرا نگفتی از چند تا چند تا پریدنات کثافت کاریات؟ نگفتی حال جفتون رو گرفتم ؟ تو و سامی جوننت رو ؟

قطره ی عرق توی این سرما از تیره ی پشت کمرم چکید
- پارسا جون تو رو خدا بهش چیزی نگیا من آگه چیزی بفهمه می میرم

_نه یاسی جون بگم که دیگه مزش می ره بازی زود تموم می شه تو که تخته نردت خوبه اول باید خونه چینی کنی که طرف نتونه فرار کنه که بیرون بازی بمونه و نتونه بیاد تو بعد مهره هاشو بزنی آروم آروم مارسش کنی .

- پارسا خوب تو از من بگذر من بدم کثیفم برو به خدا دیگه نه تو رو می خوام نه سام رو اصلا اسم هیچ پسری رو نمیارم ببین من رو تخت بیمارستانم دلت آروم نمی شه؟ نمی بخشی؟ من که زن عقدیت نبودم که حتی نامزدتم نبودم که تو رو جون مامانت که دوستش داری تو رو خدا اون نوارا رو بنداز دور هر کی بره واسه خودش

_داری دوباره داغ دلمو تازه می کنی حال امشبم رو خراب می کنی بزارم بری سی خودت؟ به همین راحتی از توی کثافت که عاشقت بودم بگذرم بری سی خودت؟ نوارا رو بدم بهت؟ نه خانی اومه نه خانی رفته؟ این دو سال رو فراموش کنم بره آخه هرزه خانوم جون مامان منو قسم می خوری؟ اسم اونو نیار که چشم رو همه چی می بندما.

گوشی رو قطع کرد و من پوست سرم از گرما می سوخت . چشمم به زن با مغنه ی سبز افتاد که زل زده بود به من خدایا من که دیگه آبرویی ندارم دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم .
آنژیوکت رو از دستم بیرون می کشه . مچ دردناکم رو ماساژ می دم

: قبل از مرخص شدنتون باید برید پیش روانشناس

- حالا بعدا می رم چرا الان؟

:قانونش اینه چون موردت خودکشی بوده .

با این لباس صورتی مضحک بیمارستان از توی راهرو ها راهنماییم می کنه و توی اتاقی میشینم تا روانشناسشون بیاد . بعد از چند دقیقه یه دختر دانشجوی ۲۳ ۲۴ ساله میاد داخل خیلی سرحاله انگار اولین باره به این جوجه دانشجو گفتن بیاد یه روانی از نزدیک ببینه ولی کور خونده من از خودشم سالم ترم.

: سلام خوبی؟

سر تکون می دم

: بیا این فرم رو باید قبل رفتنت پر کنی .

ورق تایپ شده ای رو با یه خودکار می ده دستم . پوف این سوالها رو که یه بار یاشار واسه تفریح ازم پرسیده بود و من جواب داده بودم یه تست ارزیابی خود کشی پوزخندم رو مهار می کنم و در نهایت صداقت!!! پرش می کنم موقعی که یاشار تستم رو دیده بود خندیده بود و گفت تو یه بیمار روانی اسکیزوفرنی و هیستیریک هستی ولی حالا جوری جواب سوالهای مامانیش رو می دم که از خودشم سالم تر به نظر برسم. برگه رو که می گیرم سمتش انگار می فهمه که قرار نیست از هم

فیضی ببریم و من نهایت بی صداقتی رو توی جواب دادن به سوالها به خرج دادم. یه مرور ساده می کنه و تموم .

خداحافظ بیمارستان .

مانتوی شنلی قهوه ای رو با شال کهرباییم می پوشم و آرایش سبکی می کنم. مامان مدام غر می زنه

: دو روز نیست از زیر سرم اومدی بیرون ، از اون دنیا کشیدیمت اینور ، حالا می خوای با دوست پسرت بری بیرون ؟ یه دو روز بگیر بخواب حداقل فکر نکنه سگ جونی پوستت کلفته .

بابا عصبی می شه

: یلدا این چه طرز صحبت کردنه ؟ از اون دنیا کشیدیمت اینور یعنی چه؟

کمی از عصبانیت بابا می ترسم و می ترسم ترکش این دعوا یه اخم بشه و به من بپاشه . انگشتای پاهام رو جمع می کنم . مامان از آشپزخونه بیرون اومده و روبروی بابا ایستاده .

: خب راست می گم دیگه ! حالا اینکه ما اجازه دادیم با این پسره بره بیاد دلیل نمی شه فکر کنه ما احمقیم که ؟ اصلا من از اولم گفتم یاسمین نیاز به کنترل و محدود کردن بیشتری داره.

فکر می کنن من رو کنترل کنن من با کسی نمی رم بیام . تمام بچه ها سفرهای شمالشون با دوست پسرانشون رو پشت اردوهای دانشگاه پنهان می کنن یا خونه پسر موندنشون رو پشت رفتن و پیش بچه های خوابگاه موندن . خیلی بیشتر از من حال می کنن هم هیجان انگیزتره هم باحال تره . بابا سیاستش اینه تا بتونه من رو کنترل کنه تا از جیک و پوکم خیر داشته باشه تا نیم ساعت دیر کردم زنگ بزنه به پارسا و آمار بگیره تا با بابای پارسا رفیق گرمابه و گلستان بشه که آمار من و پارسا رو در بیاره زندون بابا خیلی حرفه ای تر از کنترل های ساده ی توه مادر من . بابا عینکش رو می ذاره روی میز و بلند می شه .

: مگه من با شما نیستم که می گم ادبیاتت رو درست کن احمقیم یعنی چه؟

مامان هم مثل من می ترسه ولی کم نمیاره پشتش رو می کنه و می ره توی آشپزخونه . بابا به من نگاه می کنه که آروم یه قدم عقب می رم . من هیچ وقت درک نمی کنم که چرا من و مامان و مانی از بابا انقدر حساب می بریم که تمام خشونتش فقط توی کمی بالا بردن تن صدا و اخم هست. که وقتی می خوام بهش یه دروغ بگم چشمم دو دو می زنه ؛ نفسم بند می ره و پاهام می لرزه . ولی یک دهم اون ترس رو از مامان با اون بشگون های ریز و داد و بیداد ها ندارم و می تونم جوری دروغ ببافم که حتی خودم هم باورشون کنم. با بند بلند کیف کوچیکم بازی می کنم .

: پارسا میاد جلوی در دنبالت؟

بله

: ساعت چند می‌ای؟

- نمی‌دونم .

: دیرتر از ۸ نباشه

- چشم .

: مواظب خودت باش دخترم .

نفسم که سخت شده بود راحت آزاد می‌کنم و به سمت در می‌رم.

- خدافظ

کفشهام رو که می‌پوشم و از خونه می‌زنم بیرون. انگار پرواز می‌کنم هنزفری رو که از زیر مانتو جاسازی کردم فرو می‌کنم توی گوشم و گوشیم رو میندازم توی کیفم. می‌رم توی سوپرمارکت

یه بسته وینستون لایت

از لحن بی‌قید و گستاخ لذت می‌برم .

بیرون رفتن با توجه اینکه با پارسا بیرون می‌رم و از جلوی در میاد دنبالم خیلی راحتتر از اینکه که بهشون بگم دارم می‌رم واسه خودم قدم بزنم، تنها باشم ، رها باشم تا بگم می‌خوام برم بیرون قدم بزنم پیشنهاد ویلای لواسان می‌شه و یا پیاده رفتن تا خونه ی مامان بزرگ. چون بابا پارسا رو می‌شناسه چون کامپیوتر زده‌نی بابا آقای صدر خانوم صدر و پریا صدر رو می‌شناسه چون کامپیوتر زده‌نی بابا روابط ما رو از ابتدای دوستیمون ارزیابی کرده و هر چند وقت یکبار اطلاعاتش رو با کامپیوتر زده‌نی آقای صدر آپدیت می‌کنه . چون ما خانواده ی بافرهنگ و روشن فکری هستیم ما وقتی یه پسر و دختر با هم دوست می‌شن ، یکی نمی‌خوابونیم تو گوش دختر و پسر و بگیم باس با هم ازدواج کنین . ما درک می‌کنیم که رابطه ی دوستی از ابتدا هویت ازدواج نداره ممکنه بعدها به یه ازدواج منتهی بشه ولی فقط ممکنه یه باید نیست ما مثلا خیلی روشن فکر و با فرهنگیم !!! پوفف من دلم می‌خواد از زندان ذهنی دیجیتال بابا با این ۰ و ۱ های ممتدش با وجود این همه عشق و لطافت پیام بیرون . له له می‌زنم مثل پریسا یه خونه مجردی با مهرسا بگیرم . بعد توش سیگار دود بدم و چت کنم و اصلا کثافت باشم شایدم نه پاک می‌موندم ، نمی‌دونم ... لگد محکمی به سنگی می‌زنم و مثل توپ فوتبال می‌ندازمش جلو . مبابیل زنگ می‌خوره و آهنگ توی گوشم قطع می‌شه و جریان هزیان گوی ذهن من خفه می‌شه

- بله ؟

_ سلام یاسمین

- سلام

_حالت بهتره؟

- آره خوبم

_ دلت واسه من تنگ نشده؟

- نه اصلا

_ببین خودت مجبورم می کنی بد اخلاق بشم باهات

- مثلا وقتایی که خوش اخلاقی چیکار می کنی؟

و ذهنم می ره توی اون همه عشق و محبت پارسا قبل از این گندکاریای من جایی که خواسته ای تا لب من بالا نیومده پارسا برام فراهم می کرد.

_ چرا صدای موتور میاد مگه خونه نیستی؟

- نه

_ یعنی چی؟ امروز که دانشگاه نداری؟ حالت که خوب نبود.

- حالم عالییه می خوام واسه خودم قدم بزنم

_ یعنی چی؟

- چی یعنی چی؟ به تو چه که ...

_ خفه خون بگیر کجایی دقیقا؟

دلم شور می زنه صدای لعنتیم از این ترس لعنتی که با تند شدن پارسا تو جونم افتاده آروم از گلوم بیرون میاد.

- نزدیک خونم

_ برو خونه من کار دارم

- می خوام برم قدم بزnm ۳ روزه توی خونه نشستم حوصلم سر ...

_ برو خونه اعصابم و خورد نکن من اینجا مشتری سرمه پیام نیومده

- فقط یه خورده قدم بزnm بعد میرم ...

_ یاسی سگ نکن منو برو خونه

- پارسا انقدر تند نباش به بابام گفتم با تو می رم بیرون الان برم خونه فکر می کنه دروغ گفتم یا با تو حرفم شده .

_ هر جا که هستی یه آژانس بگیر بیا مغازه

- آخه چرا اینجوری می کنی فقط می خوام قدم بزnm

_ تازه از بیمارستان اومدی لازم نکرده . زود باش منتظرم با من بحث نکن .

گوشی رو قطع می کنه .

گوشی رو قطع می کنه. مثل مسخ شده ها می رم اونور خیابون و دربست می گیرم. دلم شور می زنه بسته ی سیگار رو می گیرم تو دستم، مرددم بندازمش دور از پنجره یا نه؟ نه هنوز انقدر آشغال نشده که کیفم رو بگرده ۵ تومن دادم خریدمش نمی ندازمش دور. جلوی در پاساژ پیاده شدم خوبی این شلوغی پاساژ اینه که کسی حواسش نیست. چقدر آروم راه می رم چقدر پاهام سسته. دارم پارسا رو بعد از ۱ ماه رودر رو می بینم حواسش به من نیست پشت پیشخون ایستاده و داره با یه زن چونه می زنه.

_ خانوم قیمت کارها روشن خورده تخفیف نداره.

: مگه میشه مانتوی ۲۰۰ تومنی روش تخفیف نداره؟

پارسا مانتو رو روی پیشخون رها می کنه

_ ببخشید خانوم من سرم شلوغه تصمیم گرفتید بگید براتون بذارم تو کیسه.

سگه سگ شده زنه هم فهمیده که کیف پولش رو در آورد. پارسا متوجه من می شه نگاه خشک و سردی به سرتا پام می کنه. با سر اشاره می کنه برم داخل. مهتاب که داره مانتو ها رو روی رگال آویزون می کنه با دیدنم سلام می کنه:

سلام خانوم حامی .

صدام از ته گلوم به زور بیرون میاد. - سلام مهتاب جون

آروم می رم پشت پیشخون بلند چوب طرح ورساچه. پارسا خودش رو عقب می کشه که از جلوش رد شم و روی صندلی همیشگی کنج بشینم. جایی محصور بین دیوار و پیشخون و پارسا . می خواستم واسه خودم رها باشم و قدم بزنم. و احتمالا پشت درخت های پارک طلاقانی یواشکی سیگار دود کنم و آهنگ گوش کنم... حالا دوباره محصورم یکبار توی زندان روشن فکری بابا، یکبار توی دیوار خشن و قطور خشم پارسا. پارسا زن رو راه می ندازه و می شینه به دیوار تکیه می ده و به روبرو زل می زنه . مهتاب از فضولی داره دق می کنه و دائم داره مانتوهای نزدیک ما رو مرتب می کنه

_رسولی برو شلوارهای انتهای مغازه رو بر طبق سایز مرتب کن بهم ریخته

: آقای صدر ظهر مرتب کردم

_ دوباره می ری از اول مرتب می کنی .

دستام که یخ کرده رو توی هم گره می زنم و صاف می شینم مهتاب حتما به هم ریخته با این لحن پارسا چشم آرومی می گه و می ره . پارسا با انگشتهای ظریف و بلندش آروم روی میز ضرب می گیره و من می دونم این انگشتهای ظریف و سفید و بلند چقدر فریبنده است تا وقتی که دور دستت حلقه می شه و دستت رو فشار می ده تا حدی که صدای استخون های دست خودت و خودش میاد . به روبرو خیره شده و قصد نداره به من نگاهی بندازه

_با این تیپ و لباس می رفتی قدم زدن؟

وقتی نزدیکشم به سرعت و صراحت پشت تلفن نمی تونم حرف بزنم آب دهنم رو قورت می دم و به دستام که دارم باهاشون بازی می کنم نگاه می کنم .

- مگه تو خودت این مانتو رو نمی فروشی ؟ چطور من بپوشم بده ولی بقیه می پوشن اشکال نداره ؟

از زیر صندلیم می گیره و با صندلی می کشه من رو سمت خودش که تکونی از این حرکت ناگهانش می خورم.

_ یاسی می دونی که اصلا خوشم نمیاد سوال رو با سوال جواب می دی ؟

دستم رو از گره دست دیگم می کشه بیرون و می گیره توی دستش . سرمای دستش با این عطر بوی پپیش دلم رو شور می ندازه. به سمتم بر می گرده و توی صورتم نگاه می کنه .

_ یاسی جان جواب نمی دی؟

دیگه چشمام داره دو دو می زنه و دهنم خشک شده
- لباسم خیلی هم خوبه...

از جوابی که دادم متنفرم چقدر از این منه ترسو و بزدل بیزارم. چشمای قهوه ایش هشدار دهنده تر
می شه

_ به آقای صدر گفتمی با من میای بیرون و به من هم نگفتی می ری بیرون. چه راحت دروغ می
گی می پیچونی دور می زنی قبضش واست ریخته. تو ۱ سال پیچوندی دور زدی دروغ گفتمی آسون
شده واست.

بالاتنه ی بلند و باریک و عضلانیش روم خیمه می زنه

_ به سام زنگ زده بودی چی بگی؟

فشار دستش دور دستم بیشتر می شه و من دیگه لرزش آروم دستام رو حس می کنم از شدت
التهاب و گرما عرق سردی روی پوست سرم می شینه

- من با اون حرف نزدم به خدا

_ سامی جونت به من زنگ زده می گه به نامزدت بگو سراغ من نیاد کلاهو بنداز بالاتر نامزدت
هنوز گلوش پیش من گیره.

وای اون روز که قرص خوردم شمارش رو گرفتم که باهاش حرف بزنم اصلا به این فکر نمی
کردم که بعدی وجودی داره. ناخونای پارسا با فشار دستش توی پوست دستم فرو می ره ناخونایی
که برای نواختن گیتار کمی بلنده ولی به جاش داره پوست دست من رو می نوازه

_ بهت گفتم اگه فقط یه بار دیگه شماره ی سام رو بگیری چیکار می کنم؟

به پشتی صندلی خودم رو فشار می دم

- پارسا خب واسه چی بهش گفتمی من نامزدت بودم؟ که فکر کنه من یه هرزه ی ...

صورتش برافروخته می شه قلبم توی سینم می ریزه پایین انگار..

به خدا ... به جون بابام.. اگه اذیتم کنی جیغ می زنم .

یه قطره اشکم می چکه . نگاهش روی چشمای اشک آلود و چونه ی بغض کردم و لبهای لرزونم
می چرخه از اینکه باعث گریم شده عصبیه. دستم رو ول می کنه با صندلی چرخون هلم می ده
سمت دیوار که صندلی با کوبیده شدن به دیوار می ایسته.

_ اشکتو پاک کن یکی میاد بعدا دربارش حرف می زنیم .

تلفن رو بر می داره

_سلام... اشتراک ۲۴ ... قهوه می خوام ...۲ تا

گوشی رو می ذاره. روی صندلی لم می ده و دوباره به روبرو خیره می شه و من توی چشمهای قهوه ای روشنش و چهرهش دنبال کمی نرمش می گردم و وقتی می بینم آرومه و دیدن من دوباره خلع صلاحش کرده ، دوباره کمی گرما توی دستام و کمی هم زیر پوست گونه هام می خزه . یه شال از زیر پیش خون در میاره یه شال سفید با خورشید های کوچیکی از جنس فلز نازکی شبیه برنج می ده دستم .

_دونه آخرشه واسه تو نگه داشتم .

زیر چشمی نگاهش می کنم . آروم با انگشت یه ضربه می زنه زیر چونم.

_تا کسی نیومده زود با شال خودت عوضش کن دوس دارم روی سرت ببینم .

با ذوق لبخند می زنه شال رو با شال خودم جابجا می کنم. اصلا نگاه نمی کنه و بی توجه به نگاه منتظر من پا می شه . این توی ذوق زدنهار و رو ندادن ها عادتشه . عادت نه جزئی از پارساست . پارسای ۲۸ ساله که از ۱۸ سالگی توی بازار بوده و شم کاسبی و صد البته رگ خواب دخترها و زنها رواز خودشونم بهتر بلده کجا؟ و یاسمین ۲۰ ساله که از دخترای هم سن خودش هم چند پله عقب تره پاستوریزه تر و استریلیزه تره کجا؟! . می ره انتهای سالن از پشت رگال ها سرک می کشم . چیزی معلوم نیست . صدای پارسا میاد که عصبی کمی بالا رفته .

_ وقتی بهت می گم مرتب کردی نگو مرتب کردم. این چیه؟

نیم خیز می شم پارسا یه دسته از جین ها رو از قفسه بیرون می کشه و پرت می کنه رو پیشخون .

_بعد از سایز ۲۹ سایز ۳۳ باید باشه؟

مهتاب عقب وایساده و سر به زیره .

: خانوم ببخشید؟

از صدایی که از کنار گوشم میاد یه ضرب می پرم . پیرمردی سینی قهوه رو می ذاره رو میز پارسا میاد این سمت.

- چقدر می شه؟

۹: تومن زیپ کیفم رو باز می کنم پول رو بدم

_ لازم نکرده شما دست تو ...

جمله اش رو تموم نمی کنه توی کیفم یه اسکناس ده تومنی پیدا می کنم و به سمت پیرمرد می گیرم . عجیبه پارسا جلوم رو نگرفت تا خودش حساب کنه نگاهش می کنم که می بینم چشمش بهت زده به جایی ثابت مونده . مسیر نگاهش رو که می گیرم به کیف من می رسه داره به بسته ی سیگار نگاه می کنه . شل می شم پاهام ضعف می کنه .

: خانوم هزار تومننون به سمت پیرمرد برمی گردم .

پارسا اسکناس رو می گیره و مچاله می کنه پرت می کنه روی میز . پیرمرد بیرون می ره یه قدم عقب می رم .

- پارسا جان ..

_ خفه خون بگیر .

تلفن رو بر می داره
_ پیام کدوم گوری هستی؟ ... کار دارم باید برم ... مرخصی گرفتی که گرفتی... رسولی اینجاس تا ۱۵ دقیقه ی دیگه از مغازه به من زنگ می زنی .

گوشی رو می ذاره

_ رسولی؟

مهتاب میاد جلو داره با کنجکاو ی به من و پارسا نگاه می کنه . آبروم جلو مهتاب هم رفت.

_ پیام تا یه ربع دیگه میاد حواست به مغازه باشه

: چشم

بدون اینکه به من نگاه کنه فقط کمی سرش رو به سمت من متمایل می کنه.

_ بریم .

کت اسپرتش رو از جالباسی پشتش می کنه و به سمت در می ره به کیف و شالم چنگ می زنم و چشمم با حسرت روی قهوه ی نخورده می مونه سری برای مهتاب تکون می دم که مثلاً قراره معنیه خدافظی رو بده و با قدمهای تند دنبال قدمهای بلند پارسا می رم . پارسا دستم رو جلو مغازه دارای دیگه نگرفته . باید از پاساژ که رفتیم بیرون به سمت اون ور خیابون بدوم و دربست بگیرم

آره بهترین راه همینه ! پام رو توی خیابون نداشتنه پارسا به بازوم چنگ می زنه کنار گوشم زمزمه می کنه.

_ سیگار می کشی حالا ؟ لات شدی واسه من ؟ خیابونی شدی واسه من ؟

اشکام میاد دیگه آشنایی نیست که از ریختنشون بترسم . لعنت به من احمق همه چیز داشت خوب پیش می رفت حتی شاید می شد قضیه ی تلفن زدن به سام رو هم ماست مالی کنم بره . بهم شال داده بود ...

هق هق می کنم همه چیز به خاطر یه بسته سیگار عوضیه ۵ تومنی خراب شد کاش تو تاکسی انداخته بودمش بیرون یکی دیگه بعدا می خریدم . پارسا بی توجه به گرم تند می ره . وقتی با دیدن اشکام دلش نمی سوزه یعنی خیلی عصبانیه سعی می کنم دستم رو از توی دستش بکشم بیرون که جریتتر می شه محکم تر فشار می ده سوناتای سیاهش رو می بینم . بازوم رو رها می کنه و سوار می شه منم سوار می شم کیفم رو از تو دستم می کشه بیرون . توش رو می گرده جز سیگار چیزی ندارم که نگران بشم. سیگار رو برمی داره .

_ خاک بر سر بی لیاقتت ... قرص می خوری ؟ سیگار می کشی ؟ لاس می زنی ؟ تو از کی اینجوری بی خانواده شدی ؟ آقای حامی می دونه چه آشغالی تربیت کرده ؟

سرم پایینه می دونم نگاش کنم جری می شه و دست روم بلند می کنه . نفسم بیرون نمیاد .

_ بذار ببینم چیزیم کشیدی؟

از دهنم می پره
- به خدا هیچی...

دستش رو که بالا میاره بزنده ساکت می شم و خودم رو جمع می کنم گوشه ی صندلی.

_ صدات اصلا نیاد یاسمین

دستش رو مشت می کنه پایین میاره بسته ی سیگار رو باز می کنه و از نو بودنش که مطمئن می شه وحشیانه سیگار رو می شکونه و درو باز می کنه همه رو می ریزه بیرون.

_ من دیگه با تو کاری ندارم با بابات کار دارم . می خوام ببینه چه دختری تربیت کرده!

توی دلم خالی می شه از آستینش می گیرم
- پارسا جان نگاه کن ببین من که نکشیده بودم ...

ماشین رو استارت که می زنه . دستام رو می دارم روی فرمون نمی دارم راه بیوفته

- پارسا یه دقیقه صحبت کنیم .

دستم رو پس می زنه

- پارسا من اگه به بابام بگی می میرم . من نمی تونم تو چشمش نگاه کنم ...

پارسا پسم می زنه و راه میوفته . دستام رو می ذارم روی صورتم . بدبخت واژه ی خوبیه برای توضیح الان منه . حاضریم بمیرم ولی بابا چیزی نفهمه . با گریه بریده بریده حرف می زنم

- پارسا نگو بهش خواهش می کنم ...

می زنه روی ترمز که چون کمر بند نیستم پرت می شم جلو که دست پارسا جلوم رو می گیره . سرش رو کاملاً به سمتم بر می گردونه . عصبیه تمام سعیش رو می کنه که عصبانیتش نعره نشه .. پشت دست نشه بشینه توی صورتم ... واسه همین عصبانیتش شده قطره های عرق روی پیشونی بلندش خون شده دوبیده زیر پوست صورتش . دستم رو لرزون به سمت صورتش می برم . نوک انگشتم به پوست کنار گوشش که می خوره سرد با یه لبخند کج به دستم نگاه می کنه و بعد به من نگاه می کنه .

_ یاسمین کوچولو بزرگت کردم !

مچ دستم رو می گیره و پرت می کنه

_ این اداها رو که واسه من نیا بچه ... این اداها واسه بچه های مثل سامی جونت جواب می داد .

دستم رو سرخورده توی آستین مانتو فرو می کنم . دستش رو می ذاره روی شونم و از روی مانتو شونم رو می گیره .

_ رنگت پریده دستاتم می لرزه فکر کنم متوجه کار بدت شدی نه؟

از تحقیر توی صداسش بغضم می گیره و به آستین مانتوم که حالا توی دستم مچاله شده خیره می شم . شونم که توی دستش بود توی دستش فشار می ده .

_ جواب ندادی یا من نشنیدم؟

با دلخوری و خواهش نگاهش می کنم شاید تمومش کنه که نگاهش مثل سنگ سرد جلوی نفوذ نگاهم رو می گیره . آرام زمزمه می کنم .

-بله متوجه شدم

_ او هوم! آفرین! این جوری خوبه دوس دارم.

شونه ی دردناکم رو رها می کنه و ماشین رو روشن می کنه. تا خونه هر دو ساکتیم حتی سرم رو بالا نمیارم تا به خیابون نگاه کنم . وقتی می ایسته متوجه می شم که رسیدیم چه احمق بودم که فکر کردم امروز می تونم واسه خودم باشم. نفس بکشم .کیفم رو بر می دارم و نگاهش می کنم هنوز لبخند لعنتیش کجه و نگاهش سرد .

_می دونی که کارم زیاده حوصله ی گردش و تفریح ندارم .حوصلم سر رفت و می خوام قدم بزنم و با دوستانم می خوام بیرون برم نداریم .دانشگاهم فقط با پریا می ری بر می گردی .

منتظر نگاهم می کنه که سرم رو به نشونه ی باشه تکون می دم. صورتم رو توی دستش می گیره و به سمت خودش می بره .

_آره ارواح شیکمت !! پات نرسیده خونه نطقت باز می شه .هی زنگ می زنی و اس ام اس می دی و بلبل زبون می شی .

گونم رو می بوسه .

_یه جوری نگام می کنه انگار من دارم روزی یه بار سیاه و کبودش می کنم .

نفس حبس شده و لرزوم رو از توی سینم با آسودگی رها می کنم این یعنی پارسا اروم شده با انگشت چتری های توی پیشونیم رو می زنه کنار .

_ راستی شاله خیلی بهت میاد بچه.

از تعریفش ذوق می کنم و با لبخند دندون نمایی نگاهش می کنم . رو به من تکیه داده به صندلی . نگاهم می کنه دستم رو می گیره .از توی آستین می کشه بیرون. نزدیک صورتم می بره و نوک انگشتام رو می بوسه و من هر بار لرزش قلبم رو حس می کنم و با خجالت به جایی روی بلوز خاکی رنگش خیره می شم.

_ بچه می دونی که هنوز با هم یه خورده حسابایی داریم؟

انگار سوار یکی از بلندترین وسیله های شهر باز شدم که تا ارتفاع بالایی می ره و بعد رها می شه و با سرعت به زمین فرود میاد . دلم توی سینه می ریزه پایین و نگاهش می کنم .چشمهانش که تفسر نشدنی و دوباره لبخند کج لعنتی روی لبه اش . چی بهش می رسه از این لب چشمه بردن و تشنه برگردوندن از این پیش کشیدن و پس زدن .با نگاه سرخورده و وحشی نگاهش می کنم که داره با اون نگاه آمیخته از لذت و قدرت اجزای صورتم رو آنالیز می کنه.

- چی بهت می رسه از این همه بد بودن.

می خنده نه عصبی نه هیستیریک با لذت می خنده و خندش ضربه ی آخر رو کاری می زنه .کیفم رو می کشم و در ماشین رو باز می کنم و حتی توی اون لحظه هم یادم نرفته که پارسا دوست نداره کسی در ماشینش رو بکوبه و توی بدترین شرایط هم باید در ماشین رو اروم ببندم. در خونه

رو که پشت سرم می بندم . صدای حرکت ماشین میاد تند دستام رو روی گونه هام می کشم تا خط های احتمالی روی صورتم رو پاک کنم لیخند روی صورتم می نشونم و در راهرو رو باز می کنم و سلام بلندی می گم.

کف اتاق چهار زانو نشستم و سینی هویج و سیب زمینی استانبولی رو گذاشتم جلوم درشت خورد می کنم .

: یاسمین گل مامان ! عسل مادر پاشو بیا روی میز خورد کن کمرت درد می گیره .

بی اراده یاد فحشایی افتادم که به مامان بابا داده بودم . کثافتی که بالا آورده بودم و حالا صدای ضبط شدم دست پارسا بود . صاف نشستم و معده ی خالی سوخت . توی این هفته هر چقدر توی اون خونه لعنتی رو گشتم، هیچ اثری از سی دی های ضبط شده پیدا نکردم. اصلا با حضور پارسا مگه چقدر می تونستم توی خونه رو بگردم؟ مگه دوش گرفتنش چند دقیقه طول می کشید یا چقدر می تونستم جلوی چشمش توی خونه رو بگردم ؟ آه پر حسرتی از سینم بیرون میاد.

- راحتم مامان .

: بیشترش رو واسه تو شور درست می کنم که دوست داری. یه خورده هم واسه بابات ترشی می کنم .

- مامان به مامان بزرگ ندیا... کم می شه به خاله ندیا ...اصلا از شور نده خب؟
سرم رو برگردوندم سمتش
- خوب؟

می خنده و با لذت نگام می کنه.

: آخه مامان قربون اون چشم و ابروی خرمايیت بره تو به کی رفتی انقدر خسیسی ؟ دورت بگردم مامان بزرگ که پیره دستاش درد می کنه .جون نداره درست کنه واسه بیرونم که نمی خوره گناه داره . من که زیاد درست می کنم .

- مامان خب از ترشی بده . پیره دیگه دندونش درد می گیره . کم بده دیگه.. اون خاله که خودش چلاق نیست درست کنه به ما چه که بهش بدیم تازه واسه بیرونم می خورن .همیشه سر سفره حاضری میاره .

: مامان جون چرا این جوری صحبت می کنی؟ بابات بود حسابی دعوات می کردا ! بعدشم مثل اینکه داری درباره ی خواهر مادر من صحبت می کنیا .

تسلیم می شم

- خب باشه

: یاسی موهاتو جمع کن بالا سرت مامان می ریزه تو این دم و دستگاه .

سنجاق سرش رو که موهای کوتاهش رو جمع کرده در میاره .میاد پشت سرم موهام رو نوازش می کنه و جمع می کنه .صدای بستن سنجاق رو که می شنوم پشت گردنم رو می بوسه .

: هین ! این چیه؟

- چی مامان؟

روی زمین ولو می شه .

:یاسی چرا روی گردنت کبوده؟

چاقو از توی دستم میوفته .دنیا دور سرم می چرخه .دلم به صورت بیمارگونه و مالیخولیایی می خواد سرم رو بکوبم به سرامیک زمین و سرم ترک برداره استخون جمجم بشکنه . لبای خشکم رو تر می کنم .

- مامان من توی حموم بودم گردنم خورد به لبه ی وان .

شونم رو با خشونت می گیره و به سمت خودش می گردونه .

: این جای بوسست فکر کردی من خرم ؟ پارسا این کارو کرده؟

چشمام تار شده و خوب صورتش رو نمی بینم. استرس روی عصب چشمام اثر گذاشته . دستاش رو روی زمین می ذاره و به زمین خیره می شه. نمی دونم چی یادش میاد که یهو میاد سمتم تیشترتم رو با خشونت از تنم در میاره . یه رشته از موهام رو که روی شونم ریخته وحشیانه جمع می کنه. نقطه به نقطه تنم رو بررسی می کنه و من حالا دارم اشک می ریزم.

-به خدا گردنم به لبه ی وان خورده خوابم برده بود توی وان.

چونش می لرزه صورتش سرخ و برافروختس اشکاش معصومانه می چکه .

: قسم دروغ نخور یاسمین لیاقت تو اینه که عینه این دخترای خیابونی گیرت بیارن و یه گوشه اینجوری وحشی ببوسنت ؟ اگه خونه شون رفته بودی دیشب که با مامانش حرف زدم بهم گفته بود

طفلی مامان نمی دونه که من تا کجاها پیش رفتم طفلی نمی دونه پارسا چه کارای وحشیانه تری توی خونه مجردیش با من نمی کنه . طفلی مامان از یاسمینش هیچی نمی دونه . چقدر بهش گفتم حواست باشه روی تن و بدنم اثری نمونه اصلا به من اهمیت نداد. بازوی مامان رو گرفتم .

- مامانی به چی قسم بخورم باور کنی؟ به لبه ی وان خورده . به خدا ...به قرآن ...به جون بابا...به لبه ی وان خورده

توی چشمهام با نا امیدی نگاه می کنه .بیشتر خودم رو توی بغلش جا می دم.

- مامان من که جون بابا رو الکی قسم نمی خورم . توی چشماش ته سوپی از امیده اشکش رو پاک می کنه .

: آخه این شبیه ...

دستش رو می کشم هق هق می کنم

- مامان بیا اینجوری خوردم به وان...
دستش رو می کشم و می برم سمت حموم

: باشه یاسی گریه نکن.

نفس می زنم

- نه مامان بیا به خدا اینجوری بود ...

بغلم می کنه و تمام سر و صورت و شونه های برهنم رو می بوسه.

در چهارصد و پنج قدیمی رو باز می کنم و سوار می شم . خم می شم و بند کتونیا رو که عجله ای پوشیده بودم می بندم.

- سلام ببخشید طول کشید .

صاف می شینم آینه ی توی کیفم رو در میارم و چتریا رو دوباره روی پیشونیم مرتب می کنم.

: سلام عروس ! یاسی خدا کنه دیر نرسیم این استاده آدم رو سنگ رو یخ می کنه .

گوشه ی سمت راست لبم که مخفی از چشم پریاست از روی کینه بالا می ره . شوخی هاش هم مثل خودش تکرارین ، بی مزه ، نه بی مزه نه ، زهره مارن.

- پریا به ما چیزی نمی گه به دخترا زیاد گیر نمی ده با پسرا لجه.

گذرا نگاهش می کنم . مثل همیشه ساده اومده و در عین حال مرتب .

: عروس باز تو اون رژلب حجم دهنده رو زدی؟ خب معلومه استاده چرا به دخترا گیر نمی ده .

مچ نگاه خیرم رو که می گیره لبخند می زنم . دختره ی آنتن سوژه جمع می کنه شب دست خالی نره پیش داداشش. دلم می گیره به پشتیه صندلی تکیه می دم و به نقطه ای خیره می شم.

- پریا ؟

: جانم؟

- از وقتی من و پارسا با هم رابطه داریم تو دیگه مثل قبل نیستی .

جا می خوره .

: چی می گی احمق ؟ من که خودم واسطه شدم بینتون .

یاد گذشته ها بدجور هواییم می کنه با بغض نگاش می کنم
پریا دیگه دوستم نداری . به خدا نداری . می فهمم .

ماشین رو نگه می داره نگام می کنه .

: باز با پارسا دعوات شده؟

- نه دلم گرفته گاهی دلم از تنهایی می گیره . دلم یه دوست ، یه خواهر می خواد .
با حسرت نگاهش می کنم .

: خب من اینجا هوایم ؟

یاد کبودی گردنم میوفتم یاد گریه ی مامان ... آستینش رو توی دستم چنگ می زنم . کامل توی
صندلی می چرخم سمتش

پریا یادته چقدر خوب بود قبل از اینکه من و پارسا با هم باشیم ؟ یادته همش با هم می پیچونیدیم
می رفتیم اینور اونور ؟ یادته یه بار پارسا مچمون رو موقع قلیون کشیدن تو فرحزاد گرفت ؟ یادته
ماشین پارسا رو پیچونیدیم رفتیم دور دور ... موقع شماره رد و بدل کردن با ماشین اون پسرا ،
گشت ارشاد مچمونو گرفت . انداخت دنبالمون . مای احمقم با اون دست فرمون افتضاح تو مثلا
می خواستیم فرار کنیم .

پریا قهقه زد .

: آره بدبخت ترسو ! آبرومون رو بردی انقدر کنار خیابون گریه و التماس کردی .

- خب می خواست به بابام زنگ بزنه گیر داده بود .

آه می کشم . یه رشته از موهام رو که از کنار صورتم اومده بیرون می گیره تو دستش .

: یاسی دیوونه الانم که با همیم فقط اومدیم دانشگاه درسمون بیشتر شده . بعدشم که هر جا می خوایم
بریم تو نمیای . یعنی پارسا نمی داره ... من که بهت گفته بودم پارسا هزار تا دوس دختر داشته ،

بدبینه ، تو بگی ف می ره فرحزاد بال و پرت رو می بنده... هشت سال از ما بزرگتره ، از تو که از نظر فکر و شعور ۱۲ سال بزرگتره !

با مشت می زخم تو شکمش
-میمون...آره خودم آویزونش شدم اونم که هی دون می پاشید منم که نزده می رقصیدم... بی خیال
پری راه بیفت که دیگه لبای قلوه ایه منم نجاتمون نمی ده.

روم رو بر می گردونم سمت شیشه . انگار نه انگار که خودش زیر آب من رو پیش داداشش زد.
حالا یادش رفته چه جوری آمار مهرسا و پریسا رو واسه پارسا رو کرد که خونه مجردی دارن
مشکل دارن . بیچاره سارا ! فقط یه بار رفته بودیم فال قهوه بگیریم هر چی به این هویج اصرار
کردم بیا ، نیومد که خطر یه خونه غریبه می رین فال بگیرین. ندیده نشناخته و دیگه سارا هم رفت
تو لیست سیاه و من موندم و پریا . پارسا اگه این موش نمی دووند از کجا می فهمید من یوزر
پسورد دانشجویی دارم که یوزر پسوردم رو ازم بگیره و برنامه ی کلاسام رو در بیاره . حالا
دورم کی مونده واسم جز پریایی که هست ولی نیست . گوشیم رو از توی کیفم بیرون میارم .
کفری شدم . دلم می خواد درشت بارش کنم که بار خودم سبک بشه. اس ام اسم می دم.

-بخاطر وحشی بازی تو مامانم بهم شک کرد اشکش دراومد . آبروم داشت جلوش می رفت.

_ چیه سر صبح به جای صبح بخیر گفتن ، گاز می گیری؟ من چیکار به مامان تو دارم؟

- پشت گردنم کبود شده بود . خیلی وحشی ای ، بد ذاتی. دیگه پامو نمی دارم توی خونت .دیگه
نمی دارم بهم دست بزنی

_ خب موهاتو باز می داشتی . لباس یقه دار می پوشیدی.اول صبحی شروع نکن.

- دیگه نمیام حالا می بینی . یکی از اون دوس دخترای رنگ و وارنگت رو ببر خونت . مطمئن
باش خوشحالم می شم

_ مگه احمقم پای دختر خیابونی به خونه زندگیم باز کنم . می خوای زور آزمایی کنی ؟ می خوای
زورم رو به رخت بکشم؟

توی صندلی وا می رم یه کلمه صادقانه تایپ می کنم
- نه

_برو سر کلاست بچه.

گوشیم رو قفل می کنم و پرت می کنم تو کیفم.

از دیدن کلاس بدون استاد نفس راحتی می کشم . پریا طبق معمول سلام بلندی می کنه و من هم
طبق معمول پشت سر پریا آروم لب می زخم سلام . تمایل من برای نشستن ته کلاس و تمایل پری

برای نشستن سر کلاس ما رو جایی توی ردیف سه کنار دیوار می نشونه . یاشار میاد صندلی جلومون رو بر می گردونه و رو به ما می شینه . با سر سلام می کنه و منم آروم جواب می دم .

: یاسمین خیلی غیبتات زیاد شده ها ! این کچل قیافت رو می شناسه . نمی تونیم واست حاضری بزنیم.

- می دونم . یه خورده مریض بودم .

پری سرش با جزوه هاش گرمه و احتمالاً شیش دنگ حواسش پیش حرفای ماست.

: چت بود؟

- چیز مهمی نبود .

تو چشمام خیره می شه تا راست و دروغ حرفم رو بفهمه که انقدر باهوش هست و توی این ۲ سال انقدر من رو شناخته که بفهمه پیش پری معذیم و جوابم از روی از سر باز کردن بوده . آهان کشداری می گه و گوشیش رو از توی جیبش بیرون میاره

: بلوتوثت رو روشن کن واست چند تا آهنگ جدید بریزم.

رخوت و غم چشمام به آنی جاش رو به ذوق بچگونه ای می ده . توی صندلی صاف می شینم و گوشیم رو از کیفم در میارم .

- آخ جون حوصلم سر رفته بود انقدر گوش داده بودمشون خز شده بودن.

کفشش رو از پهلو می زنه به کفشم.

: زود باش . بلو توتتم روشن بذار تا آخر کلاس برات بریزم .

- حواسم هست.

استاد میاد و یاشار صندلیش رو درست می کنه و رو به استاد می شینه . پریا با دقت جزوه می نویسه و منم با خودکار روی کاغذ خط خطی می کنم که استاد گیر نده " چرا تو نمی نویسی؟" . و تمام حواسم به بلوتوث بازی و اس ام اس بازی با یاشار.

- با ندا آشتی کردی؟

: مگه مثل تو بچه ایم که قهر کنیم.

- یاشار تو یکی دیگه اذیت نکن .

: با پارسا مشکلی پیش اومده ؟

- پارسا خودش مشکله یه پارانوئیده . دچار توهم توطئه ست .

: چیکار کرده باز ؟

- بی خیال . اگه بدونی اون تستای روانشناسی که اون سری آوردی جواب دادم چقدر به دردم خورد...

: می خوای کتابش رو برات بیارم ؟

-نچ دیگه لازمش ندارم .

: ببین هزار بار بهت گفتم ، از این پارسا دل بکن یه پسره دیپلمه ی بازاری که با میل خودش کتاب دفتر و بوسیده گذاشته کنار کجا؟ تو کجا ؟

- یه زمانی نمی خواستم . حالا می خوام و نمی تونم.

: دختره ی خنگ آتو دادی دستش؟

- من خنگم بی شعورم بی خیال .

: اشکال نداره ، دختر به بابا مامانت بگو نمی کشنت که ؟ بابات به اون گلی همه آرزوشونه باباشون تحصیل کرده باشه .

- یاشار من اگه بمیرم نمی دارم آبروم جلو بابا مامانم بره.

: تو صد سال حریف اون پسره نیستی . اونم می دونه تو از بابات می ترسی . تو ام جیک و پوک زندگیت رو ریختی واسش رو دایره دیگه می شناسمت.

- می خوای سرکوفت بزنی تمومش کن ، حوصله ندارم !

: خیلی خب دختره ی لوس . ولی تا دیر نشده به مامان بابات بگو اون پسره رو هم ولش کن این هزار بار .

پریا با آرنج می زنه به دستم.

: بس کنین دیگه ! استاد می بینه پاچتون رو می گیره .

گوشی رو توی جیبم می دارم . یاد حماقتم میوفتم که اون اوایل دوستی با پارسا با کلی ذوق و شوق از یاشار می گفتم یه بارم با اصرار من راضی شد با یاشار و ندا بیاد بریم بیرون . چقدرم جمع چهار نفرمون به هم نمی خورد . ما سه تا آس و پاس ، کوله به دست ، کتونی به پا ، با پارسای برند پوش که رنگ کیف مابایلش رو هم با لباساش ست می کرد. ارتباطی هم شکل نگرفت و فقط یه نتیجه داشت " مثل داداشم می مونه و فقط یه دوستی معمولیه و ... نداریم ."

توی صندلی ماشین پری مچاله شدم و معدم رو با دستم فشار می دم . درد و مریضی مثل نوزادهای ناقص الخلقه ای از هاراگیریه دو هفته قبل بیرون می زنن. تیر کشیدن های خفیف پهلو اول شروع شد و بعدش آلرژی شدید تنفسی که اثر قرص های ضد آلرژی بود و حالا هم... داد می کشم...

پری زود باش .

ماشین رو کج و معوج و دوبل پارک می کنه و به سرعت پیاده می شه . ماشین هایی که توی این خیابون فرعی بخاطر پارک کردن ما به سختی رد می شن، هر کدوم درشتی می گن و می رن . صدای جواب دادن پری و بعد نشستنش و کوبیده شدن در ماشین رو همونطور که توی شکم جمع شدم می شنوم . شربت آلومینیوم ام جی رو باز می کنه و می ریزه توی حلقم . بعد کیککی رو از بسته بیرون می کنه و با شیرینی که نی زده دستم می ده. تیکه های بزرگ کیککی که فرو می دم راه گلو تا معدم رو دردناک می کنه. نصف کیک رو می خورم و نصفش رو پرت می کنم روی داشبورد. به صندلی تکیه می دم تا کم کم سوزش ناشی از اسید معده روی معده ی ملتهبم کم بشه . پری اروم زمزمه می کنه .

: یاسی دلم می خواد بهت بگم گمشو از زندگیم بیرون . دلم می خواد نبینمت شاید یه کم اروم بشم. ولی چجوری می شه دوست ۱۵ ساله رو از زندگیت بندازی بیرون..

لای چشمم رو باز می کنم و نگاهش می کنم .

: یاسمین دو هفته غیبت زده . قرار بود توام با من و پارسا بیای عروسی دختر دایی علی . هر چی زنگ می زدم مابایلت خاموش بود . به خونه زنگ می زدم، مامانت سربالا و سرد حرف می زد. پارسا که اصلا آدم نیست که بشه ازش چیزی پرسید. بعد از اونم که یه روز پارسا اومد و گفت باید یه داستان مسخره از یه پسری به اسم وحید برای بابات تعریف کنم و بعدم تلفنای بابات و سوالای جزئییش و دروغ پشت بند دروغ.

بازوم رو چنگ می زنه و اروم هلم می ده سمت در .

: بی شرف ! بی صفت! من راپورت تو رو به پارسا نمی دم . مابایلت رو کج می کنی با یاشار اس ام اس می دی که من نبینم ؟ دو کلمه با من حرف نزدی ، ۲ ساعت با یاشار حرف می زنی ؟ نه تو ضیحی ، نه حرفی ، بعدم صبح اومدی اون اراجیف رو می گی ؛ که تو من رو دوس نداری . چیکار کردم که فکر کردی من شدم بیپای تو؟ چرا عوضی بودن پارسا رو پای من می نویسی؟

چشمای عصبانی و صورت سرخش رو که می بینم ، چهره ی سرخ و چشمای درشت شده ی پارسا میاد توی ذهنم " خنگ نشی به پری و مامان بابا بگی قرص خوردی خودکشی کردیا ! دو روز دیگه همش عیب روت می دارن . روان پریشه ، عصبیه ، نا متعاده " دستش رو می گیرم و پشت دستش رو نوازش می کنم .

- پری چیزیم نیست به خدا با پارسا دعوا شده بود و چون بابا فهمید مجبور شدم واسه تبرئه کردن پارسا پیش بابا اون داستانا رو درباره ی یه پسری به اسم وحید بگم . یاشارم در باره ی ندا حرف می زد بیا اس ام اساشو نگا کن .

گوشیم رو می گیرم سمتش که دستم رو پس می زنه .

: یاشار خره کیه . این همه حرف زدم تو فقط این یه کلمه اش رو شنیدی؟ ماشین رو روشن می کنه .

: امروز باید ماشین رو برسونم به مامان بابا خرید دارن . فردا با هم می ریم بیرون با هم حرف می زنیم.

از ماشین پیاده می شم . کلید رو از توی زیپ جیبی کوله در میارم و به قفل در بند می کنم. برای پری دست تکون می دم و اون هم متقابل دست تکون می ده و می ره . از رفتنش که مطمئن می شم ، کلید رو که عاریه به قفل گیر داده بودم ، توی زیپ کیفم می ندازم .

وینستون لایتی از سوپر سر کوچه می خرم رو درش رو باز می کنم . یکی از نخ ها رو بیرون می کشم و بسته رو توی کیف پرت می کنم .

ساعت سه بعد از ظهره و مغازه ها تک و توک بستن . فندک فلزی به شکل آس پیک رو روشن می کنم . پشت درختی سیگار رو روشن می کنم و از قدم زدن توی این پیاده روی پهن و خلوت لذت می برم.

فیلتر سیگار رو بین دو انگشت سبابه و شست می گیرم و سر روشن سیگار رو توی دستم پنهان می کنم و حتی از حرارت ملایمی که به دستم می خوره هم لذت می برم . اگر کسی هم از کنارم عبور کنه متوجه سیگار توی دستم نمی شه .

پوک های کم ولی عمیقی می زنم و دود رو کنترل شده مزه مزه می کنم و آروم آروم بیرون می دم و از طعم گس و تندگی که زبونم گرفته لذت می برم.

سیگار به فیلتر رسیده رو توی جوب پرت می کنم و به سمت پارک کوچیک و خلوت اون سمت خیابون می رم .

انتهای پارک پشت چند وسیله ی ورزشی نیمکت رنگ و رو رفته ای هست که پاتوق دنج منه . و به طور مضحکی پشت به پارک و خیابونه و روبروش هم منظره ی دیوار بلند سیمانی هست که دیوار پشتیه یه ساختمون مسکونیه . تیکه ای از پارک که بی سایبون و کچل و خشک و مهجور افتاده.

معمولا نیمکت عزیزم پاتوق دختر و پسرهاییه که به هم آویختن و توی کار هم هستن و پشتشون به بقیه ست. ولی حالا زیر این آفتاب نیمکت خالیه . از باغچه ی کوچک پارک قلوه سنگ بزرگی بر می دارم . روی نیمکت رها می شم . قلوه سنگ رو روی پام می دارم و دستهام رو به دو طرف باز می کنم و روی پشتیه نیمکت می دارم و به دیوار سیمانیه روبرو خیره می شم.

" از در که وارد می شیم ، منظره ای از درخت ها و توده های گیاهی سبز و پر دیده می شه که چراغهای لایتی بینشون کار شده . راه سر بالایی باریکی از کنار درخت ها می گذره که ما باید طی کنیم . به فاصله ی هر چند متر شیاری افقی طراحی شده که روی هر شیاری چند ردیف تخت سنتی با قلیون تزئینیه بلند و بزرگی وسط تخت قرار گرفته و به آبراه باریک جلوی تخت ها که صدای آب روح و روانت رو نوازش می کنه . و به کبابیز پایه دار بزرگ آماده ی طبخ گوشه ی انتهای چپ شیاری .

تقریبا اکثر تخت ها پره به وسط راه سر بالایی که می رسیم ، شیاری خلوتی پیدا می کنیم که فقط به تختش پره .

پارسا دستم رو می گیره و به سمت تخت های خالی می بره . به مانند و مغنه ام نگاه می کنم . نوک انگشتم یخ کرده . دوست دارم راه رو به سمت سرایشی بدوم و به سمت پارکینگ برم . روی تخت اول مردی با تیشرت صورتی نشسته که سر کاملا تراشیده شدش با چشمهای سبز درشتش به شدت جلب توجه می کنه و زن جوونی با فاصله کنارش نشسته که موهای بلند بلوند یخیش رو از دو سمت شالش بیرون گذاشته و جز رژلب تند و خوش رنگش آرایش ملایمی داره . جز من که به شدت با محیط اینجا نامأنوسم و تا رنگ جوراب اونها رو هم واریسی می کنم ، کسی ، اون یکی رو ارزیابی نمی کنه . نه اونها به ما خیره می شن ، نه پارسا به اونها . و من یادم میاد که مامان همیشه می گه که با چشمت کسی رو بالا پایین نمی کنی و به کسی توجه نمی کنی . مگه اینکه مخاطب قرار بگیری .

روی تخت خالی انتها می شینیم . کتونیهام رو در میارم و سمتی می شینم که پشتم به تخت کناری باشه و به درخت ها نگاه می کنم .

_ کجا رفتی واسه خودت ؟

- خب نشستم دیگه !

_ بیا سر جات بشین .

نگاه پر از سوالم رو که می بینه، بازوش رو باز می کنه و به کنارش اشاره می کنه . در حالی که زیر چشمی تخت بغلی رو می پام ، کنارش توی آغوشش می خزم . پیش خدمت قلیون چاق شده طالبی رو که رویروش می داره . دستش رو از دورم باز می کنه تا واسه قلیون جا باز کنه و منم که تمام مدت معذب بودم و تمام ماهیچه هام رو منقبض کرده بودم، نفس راحتی می کشم .

- می داشتی یه وقت می اومدیم که من آمادگی داشتم . نه اینجوری با کوله و کفش دانشگاه .

لم می ده و به آب خیره می شه و کام های عمیقی می گیره .
_ فرقش چیه؟

- اینجوری خجالت می کشم دیگه .

_ از کی از چی؟

از اینکه موقع صحبت کردن با من ، باز هم به روبرو خیرست ، کفری می شم . نگاهش حالتی داره انگار فکرش مشغوله .

بی خیال ... چرا امروز انقدر اصرار کردی بیایم اینجا ؟ مگه قرار نشد گوشیم رو ببریم یه جا درست کنن؟

_ چند بار بگم گوشیت خیس شده .دیگه درست نمی شه .

- واسه مانی شد گوشیش از این...-

_ گوشیه اون گوش کوبه ! از این قدیمیاس . سگ جونہ . بعدشم زود خشکش کرده .

دوباره یاد گوشیم می اوفتم . از استرس دلپیچه می گیرم . نگاه کوتاه ولی دقیقی به من می کنه و با دستش موهای کوتاهش رو به سمت بالا می ده . دوباره به روبروش خیره می شه .

تن صدام رو ملایم می کنم .

- خب آخه واسه چی گوشیم رو فرو کردی تو لیوان چاییت ؟

تمام سعیش رو می کنه که باز دم دودهاش سمت من نیاد و هر بار که کام می گیره ، سرش رو به سمت مخالف من کاملاً بر می گردونه و بازدمش رو بیرون می ده .
_ یه بار بهت گفتم خوشم نمی یاد صدای گاو و قورباغه روی زنگ گوشیت بذاری . اعصابم خورد می شه .

-خب سایلنتش می کردی .

_ نمی دونستم چه جوری خفه می شه .

- خب من داشتم با مهتاب حرف می زدم . حواسم نبود صدام می کردی میومدم .

_ حرف زدن الان خودتم ، کم از صدای زنگ گوشیت نداره ها ! بذار دو دقیقه استراحت کنم...خستم .

چشمش رو می بنده و سرش رو به پشتی تکیه می ده . با حرص و بغض پرزای قالیچه ی روی تخت رو می کنم . انقدر توی این همه سالی که با پری دوست بودم ، از داداشش شناخت دارم که بدونم موقع خستگی رو اعصابش نباید راه رفت و پارسا هم که روزی ۱۳ ، ۱۴ ساعت کار می کنه ، مگر اینکه دو سه ساعتی کارش رو بذاره کنار تا با من باشه .

_ بیا بشین پیشم . همش می خوای فرار کنی .

نگاش می کنم . هنوز چشمات بستست . چه بهتر! لبخند از روی ذوقم رو نمی بینه . مثل گربه دوباره می خزم توی بغلت . از این با کله رفتنم می خنده .

_ مسخره ی لوس !

دستش رو فرو می کنه توی جیبش و یه گوشی میاره بیرون . یه گوشیه مشکی لمسی صاف می شینم و نگاش می کنم . منتظرم از لبهاش بشنوم که واسه من خریده .

_ یه گوشی دیگه داشتیم که واسه خط دوم بود . خط جدید انداختم روش . بگیرش .

مثل توپ انگار بادم خالی می شه . فکر کردم رفته واسم نو خریده . هر چند مدل گوشی از گوشی خودم خیلی بالاتره ولی دست دومه . روم نمی شه بهش بگم خوشم نمیاد ، گوشی دست دومش رو قبول کنم . دارم گوشی رو با بی میلی نگاه می کنم که انگشتاش رو که پشته بازومه فرو می کنه تو بازوم .

_ خیلیم دلت بخواد . یکی از مدلای جدیده . خب وقتی دارم چرا برم نو بخرم ؟

لبخند نه چندان از صمیم قلبی می زنم و گوشی رو ازش می گیرم و شروع می کنم به سر و کله زدن باهاش..."

گوشی مشکی لمسی رو از کوله پشتی بیرون میارم . ناخون می ندازم درش رو باز می کنم . سیم کارت رو در میارم . سیم کارت رو از وسط خم می کنم که ورق نازک فلزیش جدا می شه . جدانش می کنم و سیم کارت کج شده رو پشت سرم پرت می کنم .

گوشی رو روی نیمکت فلزی می ذارم و قلوه سنگ رو محکم می کوبم روش . چند لحظه به شیشه ی ترک خورده خیره می شم و دومین ضربه رو می زنم . موبایل رو پشت و رو می کنم و ضربه می زنم . به موبایل خورد شده نگاه می کنم .

زیب کوله رو باز می کنم و کتاب کلفتی از توی کیف بیرون می کشم . دو دگمه ی پایین مانتو رو باز می کنم . کتاب رو زیر پارچه ی مانتو و روی روم پام می ذارم . قلوه سنگ رو با کمی فشار روی پارچه می کشم . اثری که روی پارچه ی سیاه می مونه راضیم می کنه و لبخند می زنم . مانتو رنگ پریده و نخ کش شده و از این که جنس پارچه ی مانتو انقدر سست و بی خود بود ، خوشحال می شم .

برای شلوار چاره ای ندارم . باید کمی درد رو تحمل کنم . سنگ رو روی زانو به سمت ساق پام می کشم . درد زیادی نمی کشم . ولی باز از سوزش خفیف ، چشمم بسته می شه . شلوار هم رنگ پریده و نخ کش می شه .

سنگ رو روی زمین ، جلوی پام می ندازم و مثل توپ شوتش می کنم . همین ضربه کفش سیاهم رو هم خاکی می کنه .

وسایلم رو جمع و جور می کنم . تیکه های خورد شده ی درشت تر مبایل رو توی دستم جمع می کنم و بقیه رو پخش و پلا می کنم .

از پارک می زرم بیرون و تیکه های مبایل رو توی جوب آب می ریزم. صورت شکفته ام با این سر و وضع آشفتم سنخیتی نداره . هم از شر مانتوی بلند یه سایز بزرگتر از هیکلم که باید به میل پارسا برای دانشگاه می پوشیدم راحت شدم و هم از دست گوشی مبایل و خطی که نحس ترین و خبیثانه ترین هدیه ی تمام عمرم بود و بیشتر که فکر می کنم ، کمی هم به محبت بابا مامان نیاز دارم.

از سر کوچه بطری کوچیک آب معدنی می خرم و یه مشمت آب می زرم به صورتم . ندیده می دونم ریمل و خط چشم سیاهم روی کرم پودر صورتم ریخته . با پشت آستین نم صورتم رو خشک می کنم و فکر می کنم به جهنم که آستین های مانتو کثیف شد. با این سر و وضع نیازی به اشک تمساح نیست . فقط باید یه کم به روبرو خیره بمونم و یه کم هم با لبهام بغض کنم .

روی سرامیک بین درگاهی در نشستم و زانوم رو بغل کردم . دارم به صدای مامان گوش می دم که داره چهارمین تلفن رو می زنه .

شلوارکم رو که روی زانومه بالا می زرم . نه خراشیده شده نه کیود . کاش سنگ رو یه کم محکمتر می کشیدم. خوبه ! روند خود زنی هام رو به رنده .

احتمالا الان بابا با شنیدن ماجرا با اون لحن پر از بغض مامان پشت تلفن تو راه خونه ست و الان توی این ساعت عصر که پیک ترافیکه توی ترافیک گیر کرده.

بعد از بابا و خاله و مامان بزرگ ، مامان که هنوز کاملا تخلیه هیجانی نشده ، به بهانه ی شنیدن جزئیات بیشتری از زبون پریا به پری زنگ زده.

سرم رو از درگاهی یه کم بیرون میارم و سمت راست ، جایی که مامان روی راحتی کرم رنگ نشیمن نشسته رو نگاه می کنم . موهام رو که شلخته وار دورم ریخته ، پشت گوش می زرم . می بینمش که به سمت جلو خم شده دستش که روی زانوشه تکیه گاه پیشونیش کرده و موهای لخت خرمایی رنگش روی صورتش ریخته.

: ... آره موتور بوده ... نه چیزیش نشده ، ولی بچم هول کرده ... پری جان اگه بدونی چه جوری اومد خونه؟! بچم لباساش پاره شده بود . خاکی بود ... دختره ی نادون ، واسه خاطر یه گوشی گریه کرده بود. بچم زیر چشمش سیاه شده بود... شما رسوندیش ، کسیو ندیدی توی کوچه ؟ کسی دنبالتون نبود ؟ موتوری ، کسی؟! ... بچم همش نظر می خوره . خیلی تو چشمه ...

از جمله ی آخر مامان لبخند دندون نمایی بی اراده روی لبم می شینه و پا می شم . قسمت مهم حرفهاشون تموم شده .

در اتاق رو می بندم و پرده یاسی رنگ رو جمع می کنم تا از غروب خورشید لذت ببرم . در کمد رو باز می کنم تا از بین توده ی نامرتب و بهم ریخته ی سی دی ها ، کیف سی دی ها ، جاشمعی ها ، کیف پولهای کوچیک و خرت و پرت های کوچیک دیگه ، mp4 رو پیدا کنم. خم می شم و توی اون تاریکی و با وجود چتری هایی که دائم جلوی دیدم رو می گیره و موهایی که یا زیر دست خودم می مونه یا به خرت و پرت ها گیر می کنه ، به سختی پیداش می کنم .

مموری کارت کوچیک گوشیم رو که قبلا از گوشیم در آورده بودم ، از روی میز کامپوتر برمی دارم . به هیچ وجه نمی تونستم از مجموعه ی آهنگام صرف نظر کنم و مموری عزیزم رو هم با گوشی به فنا بفرستم . مموری رو توی mp4 جا می زرم و روی رو تختی بنفش عزیزم شیرجه

می زرم. آهنگ thirft shop رو پلی می کنم و همونجوری نشسته با ریتم آهنگ خودم رو تکوم می دم.

صدای صحبت کردن خاله و شوهرش و مامان و بابا که دارن تمام زور گیری ها و خفت کردن های دهه ی اخیر رو که یا خودشون دیدن یا شنیدن ، واسه هم تعریف می کنن ، از پشت در بسته ی اتاقم می شنوم.

کشوی دراور رو باز می کنم و لباسهام رو زیر و رو می کنم . دلیلی نداره تیپ خاصی بزنم . یه احوالپرسی ساده بیشتر نیست. بلوز شلوار اسپرت سورمه ایم رو بیرون می کشم و با تاپ شلوارک نارنجیم عوض می کنم . جلوی آینه می شینم و موهای موج دار بلندم رو با احتیاط با شونه ی دونه درشتی که مخصوص موهای موج دارم ، خریدم شونه می کنم و چتری هام رو هم با دستم مرتب می کنم و یه سمت موهام رو می دم پشت گوشم .

آرایش چشم ملایمی می کنم و رژ لب نمی زرم تا صورتم کمی بی حال به نظر برسه . در اتاق رو که باز می کنم و وارد پذیرایی می شم ، متوجه من می شن. سعی می کنم آروم راه برم و هر چند قدم یکبار ، کمی حالت صورتم رو برای تظاهر به درد منقبض کنم. و فکر می کنم این همه سیا بازی برای خلاص شدن از دست یه مبایل لعنتی لازم بود ؟ با دیدن چهره ی نگران خاله و مامان بزرگ و صورت ناراحت بابا ، مامان ، حجم بزرگی از محبت و توجهی که سمتم میاد رو درونم می کشم و فکر می کنم آره کاملا لازم بود . به قول پارسا "اینو دوست دارم."

کنار مامان بزرگ نشستم و واسم حرف می زنه . حواسم پی پارساست که چرا زنگ نزده خونه حالم رو بپرسه . در جواب مامان بزرگ هر چند دقیقه یک بار سر تکون می دم و می گم درسته. مامان و خاله شام رو آماده می کنن و بابا و مانی میز رو می چینن و من اجازه ندارم کمک کنم و باید استراحت کنم.

صدای زنگ در میاد و من فکر می کنم ، دیگه مامان زیاده روی کرده دیگه کی قراره بیاد احوالپرسی ؟ بابا جواب می ده و بعد از چند لحظه صدام می کنه .

- جانم بابا؟

: یاسمین پریا و پارسا اومدن حالت رو بپرسن . تعارفشون کردم بیان بالا ، قبول نکردن . گفتن تو بری پایین ببیننت . برو فقط زود بیا می خوایم شام بخوریم.

سر تکون می دم و می رم سمت اتاق مانتوی عبایی سورمه ایه جلو بازی می پوشم و شال آبی رنگی روی موهام می ندازم.

یک طبقه پله های راهرو رو به سرعت پایین میام . ولی پشت در چند لحظه مکث می کنم . به خودم نگاهی می ندازم و در رو باز می کنم .

پریا به در ماشین پارسا تکیه داده و پارسا پشت فرمون ماشین خاموش نشسته . صندلی رو کمی به عقب خم کرده و دستهایش رو از پشت سر تکیه گاه سرش کرده و به من نگاه می کنه.

پری جلو میاد . از ظاهرش مشخصه که با عجله حاضر شده . مانتوش همون مانتوی دانشگاهشه و یه شال ساده ی قهوه ای روی موهای سیاه و لختش انداخته . سلام می کنه . صورتم رو با انگشت اشارهش آروم اینور اون ور می کنه . سر تا پام رو نگاه می کنه.

: یاسمین کجات درد می کنه؟ مقاومت که نکردی؟ نکشیدت روی زمین؟ فدای سرت دختر ناراحتی نداره .

برای اولین بار توی امروز از اینهمه نگرانی که درست کردم ، شرمنده می شم و می گم

- خوبم.

شرمندگی توی صورتم رو تعبیر به ناراحتی می کنه و دستش رو می زنه زیر چونم و صورتم رو بالا میاره .

: ناراحتی نداره دیوونه! چیزی نشده که ...

پارسا بوق کوتاهی می زنه . سمت ماشین می ریم .
پریا پشت می شینه و منم صندلیه جلو .

- سلام

_ سلام

رو به من می شینه و دستش رو می ذاره روی صندلیه پشتم.
شلوار کتون اسپرت نوک مدادی پوشیده با تی شرت طوسی ساده ای . خستگی از چهره و چشمش می باره و مشخصه که از سر کار اومده و هنوز خونه نرفته.
سکوت بینمون که طولانی می شه . زیر نگاه سرزنشگر پریا معذب می شه و می پرسه

_ خوبی؟

-آره

_ ببینم پاتو ...

- چیزی نشده .

نمی فهمم چرا دروغ گفتن و تظاهر کردن جلوی پارسا برای من انقدر سخته . البته بابا هم اگه قرار بود خودم به جای مامان براش توضیح بدم ، همینقدر سخت بود.
نگاهش عمیق و مبهمه مثل همیشه . انگار همیشه یه قدم از آدم جلوتره .

_ چند وقته معدت درد می کنه ؟

نگاهی به پریا می ندازم که کاملاً معنی نگاهم رو می فهمة . " دیدی آمار می دی؟! ".
کمی از کینه ی درونم رو مثل زهری به صدام تزریق می کنم.

- او مسم فکر کنم دو هفته ای می شه .

پارسا پوزخندی می زنه.
_ بس که هله هوله خوردی دیگه .

هر چی به ذهنم فشار میارم ، جواب دندان شکنی به ذهنم نمی رسه و برای بی جواب نداشتن حرفش، نگاه عصبانی به روش می پاشم که می خنده .

_ چنگ ننداز حالا پیشی خانوم.

- برم دیگه شام حاضره منتظر منن.

_ گوشه جور کن در دسترس باش .

سر تکون می دم که یعنی باشه .

- خداحافظ

پریا پیاده می شه که بیاد جلو . منم در و باز می کنم که یه تیکه از پارچه ی عبای آستینم رو می گیره .

_ راستی جالبه توی کوچه بن بست که سر ظهر خلوته و یه سوپر دو دهنه سر کوچه ست ، فروشنده ، هیچی از دزدی ندیده . تازه بیچاره کم حافظم هست ! می گه یه دختره که یه کم سر و وضعش به هم ریخته بود ، اومد آب معدنی خرید . بنده خدا فرق آب و شارژ رو نمی دونه.

آستینم رو ول می کنه . چشمام رو می دزدم و پیاده می شم. نمی فهمم چه جوری با پریا خداحافظی می کنم و خودم رو پیش بقیه می رسونم.
تمام شب فکر می کنم ، چه نقشه مضحکی ! شبیه ماجراجویی های بچه گانه برای جلب توجه بزرگترا !

بی حوصله م . بی حوصله و دلزده از خودم، از آدمها . بی حوصلگی و دل به هم خوردگی با نوعی بی قیدی ترکیب شده و شده قدمهای من که روی زمین کشیده می شه . شده لباسهای یه دست سیاه و ساده ای که در عین اینکه اندازه ی تنم هستن بی قواره هستن . نگاه بی حالتی به سنگفرش خیابونه و جواب سنگینی نگاه های هر از گاهی هیچ عابری رو نمی ده. تنها فایده ی این نمایش مسخره این بود که بی گوشی موندم و حتی تا امروز که یه هفته گذشته ، تونستم از زیر بار گوشی داشتن ، به بهانه ی امروز و فردا کردن که حالا یه گوشی می خرم ، فرار کنم. لعنت به هر وسیله ای که در دسترس می کنه . لعنت به وسیله ای که باطن محدود کنندش ، باطن متجاوز به حریمت ، پشت ظاهر فریبنده و لوکشش گم شده.

روی نیمکت سنگی خیابون ولیعصر می شینم . پسر لاغر و ریز نقشی با رنگ پوست تیره و لباس سفید و چرکی مینی پیترهای توی ماکروفر داغ شده رو تند تند روی مقوای گردی می داره و رسید از مشتری می گیره و مینی پیتراشون رو می ده. نیمکت های روبروی مغازه کم و بیش پر شده . فکر می کنم چرا من این نیمکت ، توی این جای شلوغ با این بوی تهوع آور آویشن پخش شده توی فضا رو برای نشستن انتخاب کردم؟! کیفم رو که می کشم تا بلند شم ، زن چادری دست بچه ی شش یا هفت ساله ای رو می کشه و می شینه . زن مینی پیترها رو می داره روی پاش و دست توی هوا بلند شده ی پسر رو پس می زنه. نگاهم تا صورت پسر که بالا میاد. لخت روی صندلی می شینم . پسر سندروم دان داره و صورت سفیدش لبخند می زنه . دلم از چهره ی نارسش به هم می خوره . زن نگاه نیمه مطمئنی به من می ندازه و بعد با بی اعتنائی برش مینی پیترها رو به سمت دهن پسر می بره و هر چند لحظه یکبار دستهای پسر رو که بی دلیل بالا میاد رو پس می زنه . پسر به من نگاه می کنه و لبخند می زنه. پر از ترسم و پسر مثل نقطه ی گریز از مرکزی من رو دفع می کنه . ولی انگار بدنم فلج شده و صامت به پسر نگاه می کنم . پسر لبخند می زنه پر رنگ و بعد می خنده . تیکه های نیمه جویده ی مینی پیترها از بین لبخند کج پسر بیرون می ریزه زن کلافه صورت پسر رو توی دستش می گیره و به سمت خودش بر می گردونه . به رخوت پیچیده توی بدنم غلبه می کنم و بلند می شم و لحظه ی آخر چشم روی لبخند کج پسر که صورتش رو دوباره به سمت من برگردونده می لغزه و زن که کلافه و منتظر به رفتنم نگاه می کنه.

می دونم این قدمهای سست ، این چشمهای بی حالت ، مسیرش به ساختمان سنگی ۳ طبقه ای ختم می شه. به ساختمونی همین حوالی. همین نزدیکی که انگار هر چقدر بهش نزدیک می شم ، قلبم به صورت مضحکی ریتم تندتری می گیره. انگار مثل بازی های بچگی وسیله ای توی اتاق پنهان شده و کسی با مداد روی میز می کوبه و تو هر چی نزدیکتر می شی ، مداد رو محکمتر می کوبه. هر قدم که به ساختمان نزدیکتر می شم قلبم بلندتر می زنه . چشمهام روی تابلوی روی سردر ساختمان ثابت می مونه . "خانه مدیتیشن حس روشن".

"پارسا بطری شیر نارگیل نیم خورده ی من رو از روی داشبرد بر می داره .

_ نمی خوری؟

با بی قرار پام رو تکون می دم . دستام از استرس یخ کرده. سرم رو به بالا تکون می دم که معنی نه رو می ده. بطری رو بر می داره و سر می کشه.

-نمی شد توام بیای؟ خب چی می شه هفته ای چند بار دو ساعت اون مغازه رو بسپری دست پیام و مهتاب؟

_یادت رفته همین پارسال اون دو تا فروشنده ۳ میلیون پول از دخل برداشتن و چند تا تیکه از جنسا رو هم بلند کردن؟ چرا انقدر استرس داری؟ دیوونه ! دارم می فرستم کلاس که استرسات کم بشه . که ریلکس باشی. نه اینکه اینجوری استرس بگیری.

چشمم بی قرار روی ساختمان با سنگهای سیاه و سفید می چرخه و آدمهایی که داخل می رن یا خارج می شن. روی سردرش تابلویی زده شده "خانه مدیتیشن حس روشن" .

- خب جلسه ی اوله .

به سر و وضعم یه نظر می اندازم . مانند پانچ خاکستریم با شال هم رنگ ساده ای پوشیدم . به کفشای پاشنه بلند طوسی نگاه می کنم . خدا کنه انقدر ساکت نباشه که صدای تق تق پاشنه ی کفشام جلب توجه کنه . به پارسا نگاه می کنم به چشمای قهوه ای درشت همیشه آرومش . به اینکه همیشه یه حس مطمئن و قدرتمندی توی چشماشه . کاش میومد... وقتی دستم رو می گیره ، وقتی اونطور همه جانبه حواسش به منه ، هیچ استرسی ندارم . می دونم بهانه میاره حوصله ی سر کلاس نشستن رو نداره . دستم رو می گیره توی دستش و نوازشش می کنه .

_ به خاطر همین ترسیدنای بی دلیل ، استرسات ، یخ کردن دستات ، می گم برو کلاس . می گم برو یکم ریلکس کن . یه دختره بود اصلا نمی تونست دو کلمه درست حسابی حرف بزنه . همش هول می شد . دوستاش بهش گفتن برو کلاسای یوگا و مدیتیشن این چیزا . بعده دو سه ماه می خواست درسته من رو قورت بده . انقدر اعتماد به نفس گرفته بود .

دستم رو با حرص از دستش می کشم بیرون .

- خب حالا نمی خواد از دوست دخترای قبلیت واسه من مثال بزنی .

می خنده دستم رو دوباره می گیره و می بوسه .

_ حسودی نکن بچه ! من دلم بزرگه ، واسه همتون جا داره ! برو هم من به کارم برسم . هم تو جلسه اولی دیر نرسی .

منشی بعد از چک کردن اسمم از توی پوشه ای که روبروش باز شده ، به در انتهای راهرو اشاره می کنه .

سعی می کنم روی پنجه راه برم تا صدای پاشنه ی کفشام بلند نشه . فضا به شدت ساکنه و صدای صحبت های آرومی میاد . در کلاس رو که نیمه بازه ، آروم باز می کنم . سالن بزرگیه با نور کم و زرد که قراره احساس خوبی به آدم بده ولی در مورد من که نتیجه ی عکس می ده . سالن ساده ایه بدون هیچ پنجره ای که احساس خفگی رو به من القا می کنه . نورش آدم رو یاد کافه سینما ی نیمه تاریک خیابون ولیعصر می ندازه . نگاهم روی صورت مرد و زن میانسالی که ردیف انتهایی نشستن و گرم صحبت آرومی هستن ، می مونه . مرد موهای جو گندمیش رو با کشی بسته . هیکل تنومندی داره و با کت و شلوار نشسته . زن هم شال آبی نفتی روی موهای پر کلاغیش که تضاد نازیبایی با پوست بی طراوت و تیرش داره انداخته .

از ذهنم می گذره من چه سنخیتی با این آدمها و این فضا دارم؟ انگار قراره یه سری احساسات به تو تزریق بشه . از چند نگاهی که با کنجکاوای روم احساس می کنم ، معذب می شم و کنار یه دختر که انگار اون هم مثل من با این فضا هنوز بر نخورده می شینم . چند دقیقه ای هست منتظر به در و دیوار خیره می شم و به حرفهای زن میانسال انتهای سالن گوش می دم . صداش خشی داره که شنونده رو آزار می ده . از هر دری حرف می زنه . از آثار درمانی سنگهایی که توی

دستبندش هست ، تا دارو های هندی دکتری که همین حوالی هست و آدرسش رو از اینجا گرفته ، تا نیرو و انرژی که توی انگشتهاش توی صداهش و حتی نگاهش ، احساس می کنه . مرد با جملات کوتاه و خیلی محترمانه زن رو همراهی می کنه.

صدای بسته شدن در همه رو متوجه حضور استاد می کنه . استاد مردیه با جثه ی متوسطی با تیپی مردونه . قسمت جلوی موهای ریخته و عینک مستطیلی زده. کلاس رو ارزیابی کوتاهی می کنه و روی صندلی جلوی سالن می نشینه و من تازه متوجه سکوی سفید کنار صندلی می شم و سنگ کریستالی سفید بزرگی روش و شمع استوانه ای سفیدی کنارش . بوی عود صندل سرخ ملایمی فضا رو پر کرده و من فکر می کنم ، ثانیه ای که از این جهنم بیرون برم به پارسا می گم ، این مسخره بازی به درد همون دوست دخترای احمقش می خورده . با شنیدن صداهش که شروع به صحبت می کنه ، صدای بیش از حد آروم و زیباش ، کمی از حس دافعه م به این محیط رو کم می کنه .

یه ربعی از مقدمه چینیش می گذره . صدای موسیقی ملایم آب توی فضا پخش می شه و داریم با صدای حرف زدن استاد عضلات بدنمون رو رها و شل می کنیم . و من دارم کم کم رابطه ی ظریفی رو بین نور سالن و صدای استاد و صدای آب و صدای نفسهای عمیق آدمهایی در اطرافم رو کشف می کنم .

چشمام نیمه بازه که صدای ضربه ای که به در می خوره من رو از توی اون حس آرامش نوازش گونه بیرون می کشه و چشمهای من هم مثل بقیه چشمها به در خیره می شه . در باز می شه . پسری با عجله وارد می شه . موهای کوتاه و فندقی ساده ای داره با قد و هیکل متوسط رو به بلند . تیپ طوسی روشنی زده و بین همه ی این ویژگی های متوسط چشمهای روشنش به شدت جلب توجه می کنه .

با اجازه ای به استاد می گه و بی توجه به نگاه های سرزنشگری که روشه ، چشماش رو روی کلاس می چرخونه دنبال جایی برای نشستن . نگاهش که روی من میوفته بی اراده کیفم رو از روی صندلی کنارم بر می دارم و زیر پام می دارم . پسر لبخندی می زنه و به سمت صندلی کنار من حرکت می کنه . من خیره به روبروم به سوتی وحشتناکی که دادم فکر می کنم. این لبخند یعنی فکر کرد من صندلی رو برای نشستن اون خالی کردم؟ اصلا این حرکت احمقانه ی من برای چی بود؟!

: مرسی خانوم

از شنیدن صداهش و لبخند کمرنگ دختر کناری ، قطره عرقی روی پوست سرم می نشینه . سرم رو پایین می ندازم آروم "خواهشی" زیر لب زمزمه می کنم.

بیست و چهار نفس عمیقی که با صدای آرامش بخش استاد می کشم ، تمام ریه هام رو پر از عطر تلخ و سردی کرده که از سمت راستم میاد . درست جایی که پسر نشسته .

کلاس که تموم می شه و استاد کلاس رو ترک می کنه . بچه ها شروع به معرفی خودشون به همدیگه می کنن و با هم دست می دن . من هم بدون اینکه اسمها و چهره ها رو به خاطر بسپرم . سرسری هراز گاهی دستی که به سمت دراز می شه رو جواب می دم و خودم رو معرفی می کنم. کیفم رو برمی دارم تا برم و از زیر این آشنایی های اجباری فرار کنم.

: سام هستم ، سام بیگی.

به سمتش بر می گردم دستش رو جلو نیاورده و چشمهاش لبخند می زنه . تن صدای ملایم و نرمی داره .

: البته شنیدم، شمام یاسمین حامی هستین.

هول می شم ولبخند کج و کوله ای می زرم .

- بله با اجازه .

چون جلسه ی اول بود ، پارسا اومده دنبالم تا مسیر رفت و برگشت رو کامل یاد بگیرم . سوار می شم وسلام پر انرژی می گم. سری تکون می ده توی صندلی کاملاً فرو رفته . چشمای مهربونش خسته ست . لبخند می زنه . با پشت دستش گونم رو نوازش می کنه .

_ این خانوم می خواد ریلکس کنه ما باید بگویم بیایم برسونیمش دهنمون سرویس بشه !!

در اتاق پارسا رو می بندم . گوشی جدیدم رو که بابا دیشب آورد و اولتیماتوم داد که " خوشم نمی یاد بدون تلفن همراه این ور اون ور بری" سایلنت می کنم. شال کرم رنگم رو که روی شونم افتاده ، به چوب لباسی آویزون می کنم . کشوی بالایی دراور رو بیرون می کشم . لباس های راحتی که پارسا برام از فروشگاه هالیدی سر پاساژ خریده ، مرتب تا کرده و چیده شده . چون دوست نداره لباسای باز و بدن نما بپوشم ، اکثر لباسها یا تیشرت و شلوارک بلندن یا بلوز شلوار. از بین لباس ها بلوز شلوار صورتی ساده ای رو بیرون می کشم . لباسای بیرونم رو با بلوز شلوار عوض می کنم .

روی تخت دو نفره ی کنار پنجره ی بزرگ اتاق می شینم . رو تختی سفید با طرح های فانتری سیاهی روی تخت کشیده شده از این همه مرتب بودن پارسا لبخند روی لبم می شینه. رو تختی رو کاملاً صاف انداخته بدون ذره ای چروک . روی تخت دراز می کشم . به کاغذ دیواری روبرو که به سفارش پارسا عکس بزرگ خودش روی کاغذ دیواری چاپ شده نگاه می کنم. فضای سیاه و سفید عکس ، با دکوراسیون اتاق هارمونی زیبایی ایجاد کرده . پارسای عکس به دیوار آجر سه سانتی فرسوده ای تکیه داده . یکی از پاهاش رو جمع کرده و یه پاش هم دراز شده . پیرهن مردونه اسپورت تیره ی جذبی پوشیده با شلوار لی روشن . موهاش تقریباً کوتاه و نامرتبه . اجزای صورتش هیچ حالت خاصی رو نشون نمی ده . البته تا وقتی چشمهاش هست چه نیازی هست که اجزای صورتش بخوان حسی رو به نمایش بذارن . تا وقتی این نگاه آروم و مبهم هست . نگاهی

که نمی تونی جلوش بشینی و دروغ بگی نگاهی که انگار همیشه می گه "من از تو یه قدم جلو ترم".

_ یاسمین زنده ای؟ بیا بیرون دیگه چی کار می کنی .

از شنیدن صدایش به سرعت پا می شم . دمپایی رو فرشپای پرزی عروسکی که برام مرتب جفت کرده و گذاشته کنار تخت می پوشم و می رم بیرون .

داره با میکسر کوکتل میوه درست می کنه . از پشت این نگاهم می کنه .

_ پلنگ صورتی شدی باز که؟! تلویزیون و روشن کن . بخور رو بزن تو برق . تصفیه هوا رو هم روشن کن.

کارهایی که گفته انجام می دم و روی راحتی می شینم. کنترل رو بر می دارم و توی کانالا می چرخم . لعنتی یا پارازیت داره یا برنامه هاش چرت و پرته .

- پارسا توی دی وی دی فیلم خوب نداری نگا کنیم؟

_ چرا تو دستگاہ فیلمه ولی مناسب تو نیست .

وسوسه می شم نگاه کنم . کنترل دی وی دی رو بر می دارم.

_ نشنیدی می گم مناسب تو نیست؟

کنترل رو روی میز می نذارم و رو به پارسا می شینم . اخمام رو که می بینه لبخند نصف نیمه ای می زنه.

_ یه فیلم دیگه هست خنده داره . اونو می بینیم . توی کشوی میز زیر تلویزیونیه . روش عکس سه تا مرده با یه بچه که عینک آفتابی زدن به چشمش . برو بردار من اینا رو بریزم توی لیوان بیارم .

میرم سمت میز زیر تلویزیون چهار تا کشو هست که یکی رو می کشم بیرون. از تو آشپزخونه داد می زنه .

_کشوی سمت راست بالایی

از این فکر که شاید اون سی دی های لعنتی هم جایی توی این کشوها باشه هیجان زده می شم و تند تند سی دی ها رو زیر و رو می کنم . مشخصه که این کشو ، کشوی سی دی های فیلم نیست . چون هیچ کدوم کاور فیلم نداره . روی یه سری از سی دی ها با ماژیک سی دی چیزی نوشته شده به نظر می رسه این سی دی ها رو خودش رایت کرده باشه . یکی از سی دی ها رو بیرون می کشم. روش نوشته adel 2009 این که اسم یه خوانندست .

_ فکر می کنم بهت گفتم ، سی دی توی کشوی سمت راست بالا هست ؛ نه سمت چپ پایین !

از حضور ناگهانش بالای سرم یه ضرب می پرم . بالای سرم ایستاده. با سینی ای که توش دو تا لیوان کوکتله . با نگاهش انگار داره فکر مو از توی ذهنم بیرون می کشه . سی دی رو که لرزش دستم رو لو می ده ، می دارم روی میز . با بدبینی و در عین حال دلسوزی نگام می کنه .

_ برو بشین روی مبل خودم پیداش می کنم .

سینی رو روی میز می داره . خم می شه سی دی رو می داره سر جاش و سی دی فیلم رو بیرون می کشه. با انگشتش ضربه ی آرومی روی بینیم می زنه . کنترل رو از جلوم بر می داره و روی راحتی کناری می شینه . فیلم رو پلی می کنه و کاملاً توی راحتی فرو می ره . فشارم پایینه خم می شم تا یکی از لیوان ها رو بردارم .

_ اون یکی رو بردار .

- چرا؟

_ اون واسه منه

- چه فرقی داره ؟

_ فرقی اینه که بچه ها نباید از نوشیدنی بزرگترا بخورن.

لج می کنم و با اینکه منظورش رو فهمیدم لیوان خودش رو بر می دارم .

_ ببین عزیزم لجبازی کردنای بچگونت رو دوس دارم . قهر و ناز کردنات رو دوس دارم . توام حتما اخلاق سگی و تشر زندای من رو دوس داری که هی با من لج می کنی. نه؟!!

لیوان رو می دارم سر جاش و لیوان خودم رو بر می دارم . پشت لبم میاد بگم عوضیه زورگو ، که همون جا پشت لبم می مونه. مزه ی کوکتل عالیه . این همه سلیقه و ظرافت و تمیزی ، برای یه خونه ی مجردی مردی که تازه شب ها هم خونه ی پدر و مادرش می خوابه ، در مقایسه با منی که از پس اتاق کوچیکم بر نیام ، واقعا حسادت برانگیزه .

کوکتل رو تا ته می خورم و با لذت چشمام رو باز و بسته می کنم . پا می شه و می ره پارچ میکسر رو از روی اپن برمی داره . خم می شه لیوانم رو دوباره پر می کنه . به انحنای گلو تا گردنش نگاه می کنم و وسوسه می شم انگشتم رو روی پوست برنز خوشرنگ گردنش بکشم . روی رگای بر جسته ش که انگار بوی عطر آمیخته با بوی پپیش با هر ضربان قلبش ، با هر پمپاژ خون توی رگهانش توی هوا پخش می شه . بوی عطرش رو توی ریه هام می کشم و با لذت مزه مزه می کنم . همونطور که خم شده پیشونیم رو می بوسه و سمت اپن می ره تا پارچ رو بذاره. منم کوسن توی بغلم رو که ناخونام توش فرو رفته کنارم پرت می کنم.

پاهاش رو روی میز دراز کرده و کوکتلش رو مزه مزه می کنه . باید اول توی ذهنم لیست جاهایی که می تونه سی دی باشه رو مشخص کنم. بعد توی هر فرصت یه جا رو بگردم . خونه رو از نظر می گذروم امکان نداره پارسا سی دی رو توی آشپزخونه یا کمد لباسا و دراور بزاره . چون اینجا که نیاز نیست از کسی مخفی کنه . به هال و پذیرایی نگاه می کنم . یه کشو زیر میز باریک و بلند تلفن هست . هر چند بعیده ولی ممکنه ... کشوهای میز زیر تلویزیون ... دو تا کشو هم میز وسط راحتی ها داره ... و می مونه میز لب تاپش که توی اتاق کارشه و کمد و ... وای !!! اتاق کارش همه جاش مشکوکه . نفسم رو پر حرص بیرون می دم.

لیوان دوم رو که خالی شده روی سینی می دارم و به لیوان پارسا نگاه می کنم که هنوز به نصفم نرسیده.

- پارسا؟

نگاهش هنوز متوجه فیلمه .

- کی وقت می کنی هم خونه رو مرتب کنی ، هم به کارات بررسی و سر کار بری ؟

_ اگه همه چیز رو همون لحظه تمیز کنی و روی هم جمع نکنی ، زیاد وقت گیر نیست.

- می شه یه بار من واست غذا درست کنم؟

با تعجب نگاهم می کنه .

_ چطور ؟ باز با دوستات رفتن فالگیر و دعانویس ؟ خودم می خورم عزیزم ! نیاز به غذا درست کردن نیست.

- من فقط یه بار رفتم فال قهوه گرفتم. دعا نویس کجا بود ؟ من رو با دوست دخترای قبلیت اشتباه گرفتی عزیزم!

_ خب پس تو که چند روز پیش می خواستی خرخره ی من و بجویی و قرار بود پات رو توی خونه ی من نداری ، چی شده که می خوای واسه من غذا درست کنی؟

- اون موقع عصبانی بودم . خب تو دلت نمی خواد دست پخت من و بخوری ؟ اصلا خودم دوس دارم واست آشپزی کنم!

_ من همین دو ساعتیم که وقت می کنم با تو باشم ، از صد جای دیگه می زنم ! اون وقت پیام خرید کنم . صبر کنم غذا آماده بشه ... اووه !! حالا سر فرصت یه بار ...

می پرم وسط حرفش

- خب تو کلید رو بده . من خودم خرید می کنم . غذا درست می کنم... بعد تا تو بیای آمادست .

چشمش رو باریک می کنه نگاه می کنه.

نگاه مشکوکش رو که می بینم ، دست پیش می گیرم. تو چشمش براق می شم.

- چیه ؟ دوست نداری وقتی نیستی پیام خونت نیام. خلیم دلت بخواد دست پخت من رو بخوری !

پاهام رو جمع می کنم روی راحتی و شروع به کندن لاک ناخون پام می کنم . چون خم شدم ، موهام روی صورتم ریخته . از بین موهام حرکاتش رو زیر چشمی می پام. لیوان توی دستشه و دائم میاره نزدیکه لبه اش و فقط لبی تر می کنه . همچنان داره من رو نگاه می کنه و از نگاهش نمی شه فهمید چی توی سرشه . الکل نوشیدنی اش اثر کرده به قول خودش گرم شده . صورتش یه کم بر افروخته ست

لیوانش رو تا ته یه نفس سر می کشه و با صدا روی میز می ذاره . میاد سمتم و دستم رو می گیره و بلند می کنه . تا من پیام خودم رو جمع و جور کنم و بایستم ، حرکت ناگهانی اش باعث سکندری خوردنم می شه . موهام رو از کنار صورتم می زنه پشت گوشم و لبه اش رو مماس نرمی گوشم می گیره.

_ دست پختت رو قبلا خوردم عزیزم . حالا نوبت توه دست پخت من رو بخوری. در ضمن خودت از دست پختت خوشمزه تری!

از دم و بازدم تعمدیش کنار گوشم ، لرزش آمیخته با لذتی توی وجودم می شینه. یه لذت اجباری ، یه لذت تحقیرآمیز . بوی الکل نفسهاش گند زده به بوی عطرش . چه بوی مردونه ای داره این الکل ! دستم رو می کشه و به سمت اتاق خواب می بره . چون زورم نمی رسه دستم رو از توی دستش بیرون بکشم ، ناخونهام رو توی گوشت دستش فرو می کنم و با همه ی وجود فشار می دم.

_ هی پیشی خانوم! چنگ نگیر . چون هم پوست من کلفت ناخونای خوشگلته می شکنه ، هم حریص ترم می کنی .

سرم رو خم می کنم تا موهام نیم رخم رو بپوشونه و صورتم رو نبینه . قطره اشکم رو سریع با دست آزادم از گوشه ی چشمم پاک می کنم که نبینه . روی تخت می شینه و منم کنارش می شونه . با انگشتش آرام صورتم رو بالا میاره . موهام رو می زنه پشت گوشم . انگشتش رو آرام از پیشونی تا روی بینیم می کشه و تا روی لبم متوقف می شه . ضربه ی آرامی با انگشت به لبم می زنه . صورتش رو توی موهای کنار گوشم فرو می کنه .

_ اون یکی دو باری که باهات بودم و از دستم در رفت ، می خواستم ببینم یاسی کوچولومون که بزرگ شده چه مزه ایه ! که دیدم مزش مثل خرمالوی نیمه رسیده می مونه . اولش شیرینه بعد دهنت رو گس می کنه و آدم از خوردنش پشیمون می شه. قرار نیست به خودم عادتت بدم . پس

فکر نکن خبریه و ادای دخترایی رو در بیار که بهشون تجا وز شده . آبخورم نگیر واسه من که گریه ی یه دختر آخرین چیزیه تو این دنیا که بتونه ترحم من و جلب کنه.

از این همه تحقیر حرفاش خون پر شدت ، پر حرص ، توی تمام رگام می دوه . انقدر پر شدت که تمام تنم گر می گیره . احساس می کنم پوست تنم در حال شعله ور شدن .

- به جهنم که دلت نمی سوزه . کی ترحم تو رو خواست ؟ کی به توی آشغال عادت می کنه ؟ فکر کردی همه مثل اون دوست دخترای جک و ج...

دستش که توی هوا بلند می شه ، نفسم رو حبس می کنم و خودم رو عقب می کشم . نگاه خیسیم آروم از پشت دستش که جلوی صورتم متوقف شده تا روی صورتش می لغزه . صورتش خشک و بی حالته مثل همیشه انگار از چوب تراشیده شده یا سنگ یا هر ماده ی لعنتی بی جون و روحی دیگه ای . ولی چشماش دیگه مبهم نیستن قاطعن و پر از خشم ، پر از کینه .

دستش رو مشت می کنه . زیر تخت می بره چند عکس گلاسه ی به ابعاد کاغذ A4 بیرون می کنه . عکس ها رو می ندازه روی پام و بلند می شه و به سمت در اتاق می ره .

چشمام از رطوبت اشک تار شده . چند بار پلک می زنم تا رطوبتش رو پس بزنم و بتونم عکس های روی پام رو واضح ببینم که بر می گرده و با دو قدم بلند سمت میاد . از ترس این حرکت تهاجمیش هیچ حرکتی نمی تونم بکنم . موهام رو با یه دست مشت می کنه و سرم رو به عقب می کنه .

__ عادت ندارم دست رو زنا و دخترا بلند کنم . بد عادتتم نکن بچه!

موهام رو رها می کنه و از اتاق بیرون می ره .

بهت زده به روبرو خیره می شم . به جایی که تا چند لحظه پیش ایستاده بود . به فضای خالی روبرو که هنوز سرشار از انرژی منفی پارساست . به خشم و نفرت پارسا که بوی کهنگی نمی ده تازست . رو تختی رو چنگ می زنم تا بغضم از گلوم پرتاب نشه . حجم عظیمی از دلهره توی وجودم سرازیر می شه . به عکس ها نگاه می کنم .

عکس خودمه از عروسی دختر دایی مجید ، اومده بودیم . دوربین رو دادم دست مانی و گفتم توی حالتای مختلف ازم عکس بگیره . احساس می کردم اگه عکس نگیرم پول آرایشگاهی که دادم به فنا می ره . موهای تابدارم رو لخت کرده بودم و دورم ریخته بودم و به آرایشگر گفته بودم آرایش چشمهام رو سبک ولی آرایش لبهام رو غلیظ بکنه .

چقدر نگاه های بابا سرد بود و مامان چقدر زیر گوشم گفت "پاک کن اون رژ غلیظت رو ! آدم خجالت می کنه !" من چقدر غر زده بودم که توی زنونه کسی به من نظر نداره .

روی تخت مامان بابا دراز کشیدم و لباس مهمونی دکلته کوتاه مشکی تنم کرده بودم دستم رو زده بودم زیر چونم و سرم رو کج کرده بودم و سعی کرده بودم ، مظلوم و پر از ناز به دوربین نگاه

کنم . ادای دختر توی عکسی رو که پریا نشونم داده بود درآورده بودم . عکسی که پریا از دوست دخترای قبلی پارسا پیدا کرده بود و به من نشون داده بود و چقدر حسودیم شده بود و چقدر توی آینه ادای نگاه کردنش رو درآورده بودم و تمرین کرده بودم .

عکس ها رو ورق زدم عکس ها مربوط به همون موقع ست فقط من هی لباس مهمونیا می پوشیدم و عوض می کردم و مانی عکس می گرفت .

چشمهام از صورتم با اون ادای مسخره که مثل یه وصله ی ناجور به صورتم وصل شده ، به بالا تنه ی لخت توی عکس میوفته به سینه هایی که بخاطر دراز کشیدن روی تخت بیشتر در معرض دید هستن . سینه هایی که مامان همیشه می گفت یه زن نجیب اجازه نمی ده سینه هاش بیرون بیفته و توی عروسی هر چند لحظه یکبار لباسم رو از پهلو بالا می کشید و گاهگداری ناخونش رو آروم توی بازوم فرو می کرد و زیر گوشم می گفت " به کی رفتی انقدر بی حیایی "

دستهام شل می شه و عکس ها از بین دستام می ریزه روی زمین . سینه م سنگین شده انگار زیر بار وزنه ای مونده و بالا تنم به دوران خفیفی افتاده . بدنم رو روی تخت رها می کنم . هیچ احساسی ندارم . هیچ احساسی . نه ! احساس رها شدن می کنم . رها شدن هم نه ! جدا شدن . جدا شدن از خانواده ، از همه ، از معصومیت . من شایسته ی این رها شدن و جدا شدنم . من با این بی قیدی با این کثافت هایی که پشت سر هم به زندگیم ، به آبروی پدر و مادرم می زنم ، شایسته ی اینم که مثل یه خلط تف بشم .

اشک هام و رطوبتی که از بین لبهای باز موندم می ریزه رو تختی رو خیس کرده و از خیسش چندشم می شه . نگاهم تا هیبت تکیه داده به در بالا میاد . چقدر ریلکس و با آرامش ایستاده و به من نگاه می کنه . به سختی خودم رو جمع می کنم و می شینم .

_ دو ساله خبر مرگت دوس دخترم بودی . ۷ ساله خانواده هامون با هم یه رفت و آمد مختصری دارن . تا حالا یه بار نشده بود من تو رو با یه لباس نیمه س ک سی ببینم . اون وقت کلکسیون عکسای س ک سیت رو ایمیل کردی واسه یه پسری که باهاش فقط دو ماه آشنا بودی ؟ انقدر طلبه بودی تو این دو سال می گفتی عزیزم ! بی خود راه دور نری انقدر زجر نکشی !

به چشمه اش نگاه می کنم شاید از اشکهای روونم حیا کنه تموم کنه . ولی نیشخند روی لبش انگار می گه "خودت رو انقدر تحقیر نکن . اینجا هیچ دلسوزی برای تو وجود نداره . "

_ این ایمیل رو تو واسه سامی جوننت فرستاده بودی اونم واسه من ایمیل کرده . می دونی چی نوشته بود ؟

تکیه ش رو از در می گیره و جلوم می ایسته .

_ نوشته بود " این دختره نامزدته دیگه ؟ جونم غیرت! "

حس آدمی رو دارم که زیر حمله وحشی حیوانات رم کرده ای له شده و توان ایستادن نداره . من دختر ۲۰ ساله ی خانواده ی حامی زیر حمله ی این نرینه ها چیکار می کنم . سرم رو به سختی بالا میارم و به صورتش نگاه می کنم . چشمه اش دوباره مبهم شدن . دوباره دارن دختر بیچاره ی روبروشون رو ارزیابی می کنن .

- می شه برم ؟

از لحن خسته م انگار عمق ویرانیم رو متوجه می شه .

_ می دونی چرا عکسها رو پرینت گرفتم و زیر تخت منه ؟

هیچ جوابی برای سوالش ندارم با چشمهای خالیم نگاهش می کنم .

جلو میاد و چند لحظه ای توی چشمهام مکث می کنه . آب کنار دهنم رو با پشت دست پاک می کنه .

_ چون شبا کلی به این عشوه شتریایی که توی عکس اومدی می خندم . پاشو حاضر شو برسونمت .

پشت میز میشینم . دو خورشید خوری قیمه روی میز گذاشته و سبد سبزی خوردن رو کنار بشقاب من گذاشته که دوست دارم . مامان دیس برنج رو روی میز میزازه و می شینه .

بیه شونه به موهاش بزن همه گره گره شده . دیگه با نرم کننده هم نمی شه گره هاشو باز کرد . چرا حموم نمی ری ؟ چند روزه می خوام لباسات رو بریزم تو ماشین لباسشویی .

حوصله ی شنیدن حرفهاشو ندارم . دلم از دیدن غذا بهم می خوره . یاد دیشب افتادم که سر غذا خوردن این دو روزه چه بحث و بگو مگویی ، بابا مامان راه انداختن . مامان به زور می خواست غذا رو بخورم و همش باهام دعوا می کرد . بابا هم خیلی شیک می خواست مثلاً روانشناسیم کنه و هی به مامان می گفت اذیتش نکن . من و یاسمین بعداً با هم می خوریم . منم برای این که از شر بازجویی بابا راحت شم ، تمام بشقابم رو خوردم و بعد حس مالیخولیایی باعث شد ، بالا فاصله با انشگتی ته حلقم تمام محتویات معدم رو خالی کنم .

مامان کمی چشمش رو باریک کرده و داره غذا خوردن من رو نگاه می کنه . وای تنهام بذارین تو رو خدا !

لبخند دندان نمایی می زنم .

- مامان دیروز خرم سلطان رو دیدی؟

حرفم انگار جواب می ده . گل از گلش می شکفه و شروع به تعریف کردن داستان دیشب می کنه .

- وای مامان راست می‌گی؟ چه باحال .

یه هو با ذوق صاف توی جام می‌شینم .

- مامان می‌شه برم ببینم تکرارش رو غدامم می‌برم می‌خورم .

: مگه تکرارش الانه؟ بشین بخور تا شب ده بار تکرارش رو می‌ذاره .

- مامان تو رو خدا ! اشتهاام جلو تلویزیون باز می‌شه تمام غدام رو می‌خورم.

از گفتن این جمله که اشتهاام جلو تلویزیون باز می‌شه ، مردد می‌شه و منم بشقاب خورشت خوریم رو روی برنجم خالی می‌کنم . قاشق چنگال و سبد سبزییم رو بر می‌دارم و می‌رم سمت راحتی نشمین . آشپزخونه به پذیرایی دید داره ولی به نشمین دید نداره . صدای قاشق چنگال که میاد غذا خوردنش رو نشون می‌ده و می‌دونم تا میز رو جمع نکنه از آشپزخونه بیرون نمیاد . آروم سمت دستشویی می‌رم و تمام غذای بشقابم رو دور می‌ریزم و سیفون رو می‌کشم. بشقابم رو روی میز جلوی راحتی می‌ذارم و روی راحتی دراز می‌کشم . با کنترل تلویزیون رو روشن می‌کنم . سبد سبزی رو روی شکمم می‌ذارم و یه برگ شاهی توی دهنم می‌ذارم .

چند روزی می‌شه که از دیدن غذا و بوی غذا حالت تهوع می‌گیرم . دارم به سرعت لاغر می‌شم و با لباس های گشادی که می‌پوشم از چشم بابا مامان پنهانش کردم .

تمام این سه روزی که جریان عکس ها رو فهمیدم . فکر سام یه لحظه از ذهنم بیرون نمی‌ره . رفتارهای پارسا در مقابل ضربه ی عمیقی که سام زد ، خراش های جزئی بیشتر نیست . اشکی از گوشه ی چشمم آروم کنار صورتم بین موهام می‌چکه . دو دستم رو روی دهنم می‌ذارم بغضم رو رها می‌کنم . بغضم مثل غده ی بدخیمی شده که ده ها بار شکسته و دوباره مثل توده ای راه تنفسیم رو سد کرده .

به تلویزیون خیره می‌شم ولی چهره ی جذاب سام که حالا نفرت انگیزترین چهره ی همه ی زندگیمه ، از جلوی چشمم دور نمی‌شه .

" تمام مانتو و شال هام رو امتحان کرده بودم . ولی باز از تیپ سورمه ایه ساده ای که زده بودم ، راضی نبودم . لباسها یا به نظر خیلی غیر رسمی می‌رسید و مناسب کلاس نبود ، یا خیلی ساده بود . جلسه های مدیتیشن به جای ریلکس کردنم به شدت هیجان زدم می‌کرد . تا قبل از رسیدن به کلاس تپش قلبم به شدت بالا می‌رفت و وقتی سام میومد و خیلی عادی کنار من می‌نشست قلبم آروم تر می‌زد . بعد از چند جلسه دیگه انگار طبق قانون نوشته ای بچه های کلاس می‌دونستن که صندلی کنار من باید خالی باشه .

با ناخونم چرم روی صندلی رو می‌کنم و در ظاهر خیلی آروم به روبرو خیره می‌شم. ولی تمام حواسم به در هست و تمام سعیم رو می‌کنم که به در کلاس خیره نشم و از صدای سلام و احوال پرسی کسی که وارد کلاس می‌شه ، متوجه هویتش می‌شم.

در باز می شه و بعدش صدای قدمهایی میاد که نزدیک می شه . پوست صورتم داغ می شه .

تنها کسی که وقتی وارد کلاس می شد بلند سلام و احوالپرسی نمی کرد و فقط سری تکون می داد
سام بود . کنار من می شینه و من سعی می کنم با ندیده گرفتنش وانمود کنم که متوجه حضورش
نشدم . سرش رو نزدیک میاره و با صدای آرومی می گه

: سلام خانوم کوچولو !

بالاخره بر می گردم و نگاهش می کنم . به چشماهای سبز روشنش نگاه می کنم و ته ریش بورش و
بوی عطرش رو بدون اینکه صدای نفس کشیدنم غیر طبیعی بشه آروم و یواشکی توی ریه هام می
کشم .

- ! اومدین ؟ سلام .

: آره عزیزم . شما توی دنیای خودت بودی . متوجه نشدی . راستش و بگو به کی فکر می کردی؟

- به کس خاصی فکر نمی کردم .

: او هوم چه بهتر !

شیطنتی به چشماش می ده .

: خب پس به من فکر کن .

چند جلسه ای می شه که شیطنت خاصی توی شوخی هاش پنهان شده . برای همین حرفش رو
جدی نمی گیرم و لبخند دندان نمایی می زنم.

: هر هر هر ؟ خنده داره ؟

مردد و با تعجب توی چشماش نگاه می کنم .

: چیه اینجوری نگا می کنی ، بد اخلاق ؟ خب می گم به من فکر کن دیگه . چند جلسه دیگه باید
بیایم کلاس و من نازت رو بکشم ، تا تو به من شماره بدی؟

صدای در کلاس میاد و بچه ها بلند می شن . ولی من با چشماهای گرد شده به سام خیره شدم و سام
هم با شیطنت و گستاخی لذت بخشی ، اجزای صورتم رو با نگاهش آروم آروم نوازش می کنه .

بچه ها که می شینن روم رو به سمت استاد بر می گردنم . تمام بدنم انگار گز گز می کنه و از
شدت گرما گر گرفته ام . پیشنهاد دوستی از پسری به زیبایی و خیره کنندگی سام ، حتی یک لحظه به

ذهنم هم خطور نمی کرد . به شدت هیجان زده شدم یه تیکه ی بزرگ از چرم صندلی ، بی اراده با ناخون هام کنده می شه . چرم رو از توی دستم بیرون می کشه و در حالی که به استاد خیره شده آروم می گه .

: جوجوی وحشی .

حتی یک لحظه از مدیتیشن امروز رو متوجه نشدم و دائم اشتباه می کردم . جایی که استاد می گفت ، چشمهاتون رو ببندین ، من به روبرو خیره بودم . یا جایی که چشمهام رو بسته بودم ، تا چند لحظه بعد از اینکه استاد گفت چشمهاتون رو باز کنید ، من چشمهام بسته بود که سام آروم به پهلو زد که چشمهام رو باز کردم . جلسه ی کلاس واقعا برام خسته کننده بود و نمی گذشت . من ثانیه شماری می کردم تا کلاس تموم بشه و سام دوباره به موضوع حرفهای قبل از کلاسش برگرده . به شدت هیجان زده بودم که بدونم حرفه اش شوخی بود یا جدی .

استاد که خداحافظی کرد ، متوجه نشدم . از رفتن استاد به سمت در کلاس متوجه تموم شدن کلاس شدم .

: امروز افتخار می دین برسو نمتون خانوم ؟

- مزاحمتون نمی شم . ممکنه دیرتون بشه .

تعارف کرده بودم . به شدت دوست داشتم باهش برم .

: پس اگه نگرانیت از منه ، بیا بریم .

بدون اینکه منتظر جواب من بشه ، به سمت در می ره و منم دنبالش می رم و نگاه های مشکوک و کنجکاو همکلاسی ها و منشی رو ندیده می گیرم .

سوار سانتافه ی مشکیش می شم . همه ی ماشین بوی عطرش رو می ده . رو به من می شینه و دقیق نگام می کنه . نگاهش مثل پارسا جدی و قدرتمند نیست . پر از نوازشه . پر از شیطنت و نرمیه . خیرگی بیش از حدش پر از استرس می کنه و ذهنم خشک می شه . لبام خشک می شه .

- خیلی تشنمه . آب می خوام .

می خنده و در حال پیاده شدن آروم می گه

: آبم بهت می دم .

تا به سمت سوپری می ره . گوشیم رو از کیفم بیرون میارم و بدون اینکه اس ام اس های پارسا رو باز کنم خاموشش می کنم توی کیفم می اندازمش .

چشمام رو که باز می کنم . روی راحتی خوابم برده . به اطراف نگاه می کنم . خونه ساکنه .

- مامان؟

صدایی نمیداد.

- مانی؟ مامان؟

بازم صدایی نمیداد . بلند می شم توی اتاق خواب مامان بابا رو نگاه می کنم . کسی نیست . به آشپزخونه هم نگاه می کنم . کسی نیست . سمت یخچال می رم چک کنم شاید یادداشتی برام گذاشته باشه .

روی کاغذ بنفش چسبی کوچیکی نوشته " یاسی جان مامان بزرگ شام دعوت کرده من زودتر می رم کمکش . بیدار شدی توام بیا." زیر دست خط مامان خط بچه گونه ی مانی رو می بینم " منم می رم زود بیا خواهی "

ساعت رو نگاه می کنم ۴:۳۰ شده . اصلا حوصله ی مامان بزرگ رو ندارم . سمت اتاقم می رم . گوشیم رو از روی میز برمی دارم و ناامیدانه چک می کنم . یه اس ام اس دارم . روی تخت می شینم و با عجله بازش می کنم. از طرف پریاست .

" سلام یاسی . دیوونه کدوم گوری هستی ؟ چرا دانشگاه رو یه خط در میون میای ؟ گذش رو در آوردی !"

گوشی رو پرت می کنم رو تخت مرتب نشدم .

- بمیر بابا

سرخورده از امیدی که ته دلم نشسته بود که شاید پارسا باشه ، دراز می کشم . از اون روز که رفتم خونش و قضیه ی عکسا پیش اومد ، حتی یه بار هم نه زنگ زده نه اس ام اس داده . گوشیم رو توی دستم می گیرم . خب خودم بهش زنگ می زنم . نه باز نیش زبون می زنه . گوشیم رو روی سینم می دارم . گوشیم رو از روی سینم بر می دارم صفحه ی اس ام اس رو باز می کنم و تند تند تایپ می کنم .

" خب انگار ما دیگه با هم رابطه ای نداریم . چه بهتر . فقط خوشم نمیداد عکسام دست تو باشه . لطفاً هم ایمیل عکسا رو پاک کن هم عکسا رو بریز دور "

شماره ی پارسا رو می زنم و دگمه ی send رو که می زنم . مثل چی پشیمون می شم . گوشی رو دوباره می دارم روی سینم و گوشه ی ناخونم رو با دندون می کنم .

۱۰ دقیقه گذشته و هنوز جوابی نداده . به پهلو دراز کشیدم و پاهام رو جمع کردم توی شکمم و گوشه‌ی رو پرت کردم روی زمین . از تخت آویزون می شدم و دستم رو دراز می کشم و گوشه‌ی رو بر می دارم . روی تخت می شینم . با حرص دندونام رو به هم فشار می دم .

" نفهمیدی چی گفتم ؟ "

چند لحظه بعد گوشه‌ی زنگ می زنه . پارسا زنگ زده . هول می شدم . نفس عمیقی می کشم و گوشه‌ی رو جواب می دم .

-بله؟

_ اصلاً حوصلت رو ندارم انقدر به پرو پای من نیچی . چقدر تو پرروویی بچه ! هر کی دیگه بود تا چند وقت جلو چشمم آفتابی نمی شد . تو انگار می خواری .

- حق نداری با من اینجوری حرف بزنی . بعدشم نامه‌ی فدایت شوم که واست نفرستادم می گم خوشم نمیاد ...

_ آه ! خفه شو یاسمین !

از دادش ساکت می شدم . تمام فکرم میره پیش اینکه یعنی دورش شلوغ بود ، سرم داد زد؟ یعنی مهتاب اون ورا بود ؟ از سکوتم آرام می شه و اونم سکوت می کنه . بغضم می گیره . اشکام می چکه .

- از من بدت میاد ؟

از لرزش صدام خجالت می کشم . چند لحظه بازم سکوت می کنه .

_ می داشتی به حال خودم باشم ، با این اتفاقات کنار میومدم . تازه داشتم به نشنیدن صدات عادت می کردم .

از جمله‌ی ای که گفت توی دلم خالی می شه . یعنی جدی جدی داره ترکم می کنه ؟ آرام صداش می کنم .

- پارسا ؟

_ چیه ؟

از پس زدنی که توی لحنش هست سر خورده می شدم.

- هیچی

_ تقصیر خودم بود که فکر می کردم تو با دخترای دیگه فرق می کنی . فکر کردم مثل پریا پاکی . همتون آشغالین .

- کاری نداری ؟

_ زنگ زدی فقط من و به هم بریزی؟ چی کارت باید داشته باشم ؟

گوشی رو قطع می کنم . مبهوت به در و دیوار زل می زنم . من این رها شدن رو نمی خوام . من این همه تنها شدن رو نمی خوام . صدای اس ام اس گوشیم میاد . بازش می کنم .

" میام دنبالت تا نیم ساعت دیگه حاضر باش "

توی شوکم . به اطراف نگاه می کنم . یعنی چی می خواد بگه ؟ از جام می پریم . جلوی آینه خودم رو نگاه می کنم . وای موهام چرب شده . لباسام رو توی راه حموم در حین راه رفتن می کنم . حموم کوتاه و سریعی می کنم و به سرعت حاضر می شم . ساعت رو نگاه می کنم هنوز ده دقیقه وقت دارم . صورتم لاغر شده و زیر چشمم گود رفته . لوازم آرایش رو روی میز می چینم که با آرایش رنگ پریدگیم رو از بین ببرم . صدای زنگ گوشیم بلند می شه . دکمه ی سبز گوشی رو که می زنم فقط می گه :

_ بیا جلوی درم .

قطع می کنه . در حالت عادی هم ، پارسا دوست نداره جلوی در معطل بشه ، چه برسه به الان که حوصله ی درست حسابی ای هم نداره . به چهره ی بدون آرایشم نگاه می کنم . لعنتی خیلی لاغر شدم . رژ لب گلپه بر می دارم و روی لبهام می کشم و بدون اینکه درش رو ببندم روی میز پرت می کنم . یه شال قهوه ای از توی کشوی دراور بیرون می کشم . موهام رو توی راه پله با کلیپس جمع می کنم و تقریباً به در خونه که می رسم ، شالم رو روی سرم می ندام .

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم سوار ماشین می شم و همچنان جلوی خودم رو می گیرم که نگاهش نکنم .

- سلام

_ سلام . روت رو بکن سمت من ببینمت .

بالاخره نگاهش می کنم . مثل همیشه کاملاً مرتبه . ریش هاش رو هم که همیشه کمی ته ریش می داشت کاملاً زده دیگه زیادی مرتبه . نگاهش متعجب روی صورتم می کرده . با دستش شونم رو می گیره و به سمت خودش بر می گردونه و دستش رو روی استخون بیرون زده ی پهلوم و بعد روی روم پام می کشه .

_ چرا انقدر لاغر شدی؟

هیچی نمی گم و سرم رو می ندازم پایین .

_ انقدر بچه ای زود وا می دی ؟ به همه میدون می دی هر غلطی می خوان بکنن . مامان بابات مگه نمی بینن انقدر لاغر شدی ؟

از پنجره بیرون رو نگاه می کنم .

- ولی انگار تو حسابی رو فرمی !

_ معلومه که رو فرمم . اگه من مثل تو احمق بودم و می داشتتم ازم سو استفاده کنن ، که الان باید بابای چند تا بچه بودم .

-تو زرنگی . باهوشی . قوی ای . اصلا تو خوبی . که چی حالا ؟

_ هیچی دارم می برمت جلوی خودت اون ایمیل و پاک کنم و عکسا رو هم بریزم دور خیالت راحت بشه . می خوام خیالت رو کاملا راحت کنم عزیزم . بعد هر کی میره گم میشه پی کار خودش . اون موقع تو فقط به من زنگ بزنی ببینن چیکارت می کنم .

از این همه خصومت توی کلامش بهت زدم . تا حالا پارسا هیچ وقت روبروی من نبود . بد اخلاق بود عصبی می شد ولی نه اینجوری روبروی من .

خونه که می رسیم پشت سرم حرکت می کنه . آرام و صبور . در خونه رو که باز می کنه تعجب می کنم . خونه کاملا به هم ریخته ست . فنجان های چایی و قهوه ی خورده شده روی میز و روی میز جا انداختن . یه جعبه ی پیترزای نیم خورده با در باز روی میزه و یه ظرف یه بار مصرف غذا هم روی این مونده . در خونه رو می بنده .

_ لازم نیست لباسات رو عوض کنی .

دستم رو می گیره و می بره توی اتاق خواب عکسا روی دراورن . دستم رو که هنوز توی دستشه می کشه و می بره توی آشپزخونه شعله ی گاز رو روشن می کنه و عکس ها رو یکی یکی می گیره روش و بعد از اینکه کامل سوخت پرت می کنه توی سینک .

از بوی دودی که بلند شده سرفه می کنم و چشمم اشک می زنه . ولی اهمیتی نمی ده . از پارچه ی آستین مانتوم می گیره و به سمت اتاق کارش می ریم . کامپیوتر رو روشن می کنه و من رو می شونه روی صندلی جلوی کامپیوتر . خودش کنارم می ایسته و خم می شه . وارد صفحه ی ایمیلش می شه . ایمیل رو پیدا می کنه و نشونم می ده و بعد پاک می کنه . بعد به گوشه ی میز تکیه می ده .

_ بابت اون صداهاى ضبط شده . تو فكر كردى من حوصله ى اين بچه بازيا رو دارم ؟ فكر كردى انقدر بيكارم برم تلفن دوست دخترم رو شنود بگيرم كه ببينم با كدوم خرى زيرآبى مى رفته؟ يه دستى زدم ببينم چه غلطايى كردى كه توام خودت رو باختى . رفتى گوشى و سيم كارتي رو كه من بهت دادم ، گم و گور كردى و اون اداها رو درآوردى كه چى بشه ؟ اگه حرفايى كه با اون عوضى رو مى زدى مى دونستم ، چون خودش برام تعريف كرد ؟ از وقتى فهميدم دارى چيكار مى كنى شمارش رو از توى گوشيت پيدا كردم و گيرش آوردم يه حال تپل بهش دادم كه ديگه مخ زدن از يادش بره . اونم واسه اينكه زهرش رو بريزه تمام حرفايى كه با هم مى زدبن و ريخت رو دايره .

حرفاش رو مى شنيدم و نمى شنيدم . كلماتش ديگه هويت نداشتن . معنى نداشتن . فقط يه صدا بودن كه از توى دهنش خارج مى شدن . بلند مى شم . كيفى همراه نبود اصلا هيچى نياورده بودم . از كنارش عبور مى كنم و به سمت در اتاق مى رم .

شونم به عقب كشيده مى شه . نگاهش مى كنم .

_ وقتى حرفام تموم شد ، گمشو برو بيرون .

شونم رو از دستش بيرون مى كشم و به سمت در مى رم .

_ گورتو گم كن به درك .

به در كه مى رسم ، صورتم سرخ شده . تمام سكوت اين چند وقتم انگار آتيش زير خاكستر شده و الان شعله ور شدم . از عصبانيت دارم مى لرزم . به سمتش مى رم پشتش رو كرده و داره به سمت راحتی مى ره . از موهاى پشت گردنش مى گيرم و به سمت خودم بر مى گردونم . صدای كنده شدن چند تار موش رو مى شنوم و ذرات كوچيكي از پوست گردنش زير ناخونام كنده مى شه به سمت خودم برش مى گردونم . مبهوت رفتار منه از زور نفرت لبام رو به هم فشار مى دم .

- همتون بى شرفين .

دستم رو بالا مى برم و تمام قدرتم رو توى دستم جمع مى كنم . چشمام رو مى بندم كه لحظه ى آخر درد دستم باعث مى شه چشمام رو باز كنم . دستم رو كه پيچونده با ضرب رها مى كنه .

_ غلطا

چشمام از اشك تار مى بينه صورتش رو نزديك مياره .

_ تو يه وجب و دو انگشت مى خواى...

حرفش از ضربه ی تو دهنی که بی هوا با دست چپم زدم ، نصفه می مونه و با تعجب به دست من نگاه می کنه وبعد از چند ثانیه پرت شدنم رو از ضرب سیلی محکمش حس می کنم و کمرم به کمد جا کفشی می خوره ولی هیچ دردی رو حس نمی کنم . با غرور نگاهش می کنم .

- دیدی به وجب و دو انگشت چه جوری زد تو دهنه ؟

حرفم بیشتر از ضربه ای که روی دهنش زدم عصبانیش کرده . چشمش از خشم دریده شده و نفس های بلند می کشه . سرش رو به سمت راست می چرخونه و چند ثانیه ای به اون سمت خیره می مونه . چند دگمه های بالایی پیرهن اسپرت نسکافه ایش رو باز می کنه . نفس عمیقی می کشه . سرش رو آروم سمت من بر می گردونه . آرامش توی حرکات و اجزای صورتش موج می زنه . ولی نگاهش تفسیر نشدنیه . می شه توی نگاهش هم زمان ترکیبی از خشم ، بهت زدگی و خصومت رو دید .

سمت انتهای پذیرایی می ره . در بالکن رو باز می کنه و پرده ی بالکن رو جمع می کنه و سرش رو کمی بیرون می بره . خنکی هوای آذر ماه به سرعت داخل میاد . البته فضای خونه گرم که نه داغه ! از شعله های تنشی که پارسا هیزمش رو جمع کرد و من شعله ورش کردم . سعی می کنم از جام بلند شم ، که درد عضلانی توی کمرم می پیچه و دوباره میشینم . از صدای کوچیکی که ایجاد کردم ، سرش رو کمی داخل میاره و به سمت من کج می کنه ولی مستقیماً نگاه نمی کنه . مابلیش زنگ می زنه . در بالکن رو می بنده روی راحتی می شینه و مابیل رو از جیب شلوارش بیرون میاره و جواب می ده .

_ کارت رو بگو ... بگو من گفتم جنسا رو بذاره فردا بیاد واسه حساب کتاب که خودم باشم ... اون غلط کرد با تو .

گوشی رو قطع می کنه . تن آروم صدایش رو دوست ندارم دلهره رو بیشتر می کنه . اینجا موندن من به صلاح نیست . به سختی می ایستم و به درد کمرم بی اعتنایی می کنم . دستگیره ی در رو که لمس می کنم . با قدمهایی که انگار محکم تر از حالت عادی برداشته می شن به سمت میاد . بی اراده دستگیره رو رها می کنم و عقب می رم و نگاهش می کنم . بدون اینکه نگاهم کنه در و باز می کنه . روی فلز چارچوب در ضرب می گیره تا کفشم رو بپوشم و از در بیرون بیام .

جلوتر از من از پله ها پایین می ره . پشت گردنش زخم شده و چند لک قرمز ناشی از خون زخم پشت یقه ی نسکافه ایش چکیده . ناخون هام رو بالا میارم و نگاهشون می کنم . از این حرکت وحشیانه م پشیمون می شم . از فکر اینکه پوست گردنش زیر ناخونم باشه چندشم می شه . به محض اینکه به خونه برسم باید ناخون هام رو کوتاه کنم .

پشت ماشین می شینه و من هم بدون اینکه حتی یک کلمه بینمون رد و بدل بشه یا حتی اشاره کنه که سوار شم . سوار می شم . با این کمر درد ترجیح می دم تنها نرم . حتی یکبار هم نگاهم نکرده .

به خاطر درد کمرم نمی تونم به پشتی صندلی تکیه بدم . ماشین رو که روشن می کنه و پاش رو روی گاز می ذاره به پشتی صندلی می خورم و صدای ناله ی بی اراده م بلند می شه . پارسا که

معلومه از نالم تو فکر رفته سرعت ماشین رو کم می کنه . بین راه ماشین رو متوقف می کنه و پیاده می شه . بعد از چند دقیقه میاد و جعبه ی کوچیکی رو روی پام می ذاره . بر میدارم و نگاش می کنم . کرمی برای درهای عضلانیه .

جلوی در خونه می ایسته . خیلی سعی می کنم که برای آخرین بار نگاهش نکنم . ولی تمام وجودم چشم می شه . می دونم پارسا کسی نیست که بعد از اینکه توی روش وایسادم ، بخواد برای آستیمون قدمی برداره و خودم هم مرگ رو به خوار شدن بیشتر از این ترجیح می دم . هنوز نرفته دلم براش تنگ شده . اشک توی چشمام جمع شده . آروم سرم رو بر می گردونم و نگاهش می کنم . به فرمون خیره شده و ذره ای از خشمی که در عین این سردی و آرامش چهرش توی چشمهاش موج می زنه کم نشده . با انگشت اشاره روی فرمون ضرب می گیره . در و باز می کنم و پیاده می شم و به سمت در خونه می رم . پارسا هم ماشین رو روشن می کنه و می ره .

وقتی دقیقاً جلوی در می رسم . به خودم نگاه می کنم . من که کلید ندارم . من که کیف نیاوردم . کسی که خونه نیست . من باید هر طور شده اول برم خونه . کمرم رو از مامان و بابا پنهان کنم ، صورتم رو چیکار کنم ؟ باید روش کرم پودر بزنم . با بد بختی روی زانو هام خم می شم و روی زمین می شینم . به کوچه نگاه می کنم که ببینم کسی هم شاهد این ظاهر شرم آور من هست یا نه . نگاهم به سر کوچه میوفته ماشین پارسا سر کوچه ست نرفته . پارسا تا مطمئن نشده من توی خونه رفتم یا نه ، نرفته .

عینک آفتابیش رو به چشمش زده و داره از سر کوچه نگاه می کنه . پیشونیم رو به در تکیه می دم و خنکیش رو می بلعم و چشمام رو می بندم . صدای ماشین رو می شنوم که میاد و پشت سرم می ایسته . از روی عمد همونطور بی توجه می شینم . با چشمهای بسته ولی گوشهایی کاملاً باز ، منتظرم تا عکس العمل بعدیش رو ببینم . در ماشین رو باز می کنه و صدای قدمهاش تا پشت سرم متوقف می شه .

_ پاشو ! بابا مامانت بر عکس خودت آبرو دارن .

از حرفش کفری می شم . ولی باز واکنشی نشون نمی دم . زنگ خونه رو فشار می ده . وقتی کسی جواب نمی ده کلافه چند بار زنگ رو فشار می ده .

_ که گذاری ، وسط بچه بازیات فکرم می کنی ؟ کلید نیاوردی ؟

با نوک کفشش می کوبه به در که یه ضرب می پرم .

_ با توام ؟

سرم رو بلند می کنم و مستأصل نگاش می کنم .

_ پاشو بیا تو ماشین .

سعی می‌کنم تا ذهنم رو متمرکز کنم که سر شونه‌ی مانتم رو می‌کشه .

_ زود باش .

بلند می‌شم و هر دو سوار می‌شیم . سایون جلویم رو پایین میارم و از توی آینه خودم رو نگاه می‌کنم . رنگم پریده و لبهام خشک شده . یه رد ارغوانی رنگ هم روی گونم افتاده . صورتم رو جلو می‌برم تا دقیقتر ببینم با انگشت روش می‌کشم کبودی ارغوانی رنگ کوچیکه . گوشیش رو روی پام می‌ذاره .

_ زنگ بزن بگو کلید نداری یکی بیاد .

با حرص نگاهش می‌کنم و به صورتم اشاره می‌کنم .

- بگم این چی شده اون وقت ؟

شونه بالا می‌ندازه و با بی‌تفاوتی می‌گه :

_ یه چی از خودت بگو . دروغ بگو ! مثل همیشه . فیلم بازی کن . بگو خفتت کردن . دزد بهت زد .

- آره ؟ چه بامزه ! همیشه یه سر دروغای من به تو وصله .

نفسش رو با حرص و با بی‌حوصلگی بیرون می‌ده .

صورتم رو جلوی آینه‌ی بالای سرم می‌برم و با دقت کرم پودری که خریده ، روی صورتم پخش می‌کنم و تیکه‌ی کبودی رو غلیظتر می‌زنم . از دردی که ناگهانی توی کمرم می‌پیچه تکون شدیدی می‌خورم . دستش رو برده پشت کمرم و داره از روی مانتم لمس می‌کنه تا ببینه ورم کرده یا نه ؟ با اخمای تو هم نگاهش می‌کنم . بی‌توجه به من پشتم رو لمس می‌کنه .

_ برآمدگی نداره . این کرم رو می‌خوای بگی کی روی کمرت بزنه ؟

- خودش خوب می‌شه . بمیرمم به بابا مامان نمی‌گم . مانی هم که دهنش چفت و بست درست حسابی نداره .

ماشین رو روشن می‌کنه .

_ کمربندت رو ببند .

کمر بندم رو می‌بندم من که هنوز آدرس خونه‌ی مامان بزرگ رو بهش ندادم . به مامان بابا هم که زنگ نزدم که بیان .

- کجا می ری ؟

ساکت رانندگیش رو می کنه و جواب نمی ده . چه لذتی برایش داره این همه قلدرمآبی ؟ حوصله ی تنش و دعوا ندارم . تکیه می دم و چند دقیقه بعد جلوی خورش می ایستیم .

_ پیاده شو .

- واسه چی ؟ دیرم می شه . مامان اینا خونه ی مامان بزرگ منتظرن . بعدشم ، چیکار داری ؟

عینکش رو بر می داره . نگاهم می کنه . لحنش آروم و پر از نرمشه .

_ بریم ببینم کمرت چی شده بچه . اینجوری تا شب ذهنم درگیره .

صدام به زور بیرون میاد.

- خودش خوب می شه .

_ نمی خواستم بهت آسیب بزنم . بیا بریم .

پیاده می شه و منم پیاده می شم .

روی راحتی می شینم و پاهام رو کنارم جمع می کنم . می ره آشپز خونه . دستکش مشمایی یه بار مصرفی با خودش میاره . کنارم می شینه .

_ مانتوت رو در بیار .

بلند می شم و مانتوم رو در میارم . تیشرت سفید عروسکی پوشیدم که زیاد نو هم نیست . با تردید نگاهش می کنم . حالت نگاهش ناراحته . هیچ اثری از انرژی و ابهام قبل رو نداره . دستم رو می گیره و می شونه .

_ پشتت رو بکن می خوام کرم بزنم .

پشت بهش می شینم . پشت تیشرتم رو بالا می زنه . حرکت آروم نوک انگشتش رو روی پوست کمرم حس می کنم . موهام رو جمع می کنه و یه سمت صورتم می ریزه . دستکش رو دستش می کنه . خنکی کرم رو روی پوست کمرم حس می کنم و بعد گرمای دست پارسا رو از پشت اون دستکش مشمایی حس می کنم . بعد از چند ثانیه پوستم به شدت می سوزه .

- پارسا تو رو خدا دیگه کرم نزن . کرم فلفل گرفتی ؟

با دست دیگه ش شونم رو که دیگه بی تاب شدم و تکون می خورم می گیره .

_ خیلی زود خوبش می کنه . تحمل کن .

از سوزش شدید پوستم گریه م می گیره . دستکش رو از دستش بیرن می کشه و روی پارکت می ندازه . شونه هام رو کاملا توی دستاش می گیره و چونش رو روی شونم می ذاره . و زیر گوشم رو می بوسه .

_ بچه چرا انقدر لاغر شدی ؟ اشکام دیگه از روی سوزش نیست . دارم تمام بغض و تیرگی ای رو که مثل یه توده ابر سیاه توی سینم جمع شده بود ، گریه می کنم . بوسه هاش نرم کوچیک ادامه دارن .

_ دوست نداشتم و ندارم بهت آسیب بزنم . دروغ گفتم که اشکات روی من تأثیری نداره . گریه نکن یاسمین .

با دستاش اشکام رو پاک می کنه . نفس لرزونش رو کنار گوشم بیرون می فرسته و بلند می شه .

_ یه مشما دور کمرت زیر تیشرت می بندم . شب رفتی خونه برو دوش بگیر مشما رو هم در بیار .

روی مبل کنار بابا مامان نشستم و تلویزیون می بینیم . مانی روی راحتی دراز کشیده و سرش رو روی پام گذاشته . گوشی رو که سایلنت کردم ، کنارم گذاشتم و هر یه ساعت یکبار نگاهش می کنم . از اون دعوای لعنتی که توی روی هم و ایسادییم دو هفته گذشته و پارسا حتی یه اس ام اس هم نزده . من هم به صورت احمقانه ای امیدوارم این یه قهر طولانی مدت باشه که پارسا برای آشتی پا پیش بذاره . مامان و بابا تا حدودی متوجه قطع شدن ارتباطمون شدن . بابا که به هیچ عنوان به روی خودش نمیاره و خیلی عادی رفتار می کنه و کلمه ای در این رابطه صحبت نمی کنه . ولی مامان روزها که بابا نیست دائم با کنجکاوی به پر و پام می پیچه که چرا خبری از این پسره نیست و داغ دل من رو تازه تر می کنه . از همه بدتر ذوق آشکاریه که از تموم شدن رابطهمون می کنه و فکر می کنه دختر یکی یه دونش بعد از پارسا مثل بچه آدم سرشو می ندازه توی درس و کتابش . باید فردا از خونه به میایلم زنگ بزنم و جلوی مامان ادای حرف زدن با پارسا رو در بیارم .

با موهای خرمایی مانی بازی می کنم و دستش رو بالا میارم و می بوسم که صدای غرغرش بلند می شه .

: خواهری نکن خوشم نمیاد .

منم خندم می گیره و شروع به بوسیدن سر و صورتش می کنم که دیگه طفلک جیغ می زنه . صدای تلفن که میاد صاف توی جام می شینم . مامان گوشی بی سیم رو که طبق معمول کنارشه جواب می ده .

: بله ؟ ... سلام پریا جون ... احوال شما ... خوبی خانومم؟...جدی.... مبارک باشه پیشاپیش خانومی.... باشه حتما عزیزم ... بیا با یاسمین صحبت کن ...

صدای ضربان قلبم رو می شنوم . چرا مامان گفت مبارک باشه ؟ انتهای گلوم یکباره خشک می شه .

سر مانی رو آروم بلند می کنم . گوشه‌ی رو از مامان می گیرم و سمت اتاقم می رم .

- سلام پری

صداش سرحاله و من صدام کم جون و سرد .

: سلام خوشگله خوبی ؟

- آره عزیزم تو خوبی ؟ مامان اینا خوبین ؟

: همگی خوبین عزیزم .

ساکت منتظر می شم تا دلیل مبارک باشه ای که مامان گفت رو بشنوم.

: به خاله یلدام گفتم پنج شنبه خونه ی ما دعوتی .

روی تخت می شینم و لرزش آروم دستم رو حس می کنم . نکنه برای پارسا خبریه ؟ حتما می خواسته با من لچ کنه . حتما می خواسته من رو بسوزونه . صدام رو خودمم به زور می شنوم .

- چه خبره ؟

: خوبی یاسی ؟

بی حوصله یه رشته موم رو چنگ می زنم و با حرص می گم .

- آره عزیزم .

: بی شعور تولد منه دیگه چه خبرباشه .

انگار اکسیژن دوباره توی ریه هام بر می گرده و گرمای گردش خون رو دوباره توی دست هام احساس می کنم . موهام رو از توی صورتم کنار می زنم و چهار زانو روی تخت می شینم . تن صدام دوباره به حالت عادی بر می گرده .

- به جون پریا یادم بودا! به خدا صبحی داشتم بهش فکر می کردم .

: یه جوری حرف می زدی ، فکر کردم قراره بهت خبر مرگمو بدم چرا اینجوری بودی .

- هیچی بابا چشمم گرم بود داشتم پای تلویزیون چرت می زدم . خواب از سرم پرید . کیا هستن پری ؟

: بیچاره کردم مامانو ، انقدر مهمون دعوت کردم سه ساله واسم تولد نگرفته .

یعنی می شه پارسا هم باشه ؟ حتما هست تولد خواهرشه .

- وای پریا دخترونه نگرفتی که ؟

: مامان می خواست دخترونه بگیریم . ولی پسرخاله هام گفتن ما که میایم . مامانم مجبور شد با هم بگه .

لبخند از روی ذوقی می زدم و سریع پا می شدم همونطور که با پریا حرف می زدم ، توی آینه نگاه می کنم و خودم رو ارزیابی می کنم . لاغر شدم باید یه خورده توی این دو سه روز به خودم برسیم .

در کمد لباسام رو باز می کنم و لباسا رو ارزیابی می کنم . لباسم باید جوری باشه که تا سر شونه هام هم پوشیده باشه . نصف بیشتر لباسا بخاطر بالاتنه ی دکلتشون حذف می شن . پایین لباسا هم باید بلندتر از زانو باشه . تازه مامان دوست نداره من توی اینجور مهمونی ها دامن و پیرهن بیوشم . همش می گه " اومدیم افتادی زمین " .

یه پیرهن مشکی آستین حلقه ای که یقه ی پوشیده ای داره و قدش تا سر زانوه با یه شلوارک مشکی اسپرت و یه بلوز آستین حلقه ای شکلاتی که کمر پهنی می خوره ، بر می دارم و توی پذیرایی می روم . لباس ها رو جلوی مامان می ریزم .

- مامان کدوم رو بیوشم .

بابام نگاه گذرایی می کنه و وقتی خیالش راحت می شه که لباسها نا مناسب نیستن دوباره مشغول تلویزیون می شه . ولی مامان چشمش رو باریک کرده و لباسها رو دونه دونه نگاه می کنه .

: هیچ کدوم . این شلوارک تا سر زانوه این پیرهنه هم که دیگه خوشم باشه ! بدون ما میری مهمونی که معلومه قاطی پاتیه همه جاتم بریزی بیرون . نفسم رو با حرص می دم بیرون . حالا حالا ها با این مامان کار داریم .

بعد از یه دعوا و بحث ۱ ساعته اجازه می گیرم بلوز آستین حلقه ای با شلوارکم رو بیوشم .

اتوی موهام که تموم شد ، طرح بدن پروانه ی صورتی کوچیکی که خریدم رو بازوم می زدم و موهام رو روی بازوم می ریزم که مامان نبینه . آرایش چشم ملایمی می کنم و رژ لب نارنجی مایل به قرمز خوشرنگ و خیره کننده ای می زدم . توی آینه برای شاید هزارمین بار خودم رو ارزیابی می کنم . با اینکه قرار بود ساعت ۵ اونجا باشم تا مثلاً به پریا کمک کنم ، صبر کردم ساعت ۷ با

بقیه ی مهمونا اونجا باشم . شلوارک مجلسیم رو توی پاکت مقوایی می دارم و کادوی پریا رو که ساعت تمام سفید خوشگلیمه و از وقتی خریدمش عاشقش شدم توی پاکت می دارم . حیفم میاد که ساعت رو کادو بدم . حتی چند بار تصمیم گرفتم ساعت رو با یکی از پیرهن مجلسی های نوی توی کمد عوض کنم . ولی وقتی فکر این رو کردم که ممکنه کادو رو جلوی جمع باز کنن ، پشیمون شدم .

دمپایی رو فرشی قهوه ایم رو توی پاکت می دارم و مانتوی عبایی کرم گشادم رو پوشیدم و شال حریر عسلی ای هم روی موهام انداختم . عصبانیت توی نگاه مامان نشون دهنده ی اینه که به اندازه کافی خوب شدم و بی اراده لبخند گل و گشادی می زنم . خداحافظی هول هولکی می کنم و می رم تا سوار آژانس شم .

زنگ در رو که می زنم ، بدون اینکه کسی جواب بده در باز می شه و داخل می رم . از توی آینه ی آسانسور خودم رو نگاه می کنم . به ذهنم می رسه شاید بهتر بود رژلبم رو کمرنگ تر می زدم . پشت دستم رو که بالا میارم تا کمش کنم پشیمون می شم . به شدت استرس دارم و لرزش نامحسوس پاهام رو حس می کنم . در واحد بازه . کفشام رو در میارم و مرتب یه گوشه می دارم . صدای آهنگ به شدت بلند و از کفش ها به نظر می رسه اکثر مهمون ها رسیدن . وارد که می شم از این همه دختر پسر تعجب می کنم . پریا نگفته بود اندازه یه پادگان توی فک و فامیلشون دختر پسر دارن . یه سری وسط می رقصن . نور سالن گرم و ملایم شده . با صدای مامان پریا که به سمت میاد پیداش می کنم .

: سلام خوشگلم چرا انقدر دیر اومدی ؟

- سلام خاله خوبید ؟

رو بوسی می کنم . مامان پریا کت دامن سورمه ای شیکی پوشیده و موهایش رو تا روی شونه هاش کوتاه کرده و یه سمتش رو با سنجاق آبی بسته .

: خوشگل بودی خوشگلتر شدی دخترم .

خجالت می کشم و البته حرفش هیچ تاثیری توی اعتماد به نفس له شدم ، نداره . دخترها همه لباس های دکلمه با مدل های جدیدی پوشیدن که من خیلی هاش رو اصلاً ندیده بودم و موهایشون هم اکثراً رنگ های بلوند و عسلیه با دمپایی های پاشنه بلند در حال رقصیدنن . مامان پیام خونه تا یه هفته باهات حرف نمی زنم . اگه می تونستم حتی بی خیال پارسا می شدم و بر می گشتم . دو خانوم مسن که مانتو و روسری پوشیدن در حال پذیرایی هستن که مامان پریا یکیشون رو صدا می کنه .

: خانوم احمدی لطفاً کمکشون کن ، لباسشون رو عوض کنن .

دستش رو با محبت پشت کمرم می کشه . پوست صورتم گر گرفته و به سمت اتاق می رم . لباسم رو عوض می کنم و با بغض توی آینه به خودم نگاه می کنم . چرا به ذهنم نرسید که برم آرایشگاه چرا خودم تو خونه آرایش کردم ؟ اگه می تونستم از توی اتاق بیرون نمیومدم . در اتاق باز می شه

و صدای پر نشاط پریا میاد . از دیدن پریا دیگه رسماً ضربه ی آخر رو هم می خورم . موهاش رو رنگ کرده . موهاش رو فندقی کرده لباس ماکسی سفید مشکی پوشیده و رز سفیدی توی موهاش کار شده . آرایش شیک و زیبایی هم کرده با ذوق بغلم می کنه و بعد از من فاصله می گیره و می چرخه .

: خوشگل شدم ؟

با حسرت نگاش می کنم و صادقانه می گم

- خیلی خیلی زیاد .

: توام خوشگل شدی بلا .

با غصه می گم .

- برو بابا شبیه بچه مدرسه ایا شدم .

: این حرفا چیه دیوونه بیا بریم .

دستم رو می گیره و من هم هول هولکی دمپایی های پاشنه بلند رو می پوشم و دنبالش می رم . وقتی نزدیک پذیرایی می شیم . دختر ها و پسر ها بخاطر برگشتن پریا دوباره جیغ می کشند . از همون جیغ هایی که بی دلیل و با دلیل دائم وسط مجلس رقص کشیده می شه . آرزو می کنم کاش پریا دستم رو ول کنه و اینجوری با خودش وسط نبره . پریا بلند معرفیم می کنه .

: خواهر خوشگلم یاسمین .

از خجالت سرخ می شم . لبخند کج و کوله ای می زنم و به اطرافم نگاه می کنم . دخترا نگاه از بالا تا پایین تحلیل گرانه ای می کنن از همون نگاهایی که انگار داره می گه قیافشو انگار اومده چشن تولد هم مدرسه ایش . پسر ها ولی نگاهشون براق و خریدارانه ست فکر می کنم بدشون نمیداد یه دختر غیر از دخترای فامیلشون رو دید بزمن .

: برقصیم ؟

شوخیش هم زشته ! آروم کنار گوشش می گم .

- پری یه دقیقه بشینم ؟ تازه اومدم .

: باشه . ولی زیاد نشینیا .

سری تکون می دم و دستم رو رها می کنه . خونه با گل تزئین شده همه جا پر از گلدون های کریستالیه پایه بلندی با گل های مریم و رزه انقدر زیاد که آدم فکر می کنه داره توی گل فروش راه می ره . دنبال جایی برای نشستن اطرافم رو نگاه می کنم . نگاهم به پارسا میوفته که روی مبلی لم داده و لیوان آب میوه ای دستشه و داره با لبخند نگاهم می کنه لبخند که نه شبیه یه خنده ی فروخورده ست . عوضی داره من رو مسخره می کنه یعنی ؟ روم رو با حرص از نگاه خیرش بر می گردونم و ناامید از پیدا کردن جایی برای نشستن کنار دیوار می ایستم . خانومی که کار می کنه سینی آبمیوه رو جلوم می گیره . لیوان قرمز رنگی رو انتخاب می کنم .

: خانوم بفرمایید اینجا بشینید .

نگاهم به سمت پسری میوفته که به صندلی کناریش اشاره می کنه . من پس چرا من این صندلی رو ندیده بودم . لبخند می زنم و روی صندلی کنارش می شینم و در حین نشستن نگاه زیرزیرکی به پارسا می ندازم که با بی اعتنائی لم داده و آبمیوه ش رو می خوره .

پریا با وقار وسط می رقصه و فکر می کنم چقدر همه چیز این دختر سرجاشه . درس خوندنش ، آرایش کردنش ، مهمونی گرفتنش... یاد نمره های افتضاح جدیدم میوفتم . که بابا مامان از هیچ کدومشون خبر ندارن .

: با پریا همسندید ؟

به پسر نگاه می کنم که انگار دوست داره سر صحبت رو باز کنه . پیرهن سفیدی که پوشیده با پوست سفیدش تناسب زیادی نداره ولی موهای مشکی پر کلاغیش متفاوتش کرده .

- بله .

: آخه به نظر کوچیکتر می رسید .

یه لحظه فکر می کنم می خواد لباسام رو مسخره کنه اخم می کنم و توی چشمش زل می زنم .

- منظورتون اینه که بچه م ؟

: نه چرا اینجوری برداشت کردید ؟ شاید بقیه دخترهای اینجا زیادی شبیه زنا شدن .

نا مطمئن توی صورتش نگاه می کنم و وقتی از بی منظور بودنش مطمئن می شم ، فکر می کنم این حرفش الان تعریف بود ؟

: دوست صمیمیش هستید ؟

- بله . شما از اقوامشون هستید ؟

: پسر داییشم . اسمم علیرضاست خوشبختم .

دستش رو جلو میاره .

- منم یاسمینم .

باهاش دست می دم و لبخند می زنم . بازم نگاه زیرزکی به پارسا می کنم . لیوان نوشیدنیش هنوز توی دستاشه و داره باهاش بازی بازی می کنه .

: یاسمین بیا وسط دیگه .

نگاه مرددی به پریا می کنم که دستم رو می گیره و بلند می کنه . لبخند علیرضا رو که می بینم یه ذره از اعتماد به نفس از دست رفتم بر می گرده و بلند می شم .

وسط می رم و مثل همیشه ساده و آرام می رقصم و سعی می کنم به جز پریا به کسی فکر نکنم . ناخود آگاه پریای کوچولو توی ذهنم میاد پریایی که از وقتی کوچیک بودیم کنارم بود و حالا اینطور با وقار و زیبا روبروم داره می رقصه . چقدر یواشکی وقتی خونه خالی شده بود با هم قرار گذاشته بودیم ، آرایش های غلیظ کرده بودیم و لباس مجلسی های مامانامون رو پوشیده بودیم و یه بار هم از شناس ما پارسا وسط روز برای برداشتن چیزی اومده بود خونه . چقدر غر زده بود که " مگه عقده دارید ؟ خودتون رو عین دلکک کردید . " من که اون روزا تازه عاشق سینه چاکش شده بودم . همونجا جلوش زده بودم زیر گریه . دلم یه لحظه برای پریای شبیه پری روبروم ضعف می ره و وسط رقص لپش رو چند بار می بوسم . چشمش پر از برق شادی می شه . صدای مردونه ای کنار گوشم می گه .

: خب منم دلم خواست .

گردنم از چرخش ناگهانی درد می گیره . پسر نسبتاً بوری که داره با دختری که مثل خودش بوره ، می رقصه چشمکی می زنه و منم اخم غیر دوستانه ای بهش می کنم .

: چرا برداشته بد می کنی ؟ منظورم این بود که منم دلم خواست باهات برقصم .

نگاه سردی می کنم . پریا بهشون اشاره می کنه .

: پسر . خاله بزرگمه ، احسان . اینم دختر خالمه المیرا .

دختر مثل برادرش چشمای قهوه ای روشنی داره و به نظر می رسه رنگ روشن موهاش مثل برادرش مادرزادیه . دختر بی توجه به معرفی کردن پریا می گه .

: پری این داداش زغبوتت نمی خواد بیاد وسط برقصه ؟ یعنی باید رفت مثل دخترا نازش رو کشید ؟

موج شدیدی از احساس منفی به سمت سینم هجوم میاره . لعنتی این که خیلی خوشگله از من خوشگلتره . نگاهم که تا چند لحظه پیش بهش بی تفاوت بود ، حالا تمام قد ارزیا پیش می کنه . اندام باریک و بلند . پوست سفید و بینی ای که بیش از حد کوچیک عمل شده و موهای بلندش تا انتهای کمرش می رسه .

: خیلیم دلت بخواد با داداشت برقصی . اصلاً برو منت همون پارسا رو بکش . منم با این خانوم زیبا می رقصم .

اخم کوچیکی به لحن چاپلوسانه ی احسان می کنم . پریا به پارسا نگاه می کنه .

: چه می دونم والا! پارسا که می دونی زیاد نمی رقصه .

المیرا به سمت پارسا می ره و منم بی توجه به درخواست احسان با پریا می رقصم . ولی نگاهم به سمت پارساست . المیرا دست پارسا رو می گیره و اصرار می کنه که این اصرارش مورد توجه بقیه قرار می گیره و بقیه هم برای اومدن پارسا اصرار می کنن . پارسا دستش رو از توی دست المیرا بیرون می کشه و بلند می شه و میاد وسط و المیرا هم جلوتر از پارسا میاد . پارسا لبخند کوچیکی می زنه .

_ فقط واسه خاطر تو می رقصم پری کوچولو . نگی داداشم تولدم یه گوشه نشست .

پیشونی پریا رو می بوسه و بی توجه به المیرا با پریا می رقصه و منم سعی می کنم کنارتر بیام تا مزاحم رقص برادر و خواهر که حالا تنها رقص وسط مجلس هست نشم . مامان پریا هم با جیغ و سر و صدای بقیه میاد وسط و کنار بچه هاش کمی می رقصه . بعد از چند دقیقه هر دوشون رو می بوسه و کنار می ره . کم کم بقیه هم مشغول می شن و دوباره شلوغ می شه . به صدلی ای که روش نشسته بودم نگاه می کنم که ببینم اگه هنوز خالیه روش بشینم که دستی دور کمرم رو می گیره . بر می گردم و پارسا رو می بینم که کنارم ایستاده . به کمرم فشاری میاره و من رو به خودش نزدیک می کنه . روی سرم رو می بوسه و من رو به سمت مبل های اون سمت می بره .

نگاه کلافه ی المیرا رو وقتی از کنارش رد می شیم می بینم و لبخند احمقانه ای روی لبهام می شینه که زود جمعش می کنم .

_ بسه به اندازه ی کافی وسط هنرنمایی کردی .

- من که فقط چند دقیقه با پری رقصیدم .

_ خب دیگه گفتم که کافیه .

انگشتهاش روی پهلو حرکت می‌کنه و آرام نوازش می‌کنه . با دست دیگه ش دگمه ی بالایی پیرهن کرم قهوه ای اسپرتش رو باز می‌کنه . روی مبل کنارم می‌شینه و کاملاً روش رو به سمت من برمی‌گردونه . یاد دو هفته انتظار می‌یوقتم و گرفته نگاهش می‌کنم .

_ کمرت خوب شد ؟

- شکسته ام بود تا حالا خوب شده بود .

_ دلم واست تنگ شده بود بچه .

لحنش آرام و سرده .

- معلومه چقدر دلت تنگ شده بود !

_ خب آدم دلش گاهی هوای دوست دخترای قبلیش رو می‌کنه .

یه لحظه انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کردن ساکت نگاهش می‌کنم . توی ذهنم تکرار می‌کنم دوست دخترای قبلی .

- دوست دختر جدیدت کو ؟

_ پررو می‌شد اگه می‌گفتم بیاد تولد . بعدشم حالا فکر می‌کنه خبریه .

اگه چند ثانیه بیشتر بمونم اشکام می‌چکه . می‌خوام بلند شم که . مچ دستم رو می‌گیره .

- اصلاً خوشم نمیاد دختری که با من دوست بوده ، جلو من بخواد با یه پسر دیگه بپلکه و نخ بده .

مچ دستم رو فشار می‌ده و لبخند توی صورتش محو می‌شه .

_ گفتم که بدونی تکرار نکنی .

دستم رو رها می‌کنه . بلند می‌شم و به سمت دستشویی می‌رم . همه ی این حرکاتش درست وسط جمع بوسیدن سرم و بغل کردنم برای این بود که پسری دست روی من نذاره . عوضی!

سعی می‌کنم تمام طول مهمونی خودم رو به پریا و مامانش بچسبونم ، تا تنها بودنم مشخص نشه و اونطوری هم که پارسا رفتار کرد ، اگر بخوام با پسری گرم بگیرم ، هم برای خودم زشته و هم پارسا . احتمالاً پارسا به پریا هم چیزی گفته که پریا هم دیگه زیاد وسط نمی‌رقصه و بیشتر با مهمونا گپ می‌زنه .

کیک بریده شده رو روی میز دسر ها می‌ذارن و شام به صورت سلف سرویس چیده می‌شه . دور میزها که شلوغ می‌شه . کنار بالکن پذیرایی می‌رم . پرده رو کنار می‌زنم و به کوچه نگاه

می کنم . اشتها ندارم . نگاه کوچیکی به اطراف می کنم وقتی می بینم کسی حواسش به من نیست در بالکن رو باز می کنم و بیرون می رم .

هوای بیرون تا حدودی سرد و ولی احساس می کنم به هوای آزاد نیاز دارم . روی صندلی گوشه ی بالکن می شینم و پاهام رو بغل می کنم و چونم رو می دارم روی زانوم . سردمه و دارم از سرما می لرزم . فشار پایینم هم دلیل دیگه ای برای لرزشم می شه . یعنی دوست دخترش چه شکلیه ؟ چند سالشه ؟ اگه به خوشگلیه المیرا باشه چی ؟ شاید اصلا خوشگلتر باشه . بغض می کنم . یعنی می بردش خونس ؟ یعنی همه ی این دو هفته که من گوشیم رو از خودم جدا نمی کردم ، داشت با اون دختره لاو می ترکونده ؟ اشکم می چکه . چه راحت نشسته جلوی من و می گه "دوست دخترای قبلم " . خوب کردم کوبیدم تو دهنتم . خوب کردم پشت گردنت رو زخمی کردم . کف دستم رو بین دندونام می گیرم و گاز می گیرم تا صدای هق هقم بلند نشه . گذر زمان رو حس نمی کنم و بی خیال می شینم . صدای در که میاد تند تند با کف دست اشکام رو پاک می کنم و موهام رو دو طرف صورتم پخش می کنم . پسری وارد بالکن می شه . سرم رو بلند نمی کنم که صورتم رو ببینم صدای روشن کردن فندک که میاد متوجه می شم اومده تو بالکن سیگار بکشه . بلند می شم و ببخشیدی می گم و از کنارش رد می شم . وارد پذیرایی که می شم تک و توک غذاهاشون رو خوردن و دوباره روی مبل ها و صندلی ها نشستن . هنوز جلوی بالکن ایستادم که با تنه ای که بهم می خوره کمی جابه جا می شم . پارسا گوشه ی پرده رو می زنه کنار و بالکن رو نگاه می کنه .

_ تو توی بالکن بودی ؟

- آره .

به صورت عصییش نگاه می کنم و از عصیانیتش تعجب می کنم . من هم مثل پارسا از پرده ی کنار زده به بالکن نگاه می کنم تا دلیل عصیانیت پارسا رو بفهمم ، که چشمم به پسر میوفته . وای ! اصلاً حواسم نبود .

- من یه ربعی بود که توی بالکن نشسته ...

بی توجه به حرفم به سمت اتاقش می ره . سمت پریا می رم که کم کم باهاش خداحافظی کنم . مامان پریا از پشت این آشپزخونه صدام می کنه .

: یاسمین جان . مامان زنگ زد ، گفت بابات میاد دنبالت ، که پارسا بهشون گفت می رسونتت .

انگشتای بیخ کردم رو توی هم گره می زنم .

- خاله زحمت نمی دادم . بابا میومد . تازه آژانسم هست . مزاحم آقا پارسا نمی شم .

_ یاسمین زود حاضر شو توی ماشین منتظرتم .

پارسا لباس پوشیده از در بیرون می ره . ناچار به سمت پریا می رم . خداحافظی می کنم و می بوسمش . لباسهام رو می پوشم و با خاله خداحافظی می کنم و آداب معاشرت رو می دارم کنار و بدون خداحافظی از آدمایی که احتمالاً تا عروسی پریا دیگه نبینمشون از در بیرون می رم .

جلوی در آسانسور ایستاده و مشتتش رو روی دگمه ی آسانسور گذاشته . از جلوش می گذرم و سوار آسانسور می شم و بعد از من وارد می شه .

_ دهن اون بهروز بی شرف و من ...

نفشش رو بیرون می فرسته پس اسم پسره بهزاد بوده .

- من اصلاً نمی دونستم اسمش ...

_ پس به حرفم گوش نکردی . پس تمام طول شام که غیبت زده بود با پسر داییه من تریپ برداشتی که من رو کوچیک کنی ؟

- اصلاً قضیه اون چیزی که تو فکر...

_ هیسس

در آسانسور باز می شه و وارد پارکینگ می شیم . به سختی سعی می کنم با کفشهای پاشنه بلندم خودم رو بهش برسونم . با سرعت به سمت ماشینش می ره .

- دو دقیقه هم نشد که اون پسره اومد .

وسط راه بر می گرده سمتم و من چون آمادگی نداشتم دقیقاً توی چند سانتیمتریش شوک زده می ایستم . چشماش عصبانی روی اجزای صورتم می چرخه .

_ دوست پسر می خوای ؟ باشه ! عزیزم کی بهتر از تو ؟ اگه دلم برات می سوخت ، اگه می خواستم به درس و زندگیت برسی و بهت آسیب نزوم ، دیگه بهت رحم نمی کنم دیگه وقتی بهت نگاه می کنم یادم نمی یوفته که من پریای معصوم من بی گناهی . تو کجا و دنیای پاک پریا کجا ؟ بدون پسر اصلاً نمی گذره نه ؟ یه روز من یه روز سامی یه روز بهزاد یه روز ... باشه عزیزم . غریبه چرا ؟ دوست دختر خودم می مونی .

بهت زده نگاش می کنم دلم از حرفاش می گیره دلم برای خودم می سوزه اون پریا رو با من مقایسه کرد ؟ گفت پریا پاکه من ناپاکم ؟ انگشتم رو روی سینه ش می دارم .

- تو حرف از پاکی نزن . هر اشغالی حرف از پاکی زد تو یکی نزن .

انگشتم رو می گیره و می پیچونه .

_ نشنوم به دوست پسرت بی احترامی کنی دیگه ها !

اشکام رو پس می زنم لیاقت دیدن گریه م رو نداری عوضی . گریه نمی کنم . آروم و پر خشم می گم .

- ولم کن .

انگشتمو رها می کنه .

_ دخترایی مثل تو به درد دوست داشتن نمی خورن . به درد موندن نمی خورن . به درد همسر شدن نمی خورن . به درد ارضا کردن حس تنوع طلبی می خورن .

اشکام دیگه از من حرف شنوی ندارن لال شدم و فقط نگاهش می کنم توان کم رو جمع می کنم و از جلوش رد می شم .

- من با تو هیچ جا نمیام برو بمیر .

اشکام رو با کف دست پاک می کنم . که شونم کشیده می شه . تعالوم به هم می خوره پام پیچ می خوره و پاشنه ی کفشم می شکنه و همزمان صدای در آسانسور و بعد صدای زن و مردی میاد . دزدگیر ماشین رو می زنه و کنار گوشم آروم و پر حرص می گه

_ زود باش .

بهت زده از این همه بلایی که یکباره سرم آوار شد ، سوار ماشین می شم و سعی می کنم بین پاشنه ی شکسته ی کفشم ، سیاه شدن احتمالی زیر چشمها بخاطر گریه و تهمت سنگینی که بهم وارد شد ذهنم رو روی یکی متمرکز کنم . ولی ذهنم متمرکز نمی شه دلم از مقایسه ی ناعادلانه ای که با پریا شدم می سوزه و از همه نفرت انگیزتر صدای ذهن خودمه که به این مقایسه ی پارسا مهر تأیید می ذاره .

در ماشین رو می بنده و سوار می شه . چند دستمال کاغذی بیرون می کشم و زیر چشمام می کشم .

_ آه ، آویزونا !

من که نخواستم من رو برسونه ، خودش خواست . با تعجب به پارسا نگاه می کنم که صدای خوردن چیزی به شیشه ی سمت خودم رو می شنوم . المیرا که روسری بزرگی با طرح های آبی و سفید روی سرش انداخته و با نوک ناخون به شیشه می زنه . و احسان کنارش ایستاده . پارسا شیشه رو پایین می ده .

: خاله گفت تا نرفتی ما هم باهات بیایم .

_باشه سوار شید .

سوار می شن . چقدر خوبه که نور پارکینگ انقدر کمه .

: پارسا جان ببخشیدا ! المیرا فردا باید بره سر کار گفت ما هم بلند شیم .

_ این حرفا چیه ؟ مگه ماشین نیاوردی؟

: نه ماشین تعمیرگاه بود . با بهروز قرار گذاشتیم ، اومدیم . ولی اون داشت با بچه ها ورق بازی می کرد . گرم بشه که دیگه می شناسیش .

: آره البته امروز بهروز به اندازه ی کافی گرم بود .

پارسا از توی آینه به المیرا نگاه می کنه. از اون نگاه هایی که انگار می گه " منظور؟ " منم از توی آینه کناری نگاهش می کنم . المیرا بی تفاوت خم می شه و از پشتی صندلی من گیره و یه کم خودش رو جلو می کشه .

: بالاخره تونست سر حرف رو باهات باز کنه یاسمین جون ؟

من از کی برای این شدم یاسمین جون ؟ به پارسا نگاه می کنم که داره همونطور با حرص از توی آینه به المیرا نگاه می کنه .

- نه چرا باید این کارو بکنه ؟

: خسته کرد پریا رو انقدر ازش آمار تو رو گرفت . به پریا می گفت اون دختر بیبی فیسه ...

_ المیرا تو دو زاریت تو این جور مسائل کج نبود ؟ هنوز نفهمیدی یاسی دوست دختر منه ؟

المیرا خودش رو نمی بازه و تکیه می ده .

: از پری پرسیده بود پری گفته بود دوستش الان با کسی دوست نیست .

_ یه خورده حافظه ی دفترچه گوشیش رو بالا پایین می کرد یه بیبی فیسه که اندازه دهنش باشه پیدا می کرد .

از لحن تند پارسا ، جو سرد و ساکت می شه و کسی دیگه چیزی نمی گه .
چرا پری باید به بهروز بگه من با کسی نیستم . یعنی پریا توی همه ی این دو هفته که من داغون بودم می دونست من و پارسا با هم نیستیم . یعنی می دونست من الان "دوست دختر قبلیم"؟

پنجره رو می کشم پایین و دستم رو روی لبه ی پنجره می دارم و صورتم رو روی دستم می دارم . نوک بینیم از سرمایی که به خاطر حرکت تند ماشین چند برابر شده می سوزه . همه ساکتن . من فقط به درد ارضای حس تنوع طلبیش می خورم ؟ همه ی این مدتی که من جلوی بابا مامان وانمود می کردم ، با پارسا مشکلی ندارم پارسا جلوی پریا و خاله گفته که رابطمون به هم خورده ؟

از سردی هوا عطسه ای می کنم . از پشت سر شالم رو که روی شونم افتاده روی موهام بالا می کشه .

_ پنجره رو بکش بالا سرما می خوری .

پشت لبهام میاد بگم به تو ربطی نداره . که به خاطر مهمون های ناخونده چیزی نمی گم . البته هیچ کس توی این جمع ناخونده تر از من نیست . تکیه می دم و پنجره رو می بندم . بخاطر فاصله ی نزدیک خونه ی ما با خونشون اول من رو می رسونه .

جلوی در می ایسته . خم می شم با بد بختی به کفشی که پاشنه ش کنده شده و یه میخ ازش آویزونه نگاه می کنم . پیاده می شه و در سمت من رو باز می کنه کفشهاش رو در میاره و جلوم می ذاره .

_ اینا رو بپوش کفشای خودت رو بذار بمونه فردا بدم درستش کنن .

به پاهای برهنه و بدون جورابش که سرمای آسفالت رو به خودشون می کشن نگاه می کنم .

- نمی خواد الان می رفتم توی خونه دیگه .

با دستش سرم رو جلو می کشه پیشونیم رو کوتاه می بوسه . خداحافظ زیر لبی می گه و سوار می شه . دستی برای المیرا و احسان تکون می دم . آگه نمی دونستم پشت بوسه ی پارسا تفکر موزیانه ای هست شاید از حسرتی که پشت لبخند المیرا بود لذت هم می بردم . ولی حالا خسته و سنگین با کفشهایی که برای پاهام خیلی بزرگن به سختی به سمت خونه می رم و تقریباً پاهام رو روی زمین می کشم .

همونطور با موهای خیس دراز می کشم . حموم هم نتونست عضلات سرد و منقبض شدم رو ریلکس کنه . گوشی های CD-MAN رو توی گوشم می دارم و فایل صوتی مربوط به صدای استاد آزاد رو پلی می کنم . صدای زمینه صدای طبیعت همراه با صدای پرنده ست .

" چشمهاتون رو ببندید . شما آرام هستید . آگاهی خود را تا انتها حفظ کنید و به خواب نرید ... "

چشمهام رو می بندم و دستهام رو دو طرف بدنم رها می کنم .

" ... انرژی در سراسر بدن شما جاریه ... انرژی رو توی تمام بدنتون هدایت کنید ... انگشت کوچیک پای راست ، انگشت دوم پای راست ... "

"چشمهام رو که باز می کنم ، ریکلس و آروم اولین چیزی که می بینم چشمهای سبز شه .

- سامی وقتی آرومی ، حتی سختی سنگی که روش نشستی رو هم احساس نمی کنی .

: جات بده دختر ؟ نیم ساعته داریم مدیتیشن می کنیم جات بد بود ؟

- مهم نیست . داشتیم از صدای آب لذت می بردم اذیت نشدم .

بلند می شه و روی تخته سنگ کناری می شینه .

: بیا جای من بشین .

بلند می شم و جام رو عوض می کنم . آب معدنی ای که بین دو تا سنگ توی جریان رودخونه گیر دادیم بر می دارم و آب می خورم . آب رو از دستم می گیره و از بطری می خوره . چهار زانو می شینه و گردوهای تازه رو که چند فال از سر جاده از زن دست فروش خریده پوست می گیره .

: تو باید پوست بگیری ، به منم بدی بخورم ! نه این که من پوست بگیرم واسه تو .

چشم های سبزش می خنده و مثلاً اخم می کنه .

- خب من خودم از روی تنبلی گردو تازه رو با همون پوست تلخش می خورم . حالا واسه توام پوست بگیرم ؟

چند تیکه گردوی پوست کنده رو می گیره سمتم .

: خودم واست پوست می گیرم ، جوجو .

گردوها رو می گیرم و می خورم و از ذهنم می گذره کاش سام به جای پارسا دوست پسرم بود . تیکه ی بعدی رو جلوی ذهنم می گیره . داره زیاده روی می کنه . صورتم رو عقب می برم و گردو رو از دستش می گیرم و نگاهم رو می دزدم .

: او هوم یادم نبود ، دوستای معمولی با دست دهن هم غذا نمی دارن . اون واسه فابریکاست .

موضوع حرف رو عوض می کنم . با هیجان دستهام رو به هم می زنم و رو به سامی می شینم .

- وای! سامی خیلی باحال بود ! دیشب ساعت ۳ رفتم توی بالکن تمام چراغا رو هم خاموش کرده بودم . اولش داشتم سکنه می کردم .

:آهای قلب نکردی که شمع روشن کنی مثل پریشب ؟

- نه به خدا تاریک تاریک بود . مدیتیشن کردم . نمی دونی چه انرژی گرفتم .

چند بار دستام رو به هم می زنم .

- بالاخره به ترس از شب و تاریکیم غلبه کردم .

: آفرین خانوم کوچولو . واسه مرحله بعدی باید یه محیط جدید و ناآشنا رو امتحان کنی .

- وای ! دیگه خیلی ترسناک می شه .

: وقتی می گی ترسناک ، ترس جایی درون تو متولد می شه . چندبار بگم روی کلماتی که می گی دقت کن .

حالم گرفته می شه .

- راس می گی ببخشید .

: راستی کتاب اوریانا فلاچی رو که دادم تموم کردی ؟

- نه هنوز خیلی جالبه . ولی این چند روز بدجوری درگیر دانشگاه بودم .

: آره اگه الان رمان بود ، ۳ بارم از روش خلاصه نوشته بودی .

از توی رودخونه یه مشت آب می پاشم سمتش .

- یه بار دیگه من و مسخره کنی خیست می کنم .

دستش رو پشت کمرم می ذاره و به سمت جلو هل می ده که جیغ می کشم . همزمان از ماننوم می گیره تا توی آب نیوفتم .

: چه کولی ای تو ! الان فکر می کنن دارم چیکارت می کنم حالا .

ضربان قلبم از ترس به شدت بالا رفته .

- تا انتقام نگیرم آرام نمی شم . حالا ببین .

می خنده .

: وای ترسیدم که !

دندونام رو با حرص روی هم فشار می دم . به هوا نگاه می کنم .

- ساعت چنده ؟

: ساعت ۶ شده پا شیم کم کم تا برسونمت هوا تاریک شده . ۵ شنبه ام هست ، رستورانای اول فشم شلوغه .

- باشه بریم .

پا می شم و بطری رو بر می دارم . سام مشمای گردو و زیر انداز پارچه ای کوچیک رو جمع می کنه که در بطری رو آرام باز می کنم و بدون اینکه حواسش به سمت من جلب بشه با نوک دو انگشت پشت یقه اش رو می دم عقب و نصف بطری رو توی یقش خالی می کنم . از سرمای آب چند لحظه هنگ می کنه و با چشمای درشت شده به روبروش خیره می شه . مشمای گردو و زیرانداز از دستش میوفته و دستاش توی هوا می مونه به سمت من بر می گرده که بطری توی دسته و لبم رو به دندون گرفتم که صدای خندم بلند نشه . بلند می شه .

: یاسمین زنده نمی دارمت .

میام از کنارش فرار کنم که روی هوا بلند می شم . توی هوا جلوی سنگ روی آب معلقم .

: شنا بلدی خانوم کوچولو؟

جیغ می زنم

- ولم کن ...

: مطمئنی ولت کنم .

- تو رو خدا..

: باید بگی غلط کردم .

با حرص نگاهش می کنم .

- صد سال سیاه خوابش رو ببینی !

پاهام رو فرو می کنه توی آب و برمی گردونه سر جام .

: همینقدر کافیه .

می خنده . وسایل رو بر می داره و جلو می ره و من پشت سرش با کفشای پر از آب و سنگینم می رم و تا بالای سرایشی با مشت می کوبم روی کمرش .

به اسم کتاب نگاه می کنم . " نامه به کودکی که هرگز متولد نشد " . کتاب رو می بندم و روی میز می دارم به ساعت نگاه می کنم از ۲ گذشته مایلیم رو بر می دارم و از روی تخت بلند می شم . از توی کمد مانتویی گشاد و راحتی بر می دارم روی تیشرت و شلوارم می پوشم و بندش رو نمی بندم . دم دست ترین شال رو روی سرم می ندازم . چراغ رو خاموش می کنم و آروم در اتاق رو باز می کنم . همه ی چراغ ها خاموشه . آروم و پاورچین به سمت در هال می رم . به اتاق مامان و بابا نگاه می کنم در نیمه بازه و چراغ خاموشه . از توی جا کلیدی کلید در رو بر می دارم در هال رو باز می کنم و از در بیرون می رم . در آپارتمان رو که می بندم از خوشحالی دستام رو مشت می کنم و بی صدا می خندم . دمپایی های دم دستی مامان رو که برای جلوی در رفتن می پوشه پام می کنم و پاور چین از پله ها بالا می رم . ضربان قلبم از ترس بالا رفته و قلبم پر شدت می کوبه . طبقه ی سوم رو هم که رد می کنم . راه پله ی آخری رو هم بالا می رم و چفت در بالا پشت بوم رو باز می کنم . خدایا اگه کسی دیده باشه من اومدم بالا چی ؟ اگه همسایه دیده باشه و بیاد سروقتم چی ؟

پاورچین می رم پشت کولر بزرگ گوشه ی بالا پشت بوم و پشتش می شینم . هر چند لحظه سیخ توی جام می شینم و به در بالا پشت بوم نگاه می کنم . نفس عمیق بکش دختر . ۲۴ تا نفس عمیق بکش .

نفسم رو لرزون توی سینم می دم و لرزون بیرون می فرستم . ریلکس باش ! کی می تونه دیده باشه ؟ همه خوابن ترسو ! چهار زانو می شینم و دو دستم رو می دارم روی زانو هام . نفس عمیق می کشم و چشمهام رو می بندم . دوازدهمین نفس عمیق رو که می کشم . صدایی میاد و از ترس مچاله می شم و مشتتم رو به دندان می گیرم . کامل می لرزم توی جام خودم رو کمی بالا می کشم و اطراف رو نگاه می کنم . در بالا پشت بوم بسته ست هیچ خبری نیست . گوشیم رو بر می دارم . خودش گفت هر موقع وسط مدیتیشن غلبه به ترس از تاریکی ترسیدی بهم زنگ بزن . شماره ی سام رو می گیرم . هنوز وصل نشده قطع می کنم . اصلاً می رم می خوابم بابا ! هنوز پا نشدم که پیشمون می شم . شمارش رو می گیرم . بعد از ۴ بوق جواب می ده .

: جانم یاسمین .

- سلام .

: سلام چرا آرام حرف می زنی ؟ حالت خوبه ؟

- خواب بودی سامی نه ؟

: اشکال نداره عزیزم . خوبی ؟

- بیخیال ، ببخشید بیدارت کردم بخواب .

: ای بابا . اصلاً بیدار بودم خانوم خانوما .

- سامی خیلی می ترسم .

: چرا ؟ چی شده ؟ کجایی ؟

- گفتم برم یه جای نا آشنا مدیتیشن کنم دیگه ؟! الان من اومدم بالا پشت بوم . ولی خیلی می ترسم .

تن خواب آلود صدای از بین می ره و بلندتر می پرسه .

: اومدی کجا ؟

- بالا پشت بوم !

صدای خندش بلند می شه . کفری می شم .

- من احمق و بگو به حرف تو گوش کردم . حالا داری به من می خندی ؟

: خب آخه بالا پشت بوم شد جا برای مدیتیشن ؟ منظورم لب دریایی توی جنگلی جایی بود .
خطرناکه خب ؟

- خب منم واسه همین انتخابش کردم . ولی ترسیدم به تو زنگ زدم .

خندش رو پس می زنه .

: خوب کردی جو جو . ترس از ناآگاهی میاد . از ندونستن میاد اینکه تو کاملاً به چیزی که ازش
می ترسی تسلط نداری .

از ترسم کم می شه و راحت تر می شینم .

: الان یه کم با من حرف بزن تا آرام شی .

- کتاب رو تموم کردم . قشنگ بود .

: حالا یه کتاب دیگه هم دارم ازش بهت می دم بخونی . می گم جو جو آگه الان کنارم بودی راحت تر می تونستم آروم کنم .

چشمام گرد می شه .

- نه همین جوریم ترسم کم شد .

: نه دیگه ، کنارم بودی اصلاً نمی ترسیدی . توی آغوشم می گرفتمت که اصلاً نترسی . انقدر نوازشت می کردم که آروم آروم بشی .

صاف می شینم . دلم شور می زنه .

- اصلاً ترسم ریخت .

می خنده .

: ولی فکر کنم بدتر ترسیدی . آگه دوستیمون بیشتر از یه دوستی ساده بود ، الان از حرفم گارد نمی گرفتی .

ساکت می شم و چیزی نمی گم .

: من نمی فهمم یعنی از مامان بابات می ترسی که می خوای دوستیمون در همین حد باشه یا خودت دوست نداری ؟

بازم جوابش رو نمی دم . دوست ندارم ؟ دوست دارم ؟ پس پارسا چی می شه ؟ پارسا بغلم می کنه آروم نمی شم ؟ چرا آروم می شم . یاسمین چرا جلوی این پسره جانماز آب می کشی ؟ می گی دوست پسر دوست دختر دوست نداری ؟ فقط یه دوستی ساده ؟

: چرا ساکت شدی حالا بابا قهر نکن جو جوئی لوس .

بغض می کنم . نمی شد خیلی وقت پیش تو رو بجای پارسا می دیدم ؟

- می خوام برم بخوابم کاری نداری ؟

: ای بابا چی شد ؟ ببخشید . دوستی ما مثل قبل می مونه . حداقل نه تا وقتی تو بخوای قهر نکن .

- قهر نیستم ، خوابم میاد .

: سرتق ! برو بخواب .

- شب بخیر .

قطع می کنم . صورتم داغ شده و اشکهام نچکیده انگار بخار می شن . فردا به پارسا می گم من دیگه هیچ کلاس مدیتیشن آسغالی ای نمی رم !

کتاب فیزیک مکانیک رو می کویم توی شیشه و کلافه موهام رو می کشم . از توی آینه تصویر کلافه و موهای به هم ریختم رو نگاه می کنم . موهایی که از سرم کندم روی زمین می ریزم .

: یاسی جان صدای چی بود ؟

دهنم رو کج و کوله می کنم و بلند جواب می دم .

- هیچی مامان . کتابم از توی قفسه افتاد .

خوبه مامان صورتم رو نمی بینه و فقط صدام رو می شنوه . باز هم به صورت کج و معوج و پر حرصم توی آینه نگاه می کنم و کلافه می شم . عصبی به خود توی آینه می غرم .

- نگاه نکن کثافت ... بی وجود ... نگاه نکن بی شرف ...

دستم می ره شیشه عطر جلوی آینه رو بکویم توی آینه . ولی از ترس آبروریزی جلوی بابا مامان و با یادآوری این که این عطر گرونترین عطریه که تا حالا خریدم ، پشیمون می شم . صورتم رو می برم جلوی آینه و توی آینه تف می کنم . عصبی از این خود تحقیری با زانو می شینم زمین جلوی آینه . کلافه بلند می شم . به بابا می گم . بی خود کرده ! اصلاً ربطی به بابا مامان نداره ! چیکارن که دارن زندگی من رو به بازی می گیرن ؟

نمی خوام ، خدایا نمی خوام ! در اتاق رو باز می کنم . بابا طبق معمول بقیه جمعه ها توی پذیرایی نشسته و مطالعه می کنه و گند می زنه به روز تعطیلمون . می شینم روی مبل کناری . حرصم رو جمع می کنم توی ناخون هام و ناخون هام رو فرو می کنم توی رون پاهام تا صدام عصبی نباشه .

- بابا ؟

انگشتش رو می ذاره بین کتاب و کتاب رو می بنده .

: جانم ؟

از جانم گفتنش دو دل می شم بین گفتن و نگفتن . مامان از آشپزخونه سرک می کشه .

- بابا من دیروز رفتم تحقیق کردم .

با دقت توی صورت‌م نگاه می‌کنه و منتظره . چشمهام رو می‌دزدم و به قسمت کرم رنگ فرش خیره می‌شم .

- بابا دیروز پرسیدم می‌شه از مهندسی عمران تغییر رشته داد به یه رشته از زیر گروه دیگه . به شرطی که صلاحیت علمیت احراز بشه .

حساس می‌شه کتاب رو کامل می‌بنده و روی میز می‌ذاره . مامان هم کامل از آشپزخونه میاد توی پذیرایی می‌شینه .

: چطور ؟ مگه کسی می‌خواد تغییر رشته بده توی کلاستون ؟

پس خودش رو زده به اون راه . سرم رو بالا می‌گیرم و توی چشم‌اش نگاه می‌کنم .

- نقاشی دوست دارم . اصلاً فلسفه دوست دارم . عاشق ادبیاتم . من حالم از نقشه و ساختمان و فیزیک و کوفت و زهرمار ...

اخمش واضح می‌شه حرفم رو تموم نمی‌کنم و نگاه کمک طلبانه‌ای به مامان می‌کنم که مامان هم بدتر از بابا داره زیر لب فحش می‌ده .

: نمرات ریاضی ، فیزیک بدون اینکه بخونی از نمره‌ی دوستات بالاتره . المپیاد ریاضی هر سال انتخاب می‌شده . بری نقاشی ؟ بری فلسفه ؟ مگه من نیستم معماری خوندم الان دارم شب و روز کتاب فلسفه می‌خونم ؟ فلسفه لیسانس می‌خواد ؟ نقاشی لیسانس می‌خواد ؟ همه آرزو دارن یه کم هوش و استعداد ریاضی فیزیک داشته باشن ؟ آرزو دارن توی رشته‌ای که تو داری درس می‌خونی درس بخونن .

چرا حرف من رو نمی‌فهمن .

- بابا نمره‌م خوب باشه چه ربطی داره ؟ چه گناهی کردم توی یه چیزی استعداد دارم که بهش علاقه ندارم ؟ من عاشق هنرم ، عرفانم ، فلسفه‌م .

بابا عصبانی شده و صورتش سرخ شده . بلند می‌شه میاد جلوی صورتم .

: توی هر انتخاب زندگیت بهت حق انتخاب می‌دم . ولی خوابش رو ببینی اجازه بدم مهندسی دانشگاه دولتی رو ول کنی ، بری یه رشته‌ی بی‌فایده و اجازه بدم حروم بشی . اجازه بدم استعدادات بره پشت نیمکتای خاک خورده‌ی فلسفه و ...

- حق انتخاب ؟ راه زندگیمه ... علاقه‌مه ... به خودم مربوطه ، نه ...

دستش که بالا می‌ره حرفم رو قطع می‌کنم . پرده‌ی اشک جلوی چشمم رو می‌گیره با نفرت بهش نگاه می‌کنم . بلند می‌شم . سمت اتاقم می‌رم و در رو می‌کوبم از صدای بسته شدن در خودم

یه ضرب می پریم . در رو می بندم و تند تند لباس می پوشم نفس نفس می زنم و اشکهام می چکن . از دبیرستان به جای من انتخاب رشته کردین . کی می دونه پشت این چهره ی روشنفکرتون چه افکار متحجرانه ای دارین . من نمی خوام پیام توی شرکت ساختمونی لعنتی تو . اصلاً دوست دارم برم منشی شم ولی نیام مهندس شرکت تو باشم . چرا باید همیشه زیر چشمت باشم زیر نظرت باشم نمی خوام ...

شال سیاهم رو سرم می نذارم و بدو بدو از خونه می زنم بیرون و به جیغ های مامان توجه نمی کنم . از در که بیرون میام اشکهام رو پاک می کنم . گوشی توی دستمه و کوله پشتی دانشگاه رو هم انداختم روی شونم . از توی دفترچه تلفن گوشیم به شماره ها نگاه می کنم . چقدر جای یه دوست صمیمی نزدیک توی زندگیم خالیه . پریا که اصلاً هیچ نظری درباره ی علاقه به رشته ی تحصیلی نداره فقط باید بهش برنامه بدن تا اجراش کنه . کاش من پسر بودم . مثل پارسا قلدر بودم . کی می تونه بهش بگه چرا درست رو ادامه ندادی ؟ چشمم روی شماره ی سام ثابت می مونه چقدر خوبه که دیگه با سام رابطه ندارم . ده بار دیگه زنگ بزنه بازم جوابش رو نمی دم . چی فکر کرده که ساعت دو شب می گه بیا بغلم آرومت کنم . پسره ی لوس دیشب اس ام اس داده " یاسمین جان مشکلی پیش اومده جواب تماس نمی دی ؟ " پارسا بود جواب تلفنش رو نمی دادم یه دعوی حسابی راه می نداخت . شماره ی پارسا رو می گیرم . به خاطر هیجان زیادم و عجله م برای بیرون اومدن از خونه نفس نفس می زنم .

_ جانم خانومم ؟

به صدام تن بغض آلودی می دم .

- پارسا ؟

_ چی شده بچه ؟

نمی دونم گریه م به خاطر زورگویی بابا ست یا یادآوری دوستی با سام و ... ولی می زنم زیر گریه و بی توجه به عابرابی که از کنارم رد می شن . اشک می ریزم .

_ چی شده ؟ سخته دادی منو چرا گریه می کنی ؟ کجایی ؟

- پارسا از خونه اومدم بیرون قهر کردم .

با صدای بلند داد می زنه .

_ چی ؟

- دیگه بر نمی گردم توی اون خونه اصلاً می خوام برم با مامان بزرگم زندگی کنم .

_ تو خیلی گه می خوری . کدوم گوری هستی ؟

جا می خورم و سر جام وایمیستم . گریه م قطع می شه .

- پارسا من به بابا گفتم می خوام ...

_ کدوم گوری هستی ؟

- برات مهم نیست که من واسه چی ...؟

_ یه بار دیگه نپرسم یاسمینا ...

رد اشکهام رو با کف دست پاک می کنم .

- نزدیک خونم .

_ ۵ دقیقه دیگه از خونه بهم زنگ می زنی ، قضیه رو تعریف می کنی .

- من الان بمیرم بر نمی گردم خونه .

_ یاسمین روزه تعطیله ، پاساژ شلوغه ، من سرم شلوغه . خودت با زبون خوش نری میام گیرت

میارم اون موقع دیگه من می دونم وتو .

زیر لب می گم بمیر بابا که صدام به گوشش نمی رسه .

_ ۵ دقیقه دیگه از تلفن خونتون صدات رو می شنوم .

قطع می کنه . مستأصل وایمیستم و به اطراف نگاه می کنم . کجا برم ؟ یعنی برگردم ؟ بعد از اون

قهر نمایشی پر سر و صدا دست از پا درازتر بر گردم ؟ چشمم که روی اطراف می چرخه جایی

پشت سرم ثابت می مونه .

- مانی چرا تو اومدی دنبالم ؟

با چشمهای نگران پشت سرم ساکت ایستاده .

- تو چرا اومدی ؟ بر می گشتم عسلم .

انگار کلمه ی عسلم مجوز بغض کردنش می شه و لباس رو بر می چینه . چشمام برق می زنه .

مانی رو بهانه می کنم و بر می گردم خونه .

- خواهری چرا دمپایی پوشیدی ؟ بیا بریم خونه .

: ترسیدم بری دیگه نیای .

اشکش می چکه و برای یک لحظه از خودم بیزار می شم .

مانی زنگ در رو می زنه و مامان بابا با صدای " منم " گفتن مانی در رو باز می کنن . در و باز می کنم و بی توجه به بابا که نگران جلوی در ایستاده و مامان که روی راحتی نشسته و صورتش اشک آلوده ، به سمت اتاقم می رم و بلند می گم .

- مانی دیگه دنبال من راه نمی یوفتیا !

از توی هال تلفن بی سیم رو بر می دارم و توی اتاق می رم و در رو می بندم . شماره ی پارسا رو می گیرم .

_ خب حالا برام بگو چی شده بود ؟

- زنگ نزدم بگم چی شده . اون موقع باید می شنیدی که نخواستی بشنوی . حالام زنگ زدم ساعت بزمن یه موقع از پنج دقیقه م نگذره !

گوشی رو قطع می کنم . نفس عمیقی می کشم و به چهره ی پیروزمند ولی هنوز پر از حرصم توی آینه نگاه می کنم و لبخند می زنم . لبخندی که خودم می دونم معنیش آینه : " آروم باش " تلفن خونه زنگ می زنه و با دیدن شماره ی پارسا از ترس اینکه مامان بابا جواب ندن زود تلفن رو جواب می دم .

- مبابلم که روشنه ؟

_ می دونم . دوست داشتم به خونه زنگ بزمن . از کی تا حالا تلفن رو روی من قطع می کنی ؟

- از وقتی تو تلفن رو روی من قطع می کنی .

کلمات رو کشیده می گه .

_ او هوم ! خوبه ! امروز که کار دارم . فردا میام دنبالت .

چه جالب این قراره یه دعوت باشه یا یه تحمیل ؟ سکوت می کنم .

_ خیلی خب . فعلاً بچه .

بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشه قطع می کنه .

لبه ی بالایی تخت دراز کشیدم و پاهام رو از روی لبه ی بلند تخت آویزون کردم و تاب می دم .
مامان پشت در ایستاده و آروم دستگیره ی در رو چند بار بالا پایین می کنه .

: چرا درو قفل کردی ؟ پاشو بیا با هم شام بخوریم .

جوابش رو نمی دم و همونطور پاشنه ی پام رو به تخت می کوبم .

: یاسمین مامان ، بیا شام بخوریم باباتم خیلی ناراحته . چرا هیچی نمی گی ؟

با لجبازی سکوت می کنم . صدای بابا میاد .

: یلدا بیا مانی گشتمشه .

این یعنی نمی خواد بیشتر از این مامان منت من رو بکشه . مامان از ترس اینکه بابا چیزی بگه و بحث دوباره پیش بیاد می ره . از عصبانیت دارم گوشه ی ناخونام رو می جوم . نمی خواد منتظر من بمونین خودتون بخورین یاسمین خره کیه ؟ مایلیم رو بر می دارم می رم کنار پنجره می ایستم پنجره رو تا آخر باز می کنم . شماره ی سام رو می گیرم . چند لحظه روی شمارش مکث می کنم و دکمه ی اتصال تماس رو می زنم و بی اراده به پارسایی که الان اینجا توی این لحظه نیست و باید می بود زهرخند کجی می زنم .

: سلام یاسمین جان

از اینکه اصلاً دلخوری توی لحنش نیست متعجب می شم .

- سلام

: خانوم کوچولوی ناز نازی با من قهر کرده بود ؟

با پرویی می گم

- اوهوم

: ای جان ! حالا چی شد که بالاخره کوتاه اومد و آشتی کرد .

آهی می کشم و صادقانه می گم.

- دلم می خواست با یه نفر حرف بزنم و آروم شم .

تن شوخ صدایش جدی می شه .

: یاسمین جان خوبی ؟ چیزی شده ؟

بغض می کنم . چقدر دلم می خواست این جمله رو اون لحظه که با اون کوله پشتی مضحک سر
کوچه ایستاده بودم پارسا از من پرسیده بود .

- خیلی دلم گرفته سامی ؟

لرزش نامخصوصی توی صدام ایجاد می شه و نگرانیه توی صدای سام هم پررنگ تر می شه .

: چی شده عزیزم ؟ پیام دنبالت ؟

- نه ساعت ۹ شبه سر شام که نبودى ؟ اصلاً آگه مزاحمت شدم یه وقت دیگه ...

: چی می گی دختر جون ؟ چی شده ؟ من مشکلی ندارم . گرسنه هم نیستم اصلاً بیا بریم با هم شام
می خوریم .

- نه نمی تونم .

: خیلی خب بگو چی شده ؟ نگران شدم .

از پنجره به خیابون خلوت پشت خونه و رهگذرای کمش نگاه می کنم و سرم رو از پنجره بیرون
می برم .

- سامی من دارم از دستشون دیوونه می شم .

اشکم از گوشه ی چشم می چکه به مسیری که قطره اشک سقوط می کنه خیره می شم .

: از دست کی ؟

- دوم دبیرستان بودم بهشون التماس کردم بزارن برم انسانی . نداشتن . ریاضیت خوبه هوشت خوبه بری انسانی ؟ اولین بار که بابا سرم داد زد همون موقع بود . یادمه گوشم از دادی که زد درد گرفته بود . ازش متنفرم مردک متحجر عقب مونده ی متجدد نما !

پوست صورتم از گستاخیم گر می گیره . انگار کمه بیشتر دوست دارم پرده ی حیا رو پاره کنم .

- فکر می کنه چون بزرگتره خیلی حالیشه . هیچی حالیش نیس فقط ادعا داره .

دستم رو جلوی صورتم بالا میارم و به لرزشش نگاه می کنم سکوتش عصبیم می کنه .

- خیلی بی چشم رو ام نه ؟ فکر نمی کردی یاسمین همچین دختر پررو و لاتی باشه نه ؟

: یاسمین جان گوش می دم به حرفات تا آرام شی . من توی عصبانیتت دربارت قضاوت نمی کنم .

چرا انقدر فهمیده ای سامی . هق هق می کنم .

- سامی بهشون التماس کردم بذارین برم ادبیات برم فلسفه . گفتم بذارین خودم مسیر زندگیم رو انتخاب کنم . من از هر چی نقشه و حساب و کتاب ساختمونه حالم به هم می خوره من اصلاً دیگه از هر چی که به ساختمون مربوطه تهوع می گیرم .

: آرام باش خانومی . به خاطر مسئله ی به این کوچیکی که این همه راه حل داره اینجوری خودت رو اذیت نکن .

- امروز دستش رو جلوی صورتم بالا آورد تا بزنه توی صورتم ...

هق می زنم - ... عو ... ضی

: هیس آروم باش یاسی گریه ت داره دیوونم می کنه .

شوری اشکام رو روی لبهام حس می کنم . من اینجا دارم هق می زخم داری شام می خوری بابا ؟ بدون یاسمینت ؟

: یاسمین جان . گوش کن . گاهی توی زندگی ت باید برای بدست آوردن و داشتن بعضی چیزها هزینه بدی . این اشکا ، این بغضا هزینه ایه که برای رشته ای که دوست داری بخونی داری می دی . این زمین خوردن ها هزینه ی هست که واسه به دست آوردن استقلال فکری و عملیت می دی ...

سام حرف می زنه و بغض و گریه ی صدام زره زره کم می شه . از استقلال می گه . سعی می کنه بین رفتارهای خود محورانه ی بابا و عشق پدری ارتباط برقرار کنه و وقتی دگمه ی قطع تماس رو فشار می دم ریه هام پر از هوای خنک بهاریه و تمایل زیادی برای به خواب طولانی و راحت دارم .

رد اشکهام رو با کف دستم پاک می کنم . موهام وحشی و رها دو طرف صورتم ریخته و از پنجره آویزنه . اون سمت خیابون کوچی ی باریکیه که سر کوچی پسر و دختری روبروی هم ایستادن پسر لاغر اندامه و دختر ۱۸ ساله نشون می ده و مانتوی چهار خونه ی سفید آبی پوشیده و روسری آبی ساتنی سرش کرده و به دیوار چسبیده و پسر مماس با دختر ایستاده و نگاهش دائم توی اطراف می چرخه بر عکس دختر که نگاهش گرد و خیره و کمی ترسیده روی صورت پسر مونده . پسر دو دستش رو دو سمت صورت دختر گذاشته . برای بار آخر نگاهش اطراف می چرخه و می تونم قسم بخورم چند ثانیه ای روی چشمهای بهت زده ی منم ثابت می مونه و لبهاش رو به سمت لبهای دختر می بره و حرکت صورتش روی صورت دختر حالت تهوعی درونم ایجاد می کنه . پنجره رو می بندم و پرده رو می کشم و به روسری ساتن آبی ای که اون طور ناشیانه با مانتو ست شده بود فکر می کنم .

روبالشی رژلبی شده یه جاهاییش هم سیاه شده . بلند می شم و به صورتم توی آینه نگاه می کنم . زیر چشمم سیاه شده ولی به لطف بالش اثری از رژ لب نمونده . خوب شد حداقل جلوی المیرا و داداشش رو ترش نکرد و بیشتر از این کوچیکم نکرد . دختره حتماً چشمش دنبال موقعیت پارساست وگرنه دختر به این خوشگلی انقدر آویزون نمی شه؟! نکنه مثل این فیلمای ترکی خودش رو به آب و آتیش بزنه؟! اصلاً نکنه پارسا قد بلند و بور دوست داره ؟ دوست دختر جدیدش چه شکلیه ؟ توی آینه خودم رو بررسی می کنم به پهلو می ایستم شکم ندارم ولی... لعنتی اون دختره از من لاغرتره شاید چون بلندتره لاغرتر نشون می ده . چرا موهام مثل مامان لخت نیست ؟ کلافه روبالشی رو در میارم و سلانه سلانه توی سبد رخت چرکها می ندازم .

بالاخره زور مامان به زور من چربید و من رو فرستاد حموم . حوله ی روبروشام بنفشم رو دورم می پیچم . صدای گوشی از توی کیفم که از دیشب گوشه ی اتاق افتاده میاد . همونطور که آب از موهام می چکه با دستای خیس گوشی رو جواب می دم .

_ سلام بچه

- سلام

_ خوبی؟ چیکار می کردی؟

- خوبم . از حموم اومده بودم .

_ خوبه ! دوس دارم ! آماده شو تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت .

- برو دنبال دوس دختر جدیدت !

_ نه کوچولو دوس دختر مثل شراب می مونه هر چی کهنه تر بشه مرغوب تر می شه .

- نه دیگه ! دخترایی مثل من به درد ارضای حس تنوع طلبی می خورن . تاریخم گذشته .

_ تاریخ گذشته م می خوایم بچه ! حاضر شو .

به ساعت نگاه می کنم ساعت ۱۱:۳۰ شده .

- سر ظهره ... خب وایسا بعد از ناهار ...

حرفم رو قطع می کنه .

_ می خوام دست پختت رو بخورم عزیزم . می بینمت .

گوشی رو قطع می کنه .

روی مبل دراز می کشم .

: یاسی پارچه ی رو مبلی رو خیس کردی . چرا موهات و خشک نکردی ؟ اینجوری می خوای
بری بیرون ؟ چرا از قبل نگفتی می خوای با پارسا ناهار برین بیرون ؟ واست لازانیا درست کردم

- مامان جون خب واسم نگه دار ! از وسطش نگه دار یا . مامان ندی همش و مانی بخوره ها !

: باشه . دیشب همدیگه رو توی مهمونی دیدین که آخه !؟

- مامان بی خیال شو دیگه . امروز سرش خلوته تو که می دونی هیچ وقت نیست .

روی گوشیم میس کال میوفته . بلند می شم منتوم رو می پوشم و با عجله موهای مرطوبم رو با کلیپس می بندم . رژم رو تجدید می کنم . کیف مشکی بزرگم رو که پر شده بر می دارم و هول هولکی با مامان که توی آشپزخونه ست خداحافظی می کنم که متوجه کیف بزرگ مشکی نشده .

کفشای پارسا رو که توی پلاستیک گذاشتم بر می دارم و پایین می رم . توی ماشین نشسته . عینک آفتابی زده و آهنگ گذاشته . به ساختمون نصفه نیمه ی اون سمت خیابون خیره شده . سوار ما شین که می شم . آهنگ رو کم می کنه یه نگاه بالا تا پایین می کنه و متوجه کیفم که کنار پاهام گذاشتم نمی شه .

- سلام

_ سلام عسلک . چه خوشمزه ! هنوز بوی صابون و شامپو می دی .

لبخند می زنم .

- چه مهربون شدی؟! یه هو بعد از یه دعوی اساسی و دو هفته قطع کردن دوستیمون اونم یه طرفه ! و دیشب که مهربونیات رو تموم کردی و بهم فهموندی کجای زندگیتیم . فهموندی دخترایی مثل من رو نباید با خواهر و خانوادت مقایسه کنی اونا پاکن ! حالا آمار دوستشونم به پسرای فامیل دادن خب چیه مگه ؟ خب دوستشون که مثل اونا پاک نیست دوستشون با پسر می پره .

_ خفه شو

تن صدش آرومه و خیلی ریلکس داره رانندگیش رو می کنه .

- خب وقتی کسی نمی تونه منطقی جواب کسی روبروده یا فحش می ده یا داد می کشه یا وحشی بازی در میاره .

_ آره دیگه مثلاً مثل گربه چنگ می ندازه و از پشت موهای یکی رو می کنه . ولی اشکال نداره چنگاتو بنزاز لگدات و بیرون .

_ این همه حرف زدم فقط همون یه کلمه ش رو ...

دستش رو می ذاره روی لبم .

_ بچه چقدر حرف می زنی؟!!

خونه تکون نخورده از دو هفته قبل که اومدم همونجوری مونده . با تعجب به خونه و بعد به پارسا نگاه می کنم . لباسها روی زمین پخشه و به جز ظرفهای کثیف یه بالش روی راحتی افتاده .

_ چیه خب؟ وقت نکردم . پیشی گریه صفتتم رفته بود . رقتم برش گردوندم .

با تردید نگاهش می کنم جدی چرا انقدر مهربون شده؟ نکنه باز برنامه جدیده . دستش رو می ذاره پشت موهای جمع شده پشت سرم و سرم رو میاره سمت خودش . می خنده .

_ آخه تو چرا انقدر مظلوم می شی وقتی با هم تنها می شیم که آدم از اذیت کردنت دیوونه بشه؟!

پیشونیم رو می بوسه .

_ بوی شیر می دی بچه .

حرصم می گیره و همونطور که توی بغلشم پام رو می ذارم روی پنجه ی پاش و محکم فشار می دم . بلندتر می خنده .

_ وحشی کوچولو . موهات رو با شامپو بچه می شوری؟!

مامان دیگه واقعاً تا یه هفته باهات حرف نمی زنم چرا مجبورم می کنی موهام و با شامپو بچه بشورم؟

بلوز شلوار راحتی سبزی می پوشم و توی چهارچوب در اتاق خواب می ایستم . تیشرت و شلوارک طوسی ای پوشیده و داره تند تند ظرفای کثیف رو روی این می چینه .

_ چیه نگاه می کنی؟ بیا کمک؟

- یعنی من و آوردی خونت و تمیز کنم؟

_ پَه نه پَه فقط من کار کنم . از شما پذیرایی کنم .

دستم رو می گیره و سمت آشپزخونه می بره .

_ برو یه چی واسه ناهار درست کن .

- چی داری؟

_ به جز سبزی و لوبیا و این پاک کردنیا همه چی دارم .

- کتلت خوبه؟

_ نه روغن می پره به دست و بالت یه چیز دیگه . زیاد نمی خواد سخت بگیری .

سمت پذیرایی می ره . مستأصل وسط آشپزخونه ی به هم ریخته وایمیستم و به اطراف نگاه می کنم . برنج با کباب تابه ای خوبه . در کابینتا رو دونه دونه باز می کنم تا یه کاسه واسه شستن برنج پیدا می کنم و از توی سطل برنج استیل گوشه ی آشپزخونه برنج بر می دارم . برنج رو که می شورم . میذارم یه کم خیس بخوره . در فریزر رو باز می کنم و از بسته های مرتب گوشت و مرغی که چیده شده . خندم می گیره . یه بسته گوشت چرخ کرده بر می دارم و کنار سینک توی بشقاب می دارم تا یخش باز بشه . ظرفها رو توی سینک می چینم و از پشت اپن نگاهش می کنم که داره روی میز رو با دستمال و رایت تمیز می کنه . دستکش می پوشم و شیر آب رو که باز می کنم تا ظرفها رو بشورم صدش از پشت سرم میاد .

_ چیکار می کنی تو ؟

با تعجب نگاهش می کنم . میاد جلو دستکشهام رو در میاره .

_ مگه اسیری آوردمت ؟ خودم الان می شورمشون .

- تو به کارای دیگه ت برس می شورم .

_ لازم نکرده .

بلندم می کنه و روی سنگ اپن می شونه .

_ تو اینجا بشین یه خورده فک بزن ! تا من ظرفا رو می شورم حوصلم سر نره .

دستکش ها رو می پوشه .

- خب پیش بند ببند لباسات خیس نشه .

_ همینم مونده جلوی تو نیم وجبی پیش بند ببندم . خیس شد عوضشون می کنم .

ظرفها رو می شوره و منم با پا اروم به کابینت ضربه می زنم .

- پارسا !؟

لحن کشیده و سوالیم باعث می شه نیم نگاهی سمتم بندازه .

_ چیه ؟

- من دیشب اصلاً با اون پسره اسمش چی بود ؟ اصلاً حرفم ...

_ می دونم دیشب رفتم خونه وهنوز پلاس بود ، داشت ورق بازی می کرد . ازش پرسیدم تو دم پر دوست دختر من شدی ؟ گفت وقتی تو دیدیش که اومده توی بالکن ، اومدی تو .

با حرص محکتر به کابینت می کویم .

- حتماً باید از اون می شنیدی ؟ چرا پریا بهش گفته من با کسی دوست نیستم ؟

_ مامان بهش گفته تا اتفاق خاصی نیوفتاده اسممون سر زبونا نیفته .

- پارسا؟!!

_ جانم

- این دختره المیرا ، از تو خوشش میاد ؟

لبخندی روی لبش می شینه .

_ تابلوه نه ؟

- اوهوم . توام ازش خوشش میاد ؟

_ خیلی ! معلوم نیست ؟

کلافه پاهام رو می کویم به کابینت .

- به پای هم پیر شین !

با بی تفاوتی نگاهم می کنه .

_ آخه جلبک ! اگه از اون خوشم میومد الان تو اینجا روی این خونه ی من چرا داری لگد می پرونی ؟

- پارسا؟!!

_ هوم ؟

- آخه خیلی خوشگله که ؟ چرا ازش خوشش نمیاد ؟

_ هر کی خوشگل بود من باید ازش خوشم بیاد؟ پاشو به جای این چرت و پرتا ناهار درست کن .
گرسنه . اون کابینت به جهنم پاشنه ی پات درد نمی گیره ؟

روی راحتی دراز کشیده و منم دستام و توی هم قفل کردم و به بهانه ی سر زدن به غذا دائم توی
خونه راه می رم . چشماش رو بسته و دستش رو گذاشته روی چشماش .

_ بیا اینجا ببینم .

می رم سمتش جلوش وایمیستم و هنوز دستش روی چشماشه .

- بله ؟

دستم رو می گیره و روی پاش می نشونه . خجالت می کشم و معذب با ناخونام ور می رم . دستش
رو دوباره می ذاره روی چشماش . حس کردن گرمای بدنش که حتی با وجود لباس به من منتقل
می شه حس لذت بخشیه . حالا که چشماش رو بسته می تونم راحت بهش خیره بشم . به بازو های
پهن و ورزیدش که به خاطر کار زیاد اینطور عضلانی شده نه باشگاه و قرصای هورمونی نگاه
می کنم و رگ های برجسته ی پیچیده شده به ماهیچه های بازوش . انگشتای دستم برای لمس
کردن بازوش بی قرارن و من سرکوب گرانه مشتشون می کنم . به گردنش نگاه می کنم و نیبض
کوچیکی که توی گلوگاهش آروم به پوست گردنش ضربه می زنه . لعنتی ! نفسم رو حبس می کنم
تا اینطور حریص عطر ملایمش رو که با عطر بدنش مخلوط شده توی خودش نکشه . ناگهانی بلند
می شه و من رو همونطور که روی پاش هستم با خودش عقب می کشه و به دسته ی راحتی تکیه
می ده . نگاهم می کنه و دستش رو بالا میاره و دسته ی موهام رو از دو طرف صورتم جمع می
کنه و پشت گوشم می ده . نگاهش گرم و مردونه روی لبها و گردنم سر می خوره . حتی نگاهش
هم با بقیه ی مردها متفاوته پر از حس مالکیتیه پر از قدرته . خواهش نیست التماسی نیست حتی
لبخندی نیست . به چهره ی سخت و جدیش نگاه می کنم . با نوک انگشتش آروم روی گردنم می
کشه و فاصله ی گردن و زیر گلو رو تا گونه هام لمس می کنه . توی چشمم زل می زنه .

_ بگو واسه کی هستی ؟

حرف زدن الان توی این ثانیه یکی از سخت ترین کارهای همه ی عمرمه . می ترسم لبهام رو باز
کنم و لرزش صدام رسواش کنه . سکوتم رو که می بینه دستش رو می بره پشت کمرم و به خودش
نزدیک می کنه . از این همه نزدیکی ، حرارت بدنمون لحظه به لحظه بالا می ره . تکرار می کنه

_ زود باش ! بگو واسه کی هستی ؟

لبهام که باز می شن ، از شنیدن صدای لرزون خودم که می گه " تو " از خجالت چشمهام رو می
بندم . آروم و گرم و بی صدا کنار شقیقه م رو می بوسه . من رو روی مبل می ذاره و بلند می شه
نفس عمیقی می کشه و سمت آشپزخونه می ره .

_ بیبیم دست پختت چه جوریه حالا ؟ هی دستپختت دستپخت می کردی !

نفسم رو ذره ذره بیرون می دم و دستم رو روی تکیه گاه راحتی که هنوز از گرمای پارسا گرم مونده می دارم .

چه بلوف مضحکيه ، تهدید به ترک کردنت .

حال خوبی دارم . پارسا ظرفهای روی میز رو می چینه و من ماست می ریزم . گاهی روی نوک پنجه راه می رم و گاهی هم مثل اردک با پاشنه راه می رم . مثل یه نوار ضبط شده جمله ی پارسا رو که گفت " تو واسه کی هستی؟ " توی ذهنم نگه داشتم هی می زنم از اول دوباره بهش گوش می کنم . تمام حواسم هنوز روی راحتی جا مونده . ولی دوست دارم مثل بچه ها بازی کنان راه برم . کباب ها رو توی دیس می چینم و دورش رو با گوجه های سرخ شده تزیین می کنم . به دیس برنج که زودتر کشیدم تا خنک بشه اشاره می کنم .

- ببرش .

دیس رو بر می داره و من هم با دیس کباب سر میز می رم و می شینیم . کفگیر رو بر می داره و برای من غذا می کشه . اصلاً برنج که می بینم هیکل ظریف و کشیده ی المیرا توی ذهنم میاد . نصفه کفگیر ریخته که جلوش رو می گیرم .

- پارسا نریز دیگه بسه .

_ چرا ؟

از گفتن اینکه نمی خوام چاق بشم ، خجالت می کشم .

- اشتها ندارم .

_ واسه چی اشتها نداری ؟

عجب بدبختی گیر کردم! نگاه موشکافانه ش حالت صورتم رو ارزیابی می کنه .

- پارسا به نظرت من چاقم ؟

جدیت صورتمش به خنده تبدیل می شه .

_ آره ! مگه آینه نداری توی اتاقت ؟

دستش رو میاره و از زیر میز شکم کوچیکم رو توی دستش می گیره . با چشمایی که می خنده ولی اخم نمایشی داره نگاهم می کنه .

_ این چیه ؟

با حرص نگاهش می کنم .

- الان نشستم . وقتی وایسم ، اصلاً شکم ندارم صافه صافه . ببین !

می خوام بلند شم که بازوم رو می گیره می نشونه .

_ بشین ببینم بابا ! کدوم حسودی بهت گفته چاقی ؟

با ذوق لبخند می زوم . نمی دونم چرا یه هو این کلمه از دهنم بیرون می پره .

- المیرا گفته !

هنوز از دروغ عجیب و ناخواسته م توی شک هستم .

_ خیلی غلط کرد . همچنین حرفی زد . یه چند وقته نزدم توی پرش ، پررو شده . این دفعه حالش رو می گیرم .

- پارسا تو رو خدا بهش هیچی نگیا ! فکر می کنه اون وقت من دو بهم زنی کردم .

_ بخور کاری به این کارا نداشته باش . نبینم واسه خودت رژیم بگیری گند بزنی به هیکلنا !

عجب غلطی کردما ! المیرای بیچاره ...

روی راحتی دراز کشیده و کنترل ما هو ار ه رو بالا پایین می کنه . روی راحتی کناری نشستم و پاهام رو کنارم جمع کردم . از این عوض کردن مداوم کانالها سر گیجه می گیرم .

- پارسا چرا امروز نرفتی سرکار ؟

_ خسته شدم . می خوام یه استراحتی به خودم بدم . می خوام یه پنج شیش روز استراحت کنم . بقیه اهل و عیالشون رو جمع می کنن و هر چند وقت یه بار می رن یه گوشه ای .

- خب چرا با خانوادت نمی ری ؟

_ با مامان اینا حوصلم سر می ره . شاید مجردی با چند تا از بچه ها که مجردن رفتم .

- مردونه ؟

_ بعضیا تنهان . بعضیاشونم با دوست دخترشون میان .

بی تفاوت داره تلویزیون نگاه می کنه . چقدر برایش عادیه !

- خب پس لازم نکرده تو بری .

_ نه بابا ! از کی تا حالا اجازه ی من افتاده دست شما ؟

- از وقتی که ... اصلاً چرا کارایی که من می کنم به تو مربوطه ولی کارایی که توی می کنی به من مربوط نمی شه ؟

_ همینکه که هست .

- پس منم می خوام پیام .

_ یاسی بس کن . بذار اخلاقم خوب بمونه .

- مگه نگفتی اونا دوست دختراشون رو میارن ؟ خب منم می خوام پیام .

_ اونا هر غلطی کرن منم باید بکنم ؟ تمومش کن یاسمین می دونی که خودتم بکشی از این خبرا نیست که با یه گله پسر بیرمت شمال .

- چطور تو با یه گله دختر بری اشکال نداره ؟ منم این دفعه که بچه های دانشگاه اردو می رفتن ، به حرفت گوش نمی دم باهاشون می رم .

سرش رو از روی دستش بلند می کنه و با اخم نگاه می کنه .

_ تو خیلی بی جا می کنی . بس می کنی یا نه ؟

ساکت می شم و روم رو ازش بر می گردونم .

_ راستی ! وقتش نشده بگی اون کیف بزرگ مشکی که پر بود ، چیه و برای چی آوردیش ؟

انگار یه لیوان آب یخ ریختن روی سرم .

- چیز مهمی نبود همینجوری آوردمش .

_ آهان ! همینطوری یه کیف بزرگ و سنگین رو با خودت آوردی مهمونی خونه ی دوست پسرت
!؟

دستام رو توی هم گره می زنم و به دستام خیره می شم .

- گفتم که چیزی نیست .

_ باشه پس بیار ببینم .

دستش رو زده زیر سرش و روی پهلو دراز کشیده .

- همینجوری آوردمش . مانتوم مشکلی بود خواستم با مانتوم ست کنم .

_ برو بیارش .

جدیت صداش رو که می شنوم . بلند می شم و توی اتاق می رم . به دیوار تکیه می کنم . حالا چیکار کنم ؟ خدایا چرا الان که با هم خوبیم ؟

_ اومدی ؟

کیف رو چنگ می زنم . پاهام سست شده و از خجالت روی پوست سرم رطوبت عرق رو احساس می کنم . آرام می رم روی راحتی میشینم .

- پارسا کیف من ، حریم شخصیه منه دیگه ؟ نمی خوام بازش کنم .

_ یه جوری می گی انگار هر بار تفتیش بدنیت می کنم ؟! می خوام ببینم این نیمچه ساک ! چیه با خودت کشیدی آوردی ؟

با لجبازی کیف رو می دارم کنار راحتی روی زمین .

- نمی خوام بازش کنم .

بلند می شه و کیف رو از کنار میبل بر می داره که بندش رو محکمتر می گیرم .

- پارسا تو رو خدا !

انگار قسم دادم جریش می کنه که بند کیف رو محکمتر می کشه و از توی دستم بیرون می کشه . سر جای قلبیش می شینه و کیف رو روی پاش می داره و زیپش رو باز می کنه درش رو کامل باز می کنه .

صورت جدی و سرد و بی حالتش رو که می بینم توی میبل جمع می شم و چشمهام رو می بندم .

چشمهام رو باز می کنم . به راحتی تکیه داده . زهر خند سردی روی لبهاشه . سر مجسمه ی بودا رو روی میز میذاره . نیمی از بدنش رو هم که هنوز سالم مونده بیرون می کشه و کنارش می ذاره . چقدر برای دادن همین مجسمه که یکی از سوغاتی های سفر هندش بود سر به سرم گذاشته بود . پیرهن مجلسی آبی کاربنی حریر رو که از کمر قیچی شده و لبه های یقه ش رو با قیچی ریش ریش کردم ، بیرون می کشه . رفته بود از ترکیه لباس بیاره و چون این مارک خیلی گرون بود ، چند تیکه فقط برای من آورده بود و دیگه برای مغازه ازش نخریده بود . در جعبه ی سایه بزرگ چشم رو که شکسته روی میز می ذاره

پودر های رنگش نصفه و نیمه احتمالاً توی کیف ریخته . در جعبه ی حلقه ی کریستال قلبی شکل رو که از چند جا لب پر شده ، روی میز می ذاره . شال سفیدی که همین چند وقت پیش توی مغازه برام کنار گذاشته بود رو تیکه تیکه شده بیرون میاره . کیفی که هنوز نصفش هم خالی نشده ، روی زمین می ذاره . سرش رو که بالا میاره تا نگاهم کنه دستهام رو روی چشمهام می ذارم . پوست بدنم داغ شده و عرق کردم . یکی از معدود دفعاتی که معنی " کاش زمین دهن باز می کرد و من رو می بلعید " رو کاملاً درک می کنم .

وقتی سکوت شکسته می شه و صدای عوض شدن کانالها رو می شنوم ، آروم بین انگشتهای دستم رو باز می کنم و نگاه می کنم . به مبل تکیه داده و کنترل تلویزیون رو توی دستش گرفته . بازم حالت صورتش غیر قابل تفسیر شده . حالا متوجه می شم که امروز تا همین چند لحظه پیش حالت نگاهش کاملاً واضح بود . دیگه ابهامی نداشت و حالا دوباره ...

چقدر به من نزدیکی و چقدر دست نیافتنی هستی . آروم دستهام رو روی پام می ذارم . یاسی . احمق خب هدیه هاش رو پس می دادی ، چرا شیکوندیشون ؟ با حرص پوست انگشت کنار ناخونم رو به دندان می گیرم . کاملاً ولو می شه و پاهاش رو روی میز دراز می کنه . نگاهش به تلویزیون خیره شده ، ولی انگار خیلی با اینجا با این صفحه ی شیشه ای فاصله داره . جرأت گفتن هیچ کلمه ای رو ندارم . یادمه برای خریدن هر کدوم از اون لباسهایی که از ترکیه آورد چند بار زنگ زد و درباره ی سایز و رنگ مورد علاقه م پرسید و من همش فکر می کردم رفته اونجا خوش گذرونی و این سوال ها رو می پرسه تا حواسم رو پرت کنه .

به سختی صدای آروم و لرزوم رو می شنوم .

- پارسا ؟

برای چند ثانیه نگاه کوتاه و بی حالتی می کنه و دوباره به تلویزیون خیره می شه . شاید سه ربعی می شه که کلمه ای بینمون رد و بدل نشده . از این بی واکنشیش بیشتر می ترسم . کاش یه کاری می کرد تا تخلیه می شد . خب تقصیر خودش بود . مگه نگفت واسه ارضای حس تنوع طلبیم ؟ مگه نگفت دوست دختر قبلیم ؟ اصلاً مگه نگفت دخترایی مثل تو رو حتی نباید دوست داشت ؟ آه ناخواسته ای می کشم که توجهش رو جلب می کنه . بلند می شه .

_ پاشو حاضر شو برسونمت .

به ساعت نگاه می کنم .

- هنوز که ساعت پنج هم نشده . امروز که نمی خوام بری سر کار ؟

پوزخندی می زنه .

_ زود !

هنوز نشستم ، که می ره سمت آشپز خونه و با یه مشمای مشکلی بزرگ زباله بر می گرده .
محتوی کیف رو کاملاً توی کیسه خالی می کنه و دستش رو می ذاره پشت وسایل روی میز و همه
رو توی کیسه خالی می کنه . کیف خالی رو پرت می کنه سمتم .

_ کیف یادت نره .

به من که با بهت نگاهش می کنم ، نگاه می کنه .

_ پاشو دیگه . مهمونی تموم شد !

سمت اتاق می ره تا لباسهاش رو عوض کنه . به سرعت سمت مشما می رم و تند تند توش رو می
گردم . انگشتر تک نگین سفید رو با بدبختی پیدا می کنم . سرویس مروارید سفید رو هم که دلم
نیومده بود خراب کنم و صحیح و سالم توی کیف انداخته بودم بیرون می کشم . به در نگاه می کنم
هنوز بیرون نیومده . تند تند توی وسایل دنبال سنجاق سر ها ی نقره و شیشه ی عطر سالم می
گردم و بیرون می کشم . صدای نسبتاً بلندش باعث می شه یه ضرب بپریم .

_ چه غلطی می کنی تو ؟

وسایلی که برداشتم پشتم می ذارم و کیسه رو رها می کنم .

_ همشون رو بریز تو کیسه .

با سر می گم نه .

_ نزار دم آخری کار دستت بدم ، بریزشون تو کیسه .

بازم با سر می گم نه و خودم رو عقب می کشم . سمتم میاد و بازوم رو می گیره و پرتم می کنه
کنار که به شیشه ی میز وسط کوبیده می شم . می خواد وسایل رو جمع کنه که خم می شم و دستم
رو روشون می ذارم . چند لحظه همونطور که خم شده به عکس العلم خیره می شه و می ایسته .
صدای دادش تمام بدنم رو که هیچ حتی شیشه های خونه رو هم به لرزه می ندازه .

_ حاضر شو .

بلند می شم . لباس پوشیدن با چشمایی که بخاطر گریه تار می بینم و دستهایی که به خاطر لرزش کنترلشون رو از دست دادن ، یکی از سخت ترین کارهای دنیاست . لباسم رو می پوشم . ساعد دستش رو روی پیشونیش می کشه و عرق پیشونیش رو خشک می کنه . سمت وسایلی که جدا کرده بودم ، می ره می ریزتشون توی کیف سیاهم . بند کیف سیاه و سر کیسه ی زباله رو می گیره و به سمت در می ره و منم پشت سرش می رم . همونطور بی صدا توی ماشین می شینیم . کیف رو روی پام می ندازه و به سمت سطل سیاه سر کوچه می ره . کیسه رو که توی سطل می ندازه انگار تازه متوجه گندی که زدم می شم .

وقتی جلوی در خونه می رسم به سختی از دهنم بیرون میاد :

-خدافظ

پیاده می شم و اصلاً فرصت نمی شه بخاطر پاشنه ی کفشهام که درست شده ازش تشکر کنم .

روی راحتی جلوی تلویزیون نشستم و گوشیم رو گذاشتم روی ویبره و زیر رون پام پنهان کردم . تمام حواسم متوجه گوشیه و هر چند دقیقه یکبار که صدای خنده ی بابا مامان بلند می شه ، می فهمم جای خنده داره فیلمه و خنده ی بی صدای نمایشی روی لبهام می شینه . حالا که می دونم امروز با پارسا بیرون رفتم ، رفتارم رو خیلی نامحسوس زیر نظر دارن و اگه برم توی اتاق و در رو ببندم ، احتمالاً باید جوابگوی سوالات کاملاً نامحسوسشون ! هم باشم . به ساعت نگاه می کنم . ساعت ۱۲ شبه هنوز هیچ خبری ازش نیست . دوباره صدای خندشون اوج می گیره و دوباره یه لبخند گل وگشاده دندون نما .

چشمام که نیمه نصفه به زور باز می شن . اول یه نگاه به ساعت می ندازم که عدد ۹ رو نشون می ده و بعد کورمال کور مال دستم رو روی زمین کنار تخت می کشم تا گوشیم رو پیدا کنم . لعنتی نه اس ام اسی نه زنگی بالمش رو سمت پرده پرت می کنم . چرا مامان این پرده رو از ۸ صبح می کشه کنار ؟ خب بیدار می شم خودم دیگه . آه !

حوصله ی شوخی کردن با یاشار رو ندارم و هر چقدر سعی می کنه سر کلاس من رو بخندونه نمی تونه . پسره ی خنگ فکر می کنه من حالیم نیست . دوست دختر عزیزش خوشش نمیاد یاشار با من حرف بزنه یا شوخی کنه و یاشار سر کلاس دور از چشمش ، همش محبتش گل می کنه و بیرون کلاس کلاً نا پدید می شه . نه که حالا خیلی پارسا از یاشار خوشش میاد؟! با نا امیددی برای هزارمین بار به گوشیم نگاهی می ندازم . به شدت دوست دارم براش اس ام اس بفرستم ، ولی از ترس تحقیر شدن نمی تونم . گوشی رو روی پام می دارم و عرق دستهام رو با پارچه ی مانتوم خشک می کنم و گوشیم رو بر می دارم . تایپ می کنم .

" خب ببخشید ... " و دکمه ی send رو می زنم .

: خانوم حامی خجالت نکشیا؟! راحت باش . اومدیم دور همی خوش بگذرونیم ! کلاس چیه ؟ درس چیه ؟ استاد کیه ؟ یه جلسه در میون که غایبی الانم که اومدی ، دائم گوشی دستته .

از خجالت گر می گیرم و عرق می کنم . اصلاً دلم نمی خواد به صورت هیچ کس نگاه کنم حتی پریا و یاشار . فقط تصویر مبهمی از استاد می بینم .

: من با دیوار حرف می زنم یا با شما ؟

آگه یه ثانیه دیگه بمونم و استاد ادامه بده ، اشکی که دیدم رو تار کرده می چکه . دختره ی احمق . بی زبون بزدل همینت مونده اینا اشکت رو ببین . کیفم رو چنگ می زنم و به سمت در کلاس می رم و وقتی از کنار استاد رد می شم ، ببخشید آرومی می گم و بیرون می رم . اشکم می چکه و هیچ کنترلی روشن ندارم . همینم مونده بود استاد اینطوری غرورم رو سر کلاس به گند بکشه . اونم جلوی پریا . هق می زنم . " پریا از من بهتره " . آره پریا غیبت نداره الانم نشسته سر کلاس و داره جزوش رو کامل می کنه و من فقط آخر ترم جزوه ی کامل شده ی پریا رو کپی می کنم . تند تند با کف دست اشکم رو پاک می کنم . ویبره ی گوشیم رو که از توی جیب مانتو حس می کنم . بیرون میارمش . " نرو . توی حیاط بمون الان تموم میشه میام پیشت . " لعنتی فکر کردم پارسا جواب اس ام اسم رو داده . اصلاً حوصله ی یاشار رو ندارم . از راه پله ها پایین میام و به سمت در دانشکده می رم . که کیفم از پشت کشیده می شه و مجبور می شم بایستم . بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو می گیره و با هم می ریم .

: گه خورد مردیکه آشغال عوضی . پریسا سه چهار جلسه بیشتر نیومد . اونم یه ربع آخر جلسه . ولی چون اون همیشه به جای کلاس ، توی دفترش پهن شده بهش هیچی نمی گه . ولی چون می دونه از تو آبی واسش گرم نمی شه ، داره جلزولز می زنه .

به صورت عصبانیه پریا نگاه می کنم .

- تو چرا اومدی بیرون ؟

: بهش گفتم باهات درست حرف نزده . بعدشم گفتم آگه تو رو حذف کرد منم حذف کنه .

- اون چی گفت ؟

: گفت حذف نمی کنم یه ۲ به دو تاتون می دم ضریب درستونم که بالاس معدلتون بکشه پایین .

با دست می کویم روی دهنم .

- وای پریا ! بابام من و می کشه .

: غلط زیادی کرد بابا ! پریسا جون ! رو می فرستم وساطت . تا حالا واسه چند تا از بچه ها نمره گرفته . آخرین بارت باشه عین این بچه زر زروا گریه کردیا ! آبروی آدم و می بری .

از محبت پر از خوشونتش خندم می گیره و یاد پارسا میوفتم .

- اخلاقت مثل دادشت افتضاحه .

: هر چقدر بهش گفتیم صبر کن می خوایم دو سه روز دیگه با بابا مامان بریم شمال صبر نکرد با دوستاش رفت .

وایمیستم و با تعجب نگاهش می کنم .

- رفت شمال ؟

: آره مگه نگفت بهت ؟

- گفت می خوام برم ولی نگفت به این زودی .

: صبح راه افتادن . ما آخر هفته شاید رفتیم .

- رفتن ویلای شما یا ویلای دوستاش ؟

: ویلای دوستش نزدیک ویلای ماست . پارسا واسش ویلا رو پیدا کرد . برای همون کسی که ما ازش ویلامون رو خریدیم. رفتن اونجا .

اگه مجردی رفته بودن می رفتن ویلای پارسا اینا پس حتما دختر با خودشون بردن چون مامان بابای پارسا خوششون نمیداد ویلاشون پاتوق دختر پسر بشه . پارسا که فقط وقتی مجبور باشه می ره یه ویلای دیگه . پس یعنی پسر دختر قاطیه و پارسا هم با اونا رفته . پارسای لعنتی ...

: یاسی توام میای دیگه .

- نه بابا زشته جلو مامان بابات .

: من تنهام پارسا که نیست احتمالاً تا اون موقع برگشته اگه بر نگشته باشه هم با دوستاشه .

شدیداً وسوسه شدم برم . شاید تا اون موقع پارسا برنگشته باشه اصلاً شاید پارسا هم یکی از دوست دخترای سابقش یا اصلاً جدیدش رو برده باشه ؟ به پریا نگاه می کنم و توی دلم آرزو می کنم به من اصرار کنه .

- پری زشته هر سری جایی می رید من باهاتون بیام .

: اصلاً اگه تو نیای مامان بابا تعجب می کنن . من تنهایی چیکار کنم ؟

- بذار به مامان بابا بگم ببینم چی می گن .

: می گم مامان زنگ بزنه به خاله .

از خدا خواسته " باشه " ای می گم .

صورتتم رو تند می شورم و تند تند آرایش ملایمی می کنم . مامان پشت سرم ایستاده و به در اتاق تکیه داده .

- حالا چرا بابا انقدر زود رفت . تازه باهام خدافظی نکرد .

: دیدی که دیشب ناراحت بود . زیاد راضی نبود باهاشون بری مسافرت .

- ای بابا دیدی که مامانش گفت سه نفری داریم می ریم . پارسا نیست .

توی دلم می گم ، البته دو سه تا ویلا اون طرف تر با دوستاش در حال عشق و حاله !

: منم زیاد راضی نیستم . بس که تو اصرار کردی و مامانش زیون ریخت که پریا تنها نباشه .

کوله پشتیم رو که دیشب هول هولکی آماده کردم . بر می دارم و کیف دستی کوچیک سورمه ایم رو که یه سری از وسایل دم دستی رو توش گذاشتم روی شونم می ندازم .

: حالا هنوز که نیومدن انقدر هولی . بیا بریم برات اسفند بریزم .

- وای مامان دود نده منو ، تو رو خدا .

: بیا ببینم .

پشت سر مامان می رم سمت آشپزخونه که یه دسته پول از روی اپن بر می داره و سمت می گیره .

: بابات صبحی داد بدم بهت .

از حواس جمع بابا و مهربونیش حتی وقتی عصبانیه خجالت می کشم .

- عابر بانک همراه بود . تازه توی حسابم پول داشتم .

: گفت شاید دسترسی به عابر نداشته باشی یا اصلاً خراب باشه .

پول رو داخل کیف دستیم می دارم و کنار مامان این پا اون پا می کنم تا اسفند دود کردنش تموم بشه . با شنیدن صدای زنگ در با عجله سمت اتاقم می رم که عطر بزنم دوباره .

: آروم بابا مگه چه خبره !؟

مامان با پریا صحبت می کنه تا من برم .

کنار پریا نشستم و سرم رو روی شونش گذاشتم .

- پری این دراز بودنت یه جا به درد خورد . می شه بهت تکیه داد .

: تو که همین یه فایده رو هم نداری .

مامانش دوباره سیب پوست گرفته و قاچ شده سمتم می گیره . تشکر می کنم و می گیرم .

- پری مگه نکفتی آخر هفته می رید شمال . پس چرا زودتر شد ؟

: پارسای مسخره مباحثش خاموشه مامان نگرانه . گفت ما که می خوایم بریم . زودتر بریم ، این دوستاش کاری دستش ندن .

یاد پارسا میوفتم و دوباره دلم شور می زنه . مباحثش خاموشه . اس ام اسایی که فرستادم هیچ کدوم deliver نمی شد . سیب توی راه گلوم انگار می مونه و پایین نمی ره . چقدر خوبه که پری کنارمه .

- پری!؟

: جانم

- پارسا خیلی اخلاقش گنده .

لحن آروم و غمگین صدام رو که می شنوه ، سرش رو خم می کنه و صورتم رو نگاه می کنه .

: می دونم . می بینی که حتی از مامان بابا هم حساب نمی بره . دلش بخواد مباحثش رو خاموش می کنه چند روز . برنامه هامون رو به هم می ریزه .

- پری ، نمی دونم چرا با این اخلاقای گندش هنوز سمتش کشیده می شم .

: از وقتی بچه بودیم ، پارسا رو دوس داشتی . یادت نیست ، سرت رو می زدن تهت رو می زدن ، توی بغل پارسا بودی !؟

خندم می گیره .

- آره پارسای بدجنسم که اصلاً من رو هیچی حساب نمی کرد . یادته وقتی راهنمایی بودیم ، پارسا با یه دختره دوست شده بود ، چقدر گریه می کردم ؟

پریا بلند می زنه زیر خنده که باباش از شنیدن صدای خندش از توی آینه با لبخند نگاهمون می کنه .

- آرومتر دیوونه .

: یادش بخیر . چقدر شعر فروغ می خوندی .

- بی شعور . آدم فروش توأم رفتی به پارسا گفتی .

پریا از خنده سرخ می شه .

- پارسای مسخره م برداش که داشت ما رو می رسوند . برگشت گفت " یاسمین جان ، دوست دخترم می شی ؟ " منم که داشتم مثل بز نگاهش می کردم ، یه عروسک سمتم گرفت .

پریا نفسش از خنده بند میاد . دوباره یادم افتاده حرصم می گیره و شروع می کنم پریا رو بشگون ریز می گیرم .

- همش تقصیر تو . دوباره یادم افتاد !

وارد چالوس که می شیم . شیشه رو تا آخر پایین می دم و هوای خنک پاییزی رو توی ریه هام می دم . پریا داره تند تند عقب ماشین رو که پر از پوست پسته و پلاستیک پفک و آشغاله تمیز می کنه . وارد خیابون فرعی باریک و بلند ویلا می شیم . دو طرف خیابون هر چند متر چاله های کم عمق پر از آب و گلی درست شده که با عبور ماشین آب داخلش به اطراف می پاشه .

: سیامک جان یه لحظه وایسا ببینیم ماشین بچم هست یا نه ؟

پریا به شونه م می زنه .

: این ویلای دوستشه .

اواسط خیابون جلوی ویلای نسبتاً بزرگی می ایستیم دیوار ها سفید و مشکی کار شدن و سقف شیب دارش هم مشکی رنگه . سوناتوی مشکی پارسا با یه پرادوی سفید و یه پژو پارس بژ کنار هم داخل حیاط پارک کردن . حیاط گل کاری شده و بوته های همیشه بهار بلندی با فاصله کاشته شدن

.
: اونجاست . ماشين بچمه . بریم يه موقع میان بیرون . بچم دوست نداره جلوی دوستاش ، بریم پیشش .

توی دلم می گم ، خب شما نیاین من می رم .

دلم مثل سیر و سرکه می جوشه . وای ! یعنی اینجا چه خبره ؟ دختر و پسر با هم اومدن ؟ یعنی پارسا انقدر دم می که بخواد با یه دختر اومده باشه ؟ امروز می فهمم . با حرص گوشه ی ناخونم رو با دندان می کنم .

بلوز شلوار گرمکن بنفشم رو می می پوشم و از پله ها پایین می رم . پریا داره میز صبحانه رو می چینه . صبح بخیری می گم و کنار خاله می شینم . دیشب هیچ بهانه ای واسه بیرون رفتن پیدا نکردم .

: جای بچه م خالی . کنار گوشمون ها ! کاش اینجا بود .

: واسه ناهار می رم دنبالش .

: شاید بچه م دوست نداشته باشه ، بریم دنبالش .

از ذهنم می گذره چقدر لحنش نفرت انگیز می شه وقتی اینجوری می گه " بچه م " و حالت صورتم به جای انزجار لبخند شیرینی به خاله تحویل می ده .

یه ساعتی می شه با پریا توی حیاط ویلا بد مینتون بازی می کنیم . هر چند قد پری بلندتره و اصلاً رقابت عادلانه ای نیست ولی سرمای هوا حال آدم رو جا میاره .
از ۷ تا توپ بدمینتون ۲ تاش رو توی چاله ی گلی دم در ویلا انداختیم و رغبت نکردیم بر داریمشون و ۲ تا رو هم کلاً گم کردیم . دست آخر بازی هم که به نفع پریا تموم می شه . خسته می شم .

- پری می خوام برم بیرون قدم بزنم .

خدا کنه دلش نخواد با من بیاد . جوابش پاک نا امیدم می کنه .

: صبر کن منم سوئیت شرتم رو بپوشم بیام .

- زود باش .

صدای گوشی را تا ته بالا بردم و موزیک گوش می دیم . هر چند دقیقه یکبارم با پریا کنار یه چاله گل آلود می ایستیم و بچه قورباغه ها رو نگاه می کنیم .

- پری بریم دریا ؟

: نه یه کافی شاپ تازگیا باز شده . کنارش بیلیاردم هست . بریم اونجا .

- ما که بیلیارد بلد نیستیم . ساعت ۱۱ صبح تو می تونی بازم چیزی بخوری ؟

: نه خنگه ! نمی خواد که حتماً بازی کنیم . یه سری از جلوش رد شدم . خیلی خفته . یه دخترایی میان با پسرا بیلیارد بازی می کنن از پسرا حرفه ای ترن . یه تیپ باحالی دارن لامصب آدم از زندگی نا امید می شه . پاتوقه .

از سر خیابون ده دقیقه ای پیاده می ریم که پریا اشاره می کنه به یه در نه چندان عریضی با شیشه ی دودی .

: اینجاست .

پامون رو از در که داخل می داریم ، توی دلم پریا رو به فحش می گیرم . کافی شاپ شیکی با میزو صندلی هایی ساخته شده از چوب طبیعی . فضا پر از دود سیگار و سه چهار تا پله پایین تر جایگاه بیلیارده .

- پری ، آخه بی شعور با این گرمکن و سوئیت شرت میان کافی شاپ ؟ اونم همچین جای با کلاسی ؟

: از سر اینجا و آدامشم زیادیم .

پریا برعکس من بی خیال نزدیک قسمت بیلیارد پشت میزی می نشینه . نبودن حتی یه پنجره فضا رو حتی این ساعت از روز تاریک کرده .

- می گم پری همه ی پرستیز بیلیارد به این پاشنه های بلند و رژ لبای قرمزشه ها ! نگا !

دختر روی میز خم شده . لبه اش رو جمع کرده . دو انگشتش رو زیر نوک چوب حلقه کرده . بلوز گل و گشاد اسپرت خاکی رنگی پوشیده که شونه های ظریف برنزه ش رو با دست و دلبازی نشون می ده و شلوار کتون شیرری . ضربه رو که می زنه . یه دختر کنارش برایش دست نمایشی می زنه .

: دستت درست مهسا جون . این سعید رو نشوندی سر جاش .

همون دختر که حالا می دونم اسمش مهاساست قوطی نوشیدنیش رو از لبه ی میز بر می داره و جرحه جرحه مزه مزه می کنه .

: ملیسا جون . عددی نیستن . گندتون سعید بود ؟ بعدی رو بفرستید جلو .

به ذهنم می رسه ملیسا مگه اسم فارسیه ؟ پس چرا توی اون فیلم ایتالیایی اسم دختره ملیسا بود ؟ شایدم خودش دوس داره اینجوری صداش کنن .

: دختر تو چقدر پررویی ! حالا یه دفعه بهت آسون گرفتما گفتم بخاطر شرط بندی دیشب ، جلو بچه ها ضایع شدی .

: برو بابا سعید این بهانه ها رو واسه یکی بیار که ده دفعه تا حالا نبرده باشدت . آقا پارسا شما افتخار نمی دید ؟ آبروی از دست رفته ی دوستتون رو نمی خرید ؟

از شنیدن اسم پارسا گردنم رو می کشم و نگاه می کنم . پارسا که اینجا نیست حتماً تشابه اسمیه .

_ الان مثلاً ادعات می شه توی بیلیارد ؟

اینکه صدای پارساست . با چشمای گرد شده پری رو نگاه می کنم . پری هم تعجب کرده .

: من که خیلی ادعا ندارم . شما ولی انگار خیلی از خودت مطمئنی .

_ پارسا که از اون موقع روی صندلی نشسته بود می ایسته .

_ اوهوم .

: شرطی بازی کنیم پس .

پارسا چشماش رو تنگ می کنه و دختر رو نگاه می کنه .

_ سر چی ؟

: یه بستنی بقیه رو مهمون کن خسیس .

_ کالریات رو توی دفترچه ت نوشتی اومدی ؟ از صبح انگار حسابش از دستت در رفته !

حس می کنم تمایل زیادی برای گریه دارم . این همه من توی این چند روز نگرانش بودم اون وقت ، حواسش به هیکل خانوم جمع که به هم نریزه . پریا انگار متوجه حال خرابم شده و نگاهش رو از من می دزده . شیرکاکائوی داغ سفارش می دیم . بازی پر از هیجان و سکوت مهسا و پارسا رو نگاه می کنیم . اکپیشنون دور میز جمع شدن . پارسا بلوز شلوار ورزشی دودی ساده ای پوشیده و

موهاشم به هم ریخته و نامرتبه و بعد از هر ضربه ای که می زنه لبخند نامحسوسی روی صورتش می شینه . ولی مهسا بیشتر توی فکر فرو رفته و انگار هر چی بیشتر توی فکر فرو می ره بی اراده لبهای قرمزش رو گردتر می کنه . شایدم با اراده ست . کاش می تونستم تنهایی برگردم تهران . چرا به حرف بابا گوش نکردم؟! حتی مامانم دوست نداشت پیام . الان بهت خوش می گذره یاسی جون؟!

بازی که به نفع پارسا تموم می شه . پارسا آروم به شونه ی مهسا می زنه .

_ گرونترین دسر اینجا ۹ تا . البته یه قهوه موکا پر از خامه مخصوص من .

دستم رو مشت می کنم . با صدایی که فقط کمی بلند می گم .

- پری پاشو بریم .

انگار فقط همین یه ذره بلندی هم کافیه تا پارسا صدای من رو از فاصله ی نه چندان دور بین جمعیت اونجا بشناسه . چون نگاهش به سرعت به سمت من بر می گرده . زیپ سوئیت شرت من رو عصبی بالا می دم و بلند می شم . پریا که همچنان نگاهش رو از من می دزده بلند می شه .

_ وایسین ببینم .

پارسا سمت ما میاد و نگاه دوستاش روی من و پریا ثابت می مونه . بی اعتنا پشت من رو می کنم . پریا ولی هنوز سر جاش ایستاده .

: سلام

_ سلام . شما اینجا چیکار می کنید؟

- پری من می رم پول شیرکاکائوها رو حساب کنم .

: با مامان اینا اومدیم . میایلت خاموش بود نشد بهت بگیریم .

بی توجه به سمت صندوق کافی شاپ می رم .

_ بیا اینجا من حساب می کنم .

انگار منتظر یه جرقه م اصلاً کنترلی روی رفتارم ندارم . براق می شم سمتش نگاهش اخطار دهنده روی من مونده .

- لازم نکرده خودم حساب می کنم .

پریا کنار پارسا با چشمهایش بال بال می زنه که کوتاه بیام . نگاه پارسا به شدت هشدار دهنده ست .

: پارسا جون معرفی نمی کنی ؟ ۹ نفر و ۱۱ نفر زیادی فرقی نمی کنه ها !

پریا دستش رو به سمت مهسا که حالا جلو اومده می بره .

: پریا ، خواهر پارسا هستم .

: منم مهسا هستم عزیزم .

مهسا منتظر به من نگاه می کنه که منم از لجم فقط کاملاً غیر دوستانه توی چشمش زل می زنه .
پارسا نگاهش رو از من می گیره .

_ بچه ها من می رم به بابا مامانم سر بزوم .

با نوک انگشت می زنه به شونه ی مهسا .

_ در ضمن فکر نکن شرط رو فراموش کردما .

مهسا می خنده .

: جون به جونت کنن ، کاسبی دیگه .

پشتم رو می کنم و کنار صندوق می رم . فیش سفارش رو روی میز می دارم و یه اسکناس ده تومنی روی میز می دارم و یه دو هزار تومنی بقیه ی پول رو می گیرم و بی توجه به بقیه از در خارج می شم . بر نمی گردم پشت سرم رو نگاه کنم ولی گوشهام به جای چشمهام هم انجام وظیفه می کنن . بعد از چند لحظه بازوم کشیده می شه . که عصبی بر می گردم و از دیدن چهره ی پریا ساکت رو بر می گردونم ادامه می دم . پریا دستش رو دور بازوم حلقه کرده .

: یاسی تو رو خدا آرام باش .

- من آرامم . چرا نباید آرام باشم ؟ دلیلی وجود نداره .

از تیک عصبی پلکم و لرزش شدید دستهام و رنگ سرخ چهره م که بگذریم . ریاد عصبی به نظر نمی رسم ! چرا همه ی دخترای لعنتی ای که دور و بر پارسا هستن انقدر خوشگلن ؟ نفسم رو با حرص بیرون می دم . صدای قدم های آرام پارسا که داره دنبالمون میاد رو می شنوم . چقدر خودمونی با دختره حرف می زد . می زد به شونش . این دو روز انگار اصلاً بهش بد نگذشته .

_ وایسا ببینم چرا عین اسب سرت و انداختی داری می ری ؟

خدایا این پارسا رو از من دور کن .

_ هوی مگه کری !؟

وایمیستم و یه قدم محکم سمتش بر می دارم . که یه ذره از گل های زیر پام رو به پایین شلوارش می پاشه .

- کر خودتی . حرف دهنتم رو بفهم .

پریا از دیدن این روی من دهنش باز مونده و عقب وایساده .

: تو رو خدا بریم . دوستات میان .

پارسا جلوتر میاد و با نوک انگشت به شقیقه م می زنه . همون جایی که چند روز پیش بوسیده بود .

_ خیلی مراعاتت رو کردم دور بر داشتی . یه کاری نکن حالت و همین جا ، جا بیارما !

- غلط می کنی عوضی ...

حرفم با ضربه ی نه چندان محکم مشت پارسا به شونم ناتمام می مونه . تعادلم رو از دست می دم . پام لیز می خوره و با باسن توی گلها میوفتم . پریا هینی می گه و دستش رو جلوی دهنش می گیره . چهره ی پارسا حالتی بین خشم و دلسوزی گرفته . دستام رو می دارم روی زمین گل آلود و بلند می شم . لبخند سردی روی لبهام نشسته . دست گلی م رو می برم زیر شالم و گردنبندم مروارید سفید رو وحشیانه می کشم . از حس کردن قطرات سرد لجن و گل روی گردنم و سوزش پوست پشت گردنم لبخند هیستیریکی روی لبهام می شینه . گردنبندم رو پرت می کنم سمتش .

- یادم رفت اون روز بندازمش توی آشغال .

یه قدم عقب می رم .

- راستی مهسا جون اومده دنبالت بری قهوه ی موکای خامه ای . مخصوصت رو کوفت کنی .

پریا به سرعت گردنش رو می چرخونه عقب و از دیدن چند نفر از دوستای پارسا که جلوی در کافی شاپ ایستادن نفسش رو حبس می کنه . پارسا ولی بر نمی گرده . حالت خشمگین چهره ش به حالت دلسوز غلبه کرده . جلوی شالم رو با دستش آروم پایین می ده و روی گردنم رو می پوشونه .

_ آره کوچولو . تو گردنبندم نمی خوای . یه قلاده لازم داری . که اونم واست می خرم !

از کنارم عبور می کنه و از کشیده شدن مچ دستم ، منم دنبالش می رم .

_ پریا زود باش .

تمام طول خیابون تا ویلا ، با دست آزادم دستش رو چنگ می گیرم و تلاشی برای کشیدن دستم از توی دستش نمی کنم .
کلید خونه دست پریا ست جلوتر می ره و در و باز می کنه . ماشین بابا مامانش نیست . در خونه رو باز می کنه و برای اطمینان چند بار صداشون می کنه .

: رفتن واسه ویلا خرید کنن .

_ برو یه چند تا روزنامه بیار بذار جلوی در از پشت لباسش گل می ریزه .

پریا تند تند توی آشپزخونه دنبال روزنامه می گرده .

: روزنامه نداریم که !؟

_ چرا مامان همیشه توی کابینت کنار یخچال چند تا می داره .

هنوز کنارم ایستاده ولی هیچ حرف و نگاهی نیست .

پریا روزنامه ها رو می چینه جلوم و منم می شینم روشون . اصلاً توان ایستادن ندارم .

_ بیا اینجا ببینم پریا .

پریا با فاصله جلوی پارسا می ایسته . طبق معمول وقتایی که عصبیه پیشونیش عرق کرده . پیشونیش رو با ساعدش پاک می کنه .

_ اون دفعه که با خاله اینا اومدیم . من و احسان و بهروز داشتیم می رفتیم بیلیارد ، تو و المیرا خواستین بیاین من بهت چی گفتم ؟

پریا ساکت به زمین و بعد به من نگاه می کنه . دلم براش می سوزه .

_ پریا جان ! عزیزم ، حرف من جواب داشت .

: گفتمی شما نیاین محیطش مناسب نیست .

_ الان تا چشم من و دور دیدی دست یه احمق تر از خودت رو گرفتی برداشتی آوردی اونجا ؟
جایی که یا سیگار می کشن یا فحش می دن یا شرط بندی می کنن؟

- آره پریا راست می گه ! چرا گفتم بریم ؟ اون جا فقط احمقای عوضی می رن . جای من و تو نبود .

_ تو خفه شو

صدای پریا به زور شنیده می شه .

: اومده بودیم یه نوشیدنی گرم بخوریم .

_ آهان اومده بودین نوشیدنی گرم بخورید . باشه من احمق ! من اسگل ! این چه لباسی . باهات راه افتادین اومدین ؟

پریا ساکت یه قدم دیگه عقب می ره .

_ توی این خیابون خلوت یه ماشین جلتون وایمیستاد ... آخه احمق ...

کلمه ی آخر رو با داد می گه . که باعث می شه پریا بغض کنه .

صدایش می لرزه .

: می رم واسه یاسی لباس تمیز بیارم .

پارسا چند قدم جلو می ره و روی صندلی اپن می شینه . روی سنگ اپن با انگشتش ضربه های آرومی می زنه .
تا پریا بیاد نه کلمه ای بینمون رد و بدل می شه و نه نگاهی .

: بیا این و بگیر بیوش .

_ من می رم ماشینم و بیارم .

در و که می بنده شلواری رو عوض می کنم و یه راست می رم سمت حموم توی اتاق خواب طبقه ی بالا .

برای ناهار هر چقدر اصرار کردن نرفتم . تمایل زیادی برای خوابیدن دارم .
در اتاق رو نیمه باز گذاشتم تا صدای حرف زدنشون رو بشنوم . خوشبختانه میز غذا خوری نزدیک راه پله است .

فکر کرده بچه خر می کنه . می گه چون می خواسته کسی باهات تماس کاری نگیره گوشیش رو خاموش کرده . مگه همون مامان بابات حرفات رو باور کنن .

چشمام رو که باز می کنم خورشید توی آسمون نیست و هوا رو به تاریکیه . از خواب عصر بیزارم . به عادت بچگی خواب عصر دلشوره و استرس درونم ایجاد کرده . از روی تخت بلند می شم . پریا رو ببینم حالم بهتر می شه . پاچه ی یه لنگ شلوارم بالا رفته و یقه ی بولیزم روی تنم جابه جا شده ولی رختی که درونم هست نمی ذاره خودم رو مرتب کنم .

: پریا ؟

صداش نمیاد چراغ راهروی طبقه ی بالا خاموشه . چقدر دلگیره . بلندتر صدا می کنم .

: پریا ؟ خاله ؟

از پله ها می رم پایین . چراغ راهروی پایینم خاموشه و چراغ رو روشن می کنم . گرسنه م شده . وارد آشپزخونه می شم . روی گاز قابلمه ی برنج و تابه ی کباب تابه ای هست . برنج مونده دوست ندارم . سمت یخچال می رم . روی در یخچال کاغذ چسبونده شده .

" یاسمین جان ما می ریم لب دریا . دلمون نیومد بیدارت کنیم . غذات رو خوردی بیا می خوایم آتیش روشن کنیم . "

در یخچال رو باز می کنم . بطری نوشابه رو بر می دارم . حالا که کسی نیست دوس دارم با دهن از بطری نوشابه بخورم . با لذت نوشابه رو سر می کشم .

_ بچه خجالت نمی کشی با بطری نوشابه می خوری ؟

نوشابه توی گلویم می پره و گازش توی دهن و بینی م رو می سوزونه . سرفه می کنم . در بطری رو می بندم . پشت این ایستاده . بطری نوشابه رو روی میز می دارم .

- کسی خونه نیست ؟

نچی می گه و وارد آشپزخونه می شه . احساسم می گه یه چیزی اینجا درست نیست غلطه .

- پس تو چرا نرفتی باهاشون .

دستش رو توی جیبش فرو می کنه و سمت میاد .

_ بهشون گفتم می خوام برم پیش دوستام ، وقتی رفتن برگشتم .

عقب می رم .

- واسه چی ؟

_ فکر کردی اومدی اون غلط و جلوی دوستام کردی رفتی و تموم شد؟

جوابش رو نمی دم و به راه فرار احتمالی نگاه می کنم .

_ اومدی جلوی دوستا و همکارای من گردنبند پرت می کنی توی صورت من . فکر کردی همه چی خاله بازیه؟

توی صورتش هیچ نرمشی نیست .

_ دو روز چشم من و دور دیدی با بلوز شلوار می گردی؟

عقب عقب می رم وقتی کاملاً سمت چپ میز ناهارخوری قرار می گیره ، از سمت راست میز ناهارخوری می دوم که جلوی در شونم گرفته می شه .

_ راستی هنوز یادمه اون همه هدیه ای که واست خریده بودم در کمال گربه صفتی خراب کردی و پررو پررو ریختی توی کیف آوردی برای من .

شونم رو هل می ده سمت جلو .

_ چی فکر کردی در مورد من تو بچه؟ اوشگولم؟

دوباره هولم می ده .

_ هرچقدر من کوتاه میام می دارم پای بچه بودنت داری بدتر می کنی .

صدام به زور بیرون میاد .

- پارسا؟

_ زهرمار .

به سمت مبل های پذیرایی رونده می شم .

_ احمق من با اونا حساب کتاب چند ساله دارم . اونا دیگه چه حسابی از من می برن وقتی می بینن یه بچه تو صورت من گردنبند پرت می کنه؟

- دارم می ترسم .

_ تو اگه می ترسیدی ، کار من به اینجا نمی رسید .

به مبل که می رسیم بر می گردم . از آستینش می گیرم .

- خب گوشیت خاموش بود . اون دخترا کی بودن ؟

صداش داره آروم آروم اوج می گیره .

_ هر خری که بودن . مامان بابای من می دونن نباید جلوی دوستا و همکارام بیان . تو اومدی جلوی اونا واسه من لات بازی در میاری ؟ بتمرگ .

با سر می گم نه . که داد می زنه .

_ بشین .

بدون اینکه نگاهم رو از صورت عصبانیش بردارم با دست نشیمن گاه مبل رو پشتم پیدا می کنم و می شینم . تلاشی برای پنهان کردن بغض و لرزش چونم نمی کنم . با دستش موهام رو از دورم جمع می کنه و بالا پشت سرم می گیره . سرش رو خم می کنه و لبه‌اش زیر گوشم روی پوست گردنم کشیده می شه و تا پشت گردنم ادامه پیدا می کنه و روی زخم پشت گردنم متوقف می شه .

_ تو رو چه به گردنبنده هدیه دادن ، باید یه کیبودی خوش رنگ روی گردنت هدیه داد .

کشیده شدن پوست گردنم رو حس می کنم و رطوبت لبهایی که مردونه قدرت نمایی می کنن . با دستهام سینه ش رو هل می دم و اهمیتی نمی ده . بعد از چند ثانیه ی کشدار ، لبه‌اش رو جدا می کنه . سرش رو کمی بالا میاره به گردنم نگاه می کنه .

_ اوهوم . خوبه .

موهام رو رها می کنه .

_ برو لباس بپوش می خوایم بریم پیش بقیه .

دستش رو پشت گردنش می بره و بدنش رو می کشه و روی مبل ولو می شه . دستم رو آروم روی پوست گردنم که کمی دردناک شده می کشم و رطوبتش رو آروم پاک می کنم . با دستش موهایش رو مرتب می کنه و به چشمهام که روش ثابت مونده ، نگاه می کنه .

_ زود باش دیگه دیره .

به فاصله ی هر سی یا چهل متر یا چادر زدن یا آتیش روشن کردن و دور هم جمع شدن . از اینجا تا ویلا ده دقیقه پیاده راه بود که پارسا حوصله ی پیاده روی نداشت و با ماشین اومدیم .

کنار آتیش نشستیم و سیب زمینی و سوسیس های توی فویل پیچیده شده رو روی آتیش گرفتیم . به آتیش خیره شدم و به صدای دریا گوش می دم . نزدیکی به آتیش با وجود سرما و لباس گرمی که پوشیدم ملتهبم کرده و موهای تاب دار بلندم که دورم ریختم هم بی تأثیر نیست . اصلاً نمی شه موهام رو جمع کنم . کبودی گرد ارغوانی پشت گردنم که امروز به سختی با کمک آینه ی توی کیفم و آینه ی اتاق خواب دیدم بدجوری توی چشم می زنه . هر چقدر چرتکه می ندازم نمی فهمم الان با پارسا بی حسابیم ؟ یا اون هنوز حق داره یا اصلاً من حق دارم ؟ یه جوری دارم توی خلاء دست و پا می زنم . دارم فکر می کنم درست کردن این خون مردگی حاصل از مکش روی گردنم یه جور تحقیر حساب می شه ؟ اصلاً آیا خیلی بده ؟ نمی دونم یعنی کار من امروز زشت بود ؟ اون حق کنترل من رو داره می تونه من رو بازخواست کنه ولی من نمی تونم ؟

نمی دونم چرا هیچ تمایلی برای حرف زدن ندارم . حتی انقدر سستم که دوست دارم با سر بله یا نه رو بگم . پارسا هم ساکت و سرده و من بازم نمی فهمم یعنی الان کی به کی بدهکاره ؟ به نیمرخش نگاه می کنم . کنار مامانش نشسته و یه دستش رو انداخته دور شونه ی مامانش و با موهای مامانش بازی می کنه .

_ خوشگله ! باز من تا دو روز مجردی اومدم شمال شال و کلاه کردی تیمت رو برداشتی اومدی دنبالم .

مامانش می خنده .

: نه جون مامان خیلی وقت بود می خواستیم بیایم شمال .

پارسا گوشت زیر بازوی مامانش رو می گیره .

_ برو تپلی . بزرگت کردم !

: تو منو بزرگ کردی بچه ؟!

مامانش موهای پارسا رو بهم می ریزه .

_ نیروی کمکی آوردی من نرم پیش دوستام دیگه ؟!

مامانش بلند می زنه زیر خنده و گوش پارسا رو می گیره و از خنده ی بلند و زیر چشمی نگاه کردن بابای پارسا می فهمم ، نیروی کمکی منظور من هستم . پریا ولی فقط لبخند می زنه پارسا توی این چند ساعت یه کلمه هم باهاش حرف نزده و پری لوس هم که جونش رو هم واسه دادانش می ده داره دق می کنه . پس این همه اصرار مامان پارسا به مامان برای بردن من این بوده . به شعله های آتیش خیره می شم و فکر می کنم ، جون به جونتسون بکنن خانوادگی چرتکه دارن .

دارم با فویل پیچیده شده ی داغ دور سیب زمینی سر و کله می زنم که صدای تیک آف دو تا ماشین توی شن ها میاد . صدای آهنگشون زیاده و آهنگ gangum style این مردک مضحک

چشم بادومی رو گذاشتن . صدای بلند حرف زدن و خندیدنشون قبل از خودشون که از ماشین پیاده می شن ، میاد .

: اینکه ماشین پارساست .

همگی سرمون رو بر می گردونیم جز پارسا که پیله کرده پوست سیب زمینی رو بکنه .

_ مثل آدم توی شن تیک آف کنین .

پسر جلو میاد و خیلی مؤدبانه سلام می کنه و بعدش اکیپشون . که اگه پارسا رو جزوش حساب نکنیم ۹ نفره می شن . ۴ تا دختر و ۴ تا پسر . به لطف خاطره ی شیرین امروز با سعید و مهسا و ملیسا آشنا شدم . ولی بقیه رو نمی شناسم . سرم رو پایین می ندازم و موهام دور صورتم رو می گیره . خدایا چه موقعیت خجالت آوریه . از براق شدن توی صورت این دختره و یکی به دو کردن با پارسا که بگذریم ، از پرت کردن گردنبنند و ضربه ی مشت پارسا به شونم و افتادنم توی گل نمی شه بگذریم . پریا با دلهره با من چشم تو چشم می شه . مامان و بابای پارسا می ایستن و من و پریا هم به طبع اونها . پارسا گازی به سیب زمینی می زنه و آخر سر وایمیسته . دستش رو می ندازه دور شونه ی مامانش .

_ مریم جون . این رفیقمون سعیده .

به دختری که شونه به شونه ی سعید ایستاده و من امروز فهمیدم اسمش ملیسا ست اشاره می کنه .

_ ایشونم دوست دخترشون ملیکاست که البته بعد از قبولی توی کنکور ارشد قرار شده بهش بگیم ملیسا ! اوشون هم خواهرش مهسا ست . اینم رفیقمون آرمینه . اونم داداشش آرین . و اوشون هم نازنین خانوم دوست آرمینه .

با پشت دستش می زنه به سینه ی پسری که سمت دیگه ش ایستاده .

_ اینم شایان و اون یکی هم سینا و دوست دخترش سپیده . خسته شدم چقدر زیادین ! ایشون هم مادر محترم من مریم بانو هستن و بابا سیامک و خواهرم پریا و اون وروجکم یاسمین ، دوست خواهرمه و عهد و عیال ماست .

سلام های تشریفاتی و دست دادن ها شروع می شه . من هم مجبور می شم دست کوتاه و سردی به مهسا بدم . از اینکه حسی توی نهان وجودم اعتراف می کنه که این گارد گرفتن من نسبت به این دختر با زیبایی و جذابیت قابل توجهش رابطه ی مستقیم داره به شدت سر خورده می شم . دور آتیش می شینیم و شایان و سعید هم می رن خوراکی ها و نوشیدنی هاشون رو میارن . خاله هم تند تند سیب زمینی و سوسیس جدید به سیخ می زنه و دست بچه ها می ده .

: پارسا جون . امروز توی بیلیارد نگفتی این خانوم عهد و عیالته .

پارسا به سینا نگاه کوتاهی می‌کنه که روی لبش خنده ی گل و گشادی نشسته و انگار به زبون بی زبونی اتفاقات صبح رو به رخ پارسا می‌کشه ولی جوابی نمی‌ده . ماما بابای پارسا شاخکاشون فعال می‌شه و به من و پریا نگاه می‌کنن .

: رفته بودین بیلارد ؟

پریا به باباش نگاه می‌کنه و سر تکون می‌ده .

: آقا پارسا نمودید قهوه سفارشیتون رو بخورید . هنوز یه قهوه به شما بدهکارم . انگار امروز اشتهاتون کور شد .

مهسا لبخند کجی می‌زنه و به من نگاه می‌کنه .

: یادم باشه فردا حتماً به یه قهوه دعوتتون کنم .

مامان پارسا چشماش برق خاصی می‌زنه از همون برقایی که فقط چشمای یه مادر می‌زنه . از همون برقایی که انگار به مهسا می‌گه " دختر خودت رو بکش کنار " . ماما پارسا با همه ی تیپ بی خیال و به ظاهر مدرنیته شدنش در مورد یه دونه پسرش کاملاً سنتی فکر می‌کنه .

_ پول بچه خوردن نداره . خبر بستنی دادنت به بچه ها رسید . ازت قبول کردم . در ضمن اشتها کور نشد مهسا خانوم ، کاملاً بر عکس !

به حرف پارسا فکر می‌کنم و کنایه ی نا محسوس توی حرفش به من .

: شما نگران پول من نباش . شما بیا قهوه ت رو سفارش بده دوست نداشتی نخور .

پارسا بلند می‌خنده .

_ چه گیری دادی آبجی؟! سعید خواهر خانومت عزمش رو جزم کرده ، یه قهوه به ما بده ها ! خانوم محترم من می‌خوام ادامه تحصیل بدم .

جمع که بلند می‌خنده . ناخودآگاه لبخند عریضی هم روی لبهای من میاد و به صورت مهسا نگاه می‌کنم که به ناچار لبخند پر از حرصی زده تا ضایع شدنش توی جمع رو بپوشونه و لبخند پر از رضایت خاله هم کیفم رو کوک می‌کنه و توی اون لحظه هم از نگاه سرد پارسا که روی لبخندم می‌شیننه غافل نمی‌شم و خوشیم زائل می‌شه .

از یه سمت کنارم پریا نشسته و از سمت دیگه کنارم نازنین نشسته . پارسا در حال توضیح رابطه ی کاری و موقعیت دوستاش برای ماما و باباشه و تک و توک گپی با دوستاش می‌زنه . با پریا چشم تو چشم حرف می‌زنیم . به مهسا اشاره می‌کنم و با انزجار گوشه ی لبم رو می‌برم بالا که پریا لبخند دندون نمایی می‌زنه و باعث می‌شه رون پاش رو بشگون ریز و محکمی بگیرم .

لامصب رژلب روز و شبش با هم فرق می کنه و من احمق رژ لب مایع روی لبم که از صبح زده بودم ذره ذره ، بین خطوط روی لبم مونده . همه ی دختر پسرا با هم جفت جفت نشستند و من همچنان با رفیق شفیق دوران ابتداییم لاو می ترکونیم !
دارم سعی می کنم پری دیوونه رو سر حال بیارم که نازنین سعی می کنه سر صحبت رو باهام باز کنه .

: یاسمین جون؟! نگاهش می کنم پوست سبزه ی با نمکی داره با چشمهای درشتی که خیلی خوب آرایش شدن و لبهای گرد و کوچیکی . لبخند شیرینی زده و اسمم رو با مهربونی خاصی صدا می کنه . ولی نمی دونه که من پدر سوختگی ذاتیش رو از توی اون دو تا چشم درشت و سیاه حتی با وجود لبخند شیرین و سوییتمش ! می تونم بخونم .

- بله ؟

: چه مانتوی خوشگلی تنته . پارسا واست آورده ؟

فکر می کنم که یعنی اگه اون جمله ی بچه گانه ای که از وقتی بچه بودیم توی مدرسه می گفتیم که " کشمش هم دم داره ! " بهش بگم ، خیلی بچه به نظر می رسم ؟ یه جور می گه پارسا انگار لامصب ۲۰ ساله باهاش رفیق گرمابه و گلستانه !

- آره عزیزم . مانتو هام رو پارسا واسم میاره .

با چشمهایش موقع صحبت کردن صورتم رو ارزیابی می کنه و دارم فکر می کنم وقتی شب با دوست دخترای عزیزش تنها بشه ، چی می گه ؟ مثلاً می گه " نه بابا ، دختره همچین مالیم نیست . " یا شایدم با حسادت کلی آه و پیف کنه و از بدسلیقه بودن پارسا بگه .

: خوش به حالت . دلم از این دوست پسرا خواست ! نپرونیش دختر !

لبخندی می زدم و سعی می کنم بحث رو تموم کنم . ولی از رو نمی ره و نامطمئن توی چشمهام زل می زنه .

: راستی امروز چی شده بود ؟ دعواتون شده بود ؟

پس داری زیر زبون می کشی ، زرنگ خانوم ! لبخند می زدم .

- ! ! اینجوری به نظر می رسید ؟!

جوابی به جمله ی نه چندان سؤالیم نمی ده و فقط با لبخند نگاهم می کنه . لبخندی که دیگه سوییتم و شیرین نیست . کجه و فقط یه معنی می ده . " پس اونجورام که به نظر می رسی اوشگول نیستی "

با سرخوشی به سمت پری برمی گردم که بین راه نگاهم با نگاه هشدار دهنده ی پارسا تلاقی می کنه . حتماً دیده با نازنین حرف می زدم ، فکر کرده مثل بچه ها همه ی جریان رو برایش گفتم . با

لجبازی به هشدار نگاهش بی تفاوتی می کنم و با پری مشغول حرف زدن می شم و می دونم که چون خیلی آبروداری جلوی دوستاش واسش مهمه الان با وجود اون خنده ها و گپ زدنا مثل اسفند روی آتیشه .

: پارسا جون مامان ما کم کم بریم . آتیشم که داره خاموش می شه .

: ا خانوم صدر ، ما تازه شما رو پیدا کردیم . کجا حالا ؟

پارسا از شنیدن جمله ی چابلوسانه ی سینا یه ابروش رو می ده بالا .

_ مگه گمشون کرده بودی داداش ؟ برید . مامان من یه خورده پیش بچه ها هستم شب میام .

با ایستادن مامان و باباش من و پری هم وایمیستیم .

: وا ! یاسمین جون جمع همه زوجن ، تو چرا دیگه می ری ؟ بمون شب با پارسا برگرد دیگه .

به پری نگاه می کنم و حسادتی که توی چهرش موج می زنه و مامانش که تا نگاهش می کنم با سر اشاره ی نامحسوس و کوچیکی می کنه که بمونم . ولی پارسا راضی به نظر نمی رسه .

_ هوا سرده . تازه سرما خوردگیش خوب شده .

به نازنین که منتظر نگاهم می کنه نگاهی می کنم و به پشتوانه ی همون سر تکون دادن کوچیک خاله شیر می شم .

- هوا که زیاد سرد نیست و منم حالم خیلی خوبه .

البته اگه خاله هم تأیید نمی کرد ، نگاه پر از تمسخر مهسا هم دلیل محکمی برای موندن بود که البته همه ی دلایل دنیا در مقابل لبخند سرد پارسا و نگاه تهدید کننده ش کاملاً موجه بودنشون رو از دست دادن . با رفتن خانواده ی پارسا ، جمع سرحالتتر می شه و یخشون باز می شه . صدای موزیک بلندتر شد و شیشه های ممنوعه ی پر از مایع سفید و سرخی که قبلاً توی یخچال پارسا دیده بودم و حتی یواشکی به اندازه ی دو سه قطره خورده بودم و بعد از ترسم لب و دهنم رو با صابون شسته بودم ، آورده شد . پارسا بسته ی پفک و چیپسی رو از پلاستیک خوراکی ها بیرون کشید و کنار من نشست . پفک رو بی حرف دستم داد و بسته ی چیپس رو باز کرد و بین خودش و شاپان گذاشت . لیوان تا نیمه پر شده ای ، دست به دست به پارسا می رسه و جرعه جرعه مزه مزه می کنه و هر از گاهی چیپسی هم می خوره . شاپان پسر ساکتیه . موهای مشکی و کوتاه و پری داره . صورتش بسیار آروم و شاید آرامش بخشه . از اون آدمهایی به نظر می رسه که خیلی آروم و صبوره تا وقتی که به مرز انفجار برسه . همه در حال حرف زدن هستن و هر چند دقیقه

یکبار صدای خنده ی بلند دخترا که کنار هم نشستن میاد . پارسا و شایان ولی ساکتن و بی هیچ حرفی کنار هم نشستن .

: اسمتون یاسمین بود دیگه ؟

به ملیسا نگاه می کنم و فکر می کنم اینا ۸ نفر بودن من اسم همشون رو یادم مونده اون وقت این اسم من یه نفر رو با شک می گه . سر تکون می دم .

: عزیزم کدوم طعمش رو دوست داری ؟ از کدوم بدم بهت .

من که نمی دونم طعمش چیه ، فقط می دونم یکیش بی رنگه یکی هم قرمز . متوجه چشمهای منتظرشون روی خودم می شم . چشمهای بعضی هاشون هم پر از خنده ست مثل سعید . از فکر اینکه دارن من رو مسخره می کنن یا دارن با من تفریح می کنن عصبی و در عین حال خجالت زده می شم .

_ ساقی شدی ملیسا !؟

: از بس که منتظر موندیم دوست دخترت رو ببینیم !

_ او هوم ! حالا که دیدینش . زیارت قبول !

: نگفتی عزیزم . نکنه پارسا نمی ذاره بخوری ؟ نکنه ازش می ترسی ؟

سپیده نمی تونه جلوی خندش رو بگیره و سرش رو پایین می ندازه . مهسا هم پوزخند می زنه و لیوانش رو مزه می کنه ولی نازنین یکی از ابروهاش رو بالا داده و منتظر واکنش من مونده . خالی از هیچ احساسی توی چشمهای ملیسا زل می زنه و خیلی ساده جواب می دم .

- نوشیدنی الکی نمی خورم .

_ ملیسا ، دعوت آبجی خانومت رو رد کردم خیلی انگار خورده تو پرتون !

پارسا روش رو به مهسا می کنه .

_ خب حالا فردا دو تا قهوه واسه من و خانومم بخر توی ذوقت نخوره .

شایان به پارسا نگاه می کنه و لبخند موزیانه ای می زنه .

: مهسا بابا منم قهوه دوست دارم تازه موکا هم باشه که چه بهتر ! تازه قصد ادامه تحصیل ندارم !

نگاه مهسا و ملیسا اصلاً مهربون نیست و شاید بشه خصمانه تعبیرشون کرد و محو شدن لبخندشون باعث شده من لبخند بزمن و در کمال تعجب متوجه صورت خندون نازنین می شم .

آتیش خاموش شده دستام یخ کرده و سرخ شده با نا امیدی به مانتوی نه چندان گرم که جیب نداره نگاه می کنم . کاش جیب داشت تا دستام رو توشون فرو می کردم ! خوردن نوشیدنی باعث شده گرم باشن و صورتشون تک و توک رنگ گرفته و به سرخی می زنه . حرفی نیست و آگه هست زمزمه های آروم دو نفره ست . از ترس اینکه پارسا بفهمه سردم شده ، جرئت ندارم دستام رو توی آستینم فرو کنم یا حتی با های دهنم گرم کنم . گفته بود هوا سرده . نگاهش می کنم که به دریا خیره شده و تا حواسش نیست از فرصت استفاده می کنم و دستام رو زیر بغلم می زرم تا شاید گرم بشه . دستش رو جلوم میاره . وقتی با تعجب نگاهش می کنم برای اولین بار توی این چند ساعت باهام حرف می زنه .

_ دستات

دستام رو از زیر بغلم بیرون میارم و روی دستش می دارم . دستام رو می گیره و بازوم رو از زیر بازوش رد می کنه دستام رو با دو تا دستاش می گیره و کاملاً می پوشونه . حس کردن گرمای دستاش اول دستام رو گرم می کنه و بعد کم کم این گرما تا زیر پوست گونه هام هم بالا میاد .

_ تو فقط سرما بخوری بچه !

به صورتش نگاه می کنم هنوز نرمشی توی حالتش نیست . آهی می کشم . کاش امشب فقط به اندازه ی چند لحظه سر روی شونه گذاشتن به من رو می داد .

روی صندلی نشستم و پاهام رو هی تاب می دم . ارتفاع بلند صندلی فرفره بنفش باعث شده پاهام نه کاملاً به زمین برسه و نه کاملاً توی هوا معلق باشه و با هر تابی که می دم پاشنه م به زمین ساییده بشه . صدای بلندگو که هر چند لحظه شماره ی سفارش رو می خونه و همهمه ی رستوران و البته فاصله ای که بین صندلی من و مهسا و ملیسا افتاده ، همه باعث شده احساس راحتی بکنم البته آگه نگاه های زیر زیرکی و وجب کننده ی سینا و آرین رو فاکتور بگیرم . توی این چند دقیقه ای که با دوستای پارسا گذروندم متوجه رابطه ی متفاوت پارسا و شایان شدم . اکثراً کنار هم هستن ولی حرفی بینشون رد و بدل نمی شه . هر دوشون کم حرفن و توی نگاه ها و حرفهانشون رنگ لودگی دیده نمی شه .

: می گم پارسا اینو نگا کن .

منم مثل پارسا خم می شم ، نگاه می کنم . نمکدون مثلث شکلی رو توی دستش می چرخونه .

: نمکدوش مثلثه . شیشه سس خوریش مثلثه . اسم پیتر هاش هم توی منو مثلثه .

_ کلاً مثلث دوس دارن !

شایان لبخند بی جونی می زنه .

: این همه آدم علاف شدن اینجا واسه پیتزاهای مثلثی . بچه ها رو می پیچوندیم می رفتیم یه جیگر .
دل! می خوردیم .

پارسا نمکدون رو از زیر دست شایان بیرون می کشه و باهاش بازی می کنه .

_ اوهوم . باید بریم تو کار پیچش . این دوس دختر جدید سعید خیلی رو مخ . اون دختره دوس
دختر قبلیش اسمش چی بود؟ اوهوم تینا اون بچه بدی نبود .

: آره . ولی حیف بود برا این مردیکه . یه روز ... تو نبودی دختره تو مغازش بود نمی دونم چی
شد سرش داد زد . دختره با گریه رفت بیرون .

_ ولی از دست این دختره نمی تونه قصر در بره . این خودش و می بنده به ریشش ببین کی گفتم
!؟

شایان تک خنده ی بلندی می کنه .

: آره دختره خیلی پروفشناله لامصب ! این خواهره هم که کمونه کرده بود روی تو ولی نگرفت .
سینا رو هم تو آب نمک نگه داشته یه چند تا نخ کوچولو کوچولو هم به من داده .

پارسا می خنده .

_ من بابت توی جونور نگران نیستم ! تو کار نده دست اون بدبخت ، اون هیچ برنامه ای روی تو
نمی تونه پیاده کنه !

شایان لبخندی می زنه .

: دیگه دیگه .

تلاقی کوتاه نگاهم رو که با شایان حس می کنم متوجه می شم توی گوش دادن به حرفاشون زیادی
دقت به خرج دادم و شیشه ی سس سیاه و مایعی رو که جلومه بر می دارم . از کلمات انگلیسی

روی شیشه فقط بالزامیکش رو متوجه می شم . جلوی علاقه ی شدیدم برای ریختن چند قطره از اون سس روی انگشتم و تست کردنش رو می گیرم و شیشه رو سرچاش می دارم . از ایستادن چند نفر از بچه ها و شایان متوجه می شم شماره ی سفارش ما خونده شده .

جلوی ویلای دوستش که حالا می دونم ویلا برای شایانه ماشین رو نگه می داره . شایان که صندلی جلو نشسته بود خداحافظی می کنه و می ره و منم میام جلو میشینم . ماشین رو راه می ندازه ولی ویلای خودشون رو هم رد می کنه و دور می زنه به سمت خیابون اصلی .

- مگه نمی ریم خونه ؟

جواب نمی ده .

- خب نگرانمون می شن .

_تا با منی کسی نگران نمی شه .

- خب کجا می ریم این وقت شب ؟

_چوب خطت پر شده ها ! روی اعصابم رژه نرو .

- خیلی از اینکه من و به دوستات نشون بدی خجالت کشیدی ؟ به اندازه ی دوس دخترای دوستات خوب نبودم ؟

بازوم رو می گیره و به سمت در هل می ده .

_چی می گی تو ؟ چقدر تو رو داری آخه ؟

بهش نگاه می کنم . توی ذهنم تمام فحشای رکیکی که توی دعوای بین بچه های دانشگاه یاد گرفتم و بعد از شنیدن هر کدومشون تا چند وقت نقل و نبات ذهنم شده بود و به هر کی که می رسیدم بارش می کردم ، نثار پارسا می کنم .

- اصلاً داری کجا می ری ؟ وایسا من باهات نیام .

ناگهانی می زنه روی ترمز که چون کمر بند بسته بودم پرت نمی شم ولی قلبم انگار از توی ذهنم بیرون پرت می شه .

کنار یه بلوار خلوتیم . حاشیه ی بلوار پر از بوته ها و درخت های توی هم رفته ست و هر از چند گاهی یه ماشین با سرعت رد می شه . نگاهش می کنم . کمر بندم رو باز می کنه و خم می شه در رو هم باز می کنه .

_وایسادم . می تونی بری .

بند کمر بند رو که توی نیمه راه کامل باز شدن گرفتم توی دستم فشار می دم .

- اینجا کجاس ؟ چه جوری برم خونه ؟

صدای بلندش باعث می شه احساس سستی و ضعف توی بدنم بکنم .

_ مگه نگفتی وایسا من نمیام ؟ حالا وایسادم گمشو برو .

- من اینجا رو بلد نیستم ...

صدای بیش از حد آروم باعث می شه صورتش رو منقبض کنه و سرش رو جلو بیاره .

_ چی ؟ نمی شنوم بلند بگو .

صدام بغض داره و چونه ی لعنتیم می لرزه .

- من می ترسم اینجا تنها بمونم .

صدای جیرجیرک از توده ی سبز کنار بلوار که حالا توی شب توده ی سیاهی به نظر می رسه ، میاد . شاید اگه روز بود بوی گیاه و صدای جیرجیرک و دم هوا حال خوبی بهم می داد ولی حالا دم و رطوبت هوا برای شش هام خیلی زیاده جوری که انگار بدنم اکسیژن کم میاره . بازوم رو می گیره و به سمت در هل می ده .

_ مگه با تو نیستم می گم برو ؟

کاش به حرف بابا گوش کرده بودم و نمیومدم . اشکهام روی صورتم می لغزه و از آستینش می گیرم .

- می ترسم ... پیاده نمی شم ... ببرم خونه .

چند تا دستمال کاغذی از توی جعبه ی روی داشبرد بیرون می کشه و روی پیشونیش می کشه و تن صدایش آرومتر می شه .

_ پس ساکت شو ... صدات رو نشنوم .

بعد از چند دقیقه ماشین می ایسته . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم . نمی خوام تا خونه نگاهم بهش بیوفته . از ماشین که پیاده می شه چند تا دستمال کاغذی بیرون می کشم و ترشحات بینیم رو پر صدا تمیز می کنم . دستمال رو می ندازم دور و تا نیموده دوباره سرم رو

به پشتی تکیه می دم و چشمهام رو می بندم . سوار ماشین که می شه از لای چشمهام پلاستیک کوچیکی رو می بینم که روی داشبرد می داره .

در خونه رو باز می کنه . جز چراغ حال بقیه ی چراغا خاموشه و کسی توی حال پذیرایی پایین نیست . سعی می کنم آروم راه برم که سر و صدا درست نکنم . به ساعت نگاه می کنم . آه ساعت ۱ شده . آروم می خوام به سمت راه پله ی برم که بازوم رو می گیره . با خودش به سمت آشپزخونه می بره .

_ بشین .

روی صندلی می شینم و به حرکاتش خیره می شم . یه لیوان از توی ظرفها بر می داره . با بطری آب توی یخچال پرش می کنه . پلاستیک توی جیب گرمکنش رو بیرون میاره از توی قوطی باریک استوانه شکل ، قرص جوشانی توی لیوان می ندازه .

_ ویتامین C رو خوردی برو بخواب . شب بخیر .

بیرون می ره و من باوجود تمام تمایلی که برای دور ریختن ویتامین C دارم از ترس سرما خوردن و سرزنتش های بابا سر می کشمش .

دوتا قاشق مرباخوری خامه توی هرکدوم از لیوان های هات چاکلت می ریزم و به هم می زنم و صورتم رو روی بخاری که ازشون بیرون میاد خم می کنم و بوی کاکائو رو با لذت توی ریه هام می دم . فنجون های بزرگ آبی و قرمز رنگ رو دستم می گیرم و همون جوری بدون سینی سمت در پشتی ویلا می رم تمام حواسم به جلوم هست که نریزمشون . با پا لای در رو که باز گذاشتم بیشتر باز می کنم و بعد از بیرون رفتنم با پشتم می بندمش . پریا لب ایوون نشسته و پاهاش رو از لای میله های جلوی ایوون رد کرده . فنجون ها رو دستش می دم و کنارش می شینم . مایلیم رو از جیب شلوارکم بیرون میارم .

- بذار آهنگ بذارم

: نه بابا توأم ! همش صدای زرزرش رو بلند می کنی بذار از صدای طبیعت آرامش بگیریم .

با خودم فکر می کنم پریا حتی از بابام هم بی انرژی تر و بی حوصله تره ! ولی چیزی نمی گم .

: دیشب دیگه اتفاق خاصی نیفتاد ؟

- نه بابا همش رو که هزار بار واست گفتم . عوضیا می خواستن مسخرم کنن .

: مامانم انقدر از اون دختره بدش اومده بود که خدا می دونه .

- خدایی آگه به پارسا نظر نداشت شاید ازش انقدر بدم نمیومد . خیلی خوشگل بود پری .

: کجاش خوشگل بود ؟ تو آم هر کی رو می بینی عین این ندید بدیدا هی می گی خوشگل بود .

- پری خب منم مثل تو حسودیم می شه بهش ولی خوشگل بود دیگه .

: همش عمل و پروتز بود .

- خیلی خب بابا اصلاً مثل میمون بود !

: حالا چرا تو صبح با پارسا نرفتی ؟ دیدی مامانم که بهت گفت برو .

- نمی خوام از دوستاش بدم میاد . خودشم اخلاقتش خیلی گنده . تازه دیدی خودش حتی یه بارم نگفت بیا .

فنجون آبیم رو بالا میارم و ازش می خورم . و از گرمای مطبوعش و بوی شکلاتش لذت می برم
گوربابای اکیپ مضحکشون !

پشت این ایستادم و دارم خیارای سالاد رو روی تخته خورد می کنم . خاله داره بادمجونای
خورشت رو سرخ می کنه و پریا داره کاهو می شوره . از ویبره ی گوشیم که روی این گذاشتم یه
ضرب می پرم . چرا انقدر ویبرش بلنده !?
اس ام اس پارسا رو باز می کنم

" داری چیکار می کنی بچه ؟ "

لبخندی روی لبم میاد که زود پشش می زخم . مثلاً داره منت کشی می کنه .

" به تو ربطی نداره ! "

" بچه پررو ، دلم واست تنگ شده . "

با ذوق لبخند می زخم که از چشم خاله پنهان نمی مونه .

" ولی من دلم واسه ی تو اصلاً تنگ نشده . پیش دوستای عزیزت ! خوش می گذره ؟ "

" تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون "

" من با تو هیچ جا نمیام . "

" تا نیم ساعت دیگه ، حاضر باش . فعلاً "

روی زمین نشسته م . خیزی نشیمن گاه شلوار لی م رو کاملاً حس می کنم . ولی برای مهم نیست . لبه های پایین مانتوی طوسییم خیس و گلی شده . سرم سنگین شده . گوشام هم کیپ شده . آب بینیم نمی دونم از سرماست یا از گریه می چکه . با پشت آستین مانتوم بینیم رو پاک می کنم . صدای پسر چاق شکم گنده رو که چند متر اونطرف تر نعره می زنه انگار از فرسنگ ها دورتر می شنوم .

: برو آقا چیزی نیست ... برو می گم ترافیک درست نکن ... خانوم بفرمایید ... آقای محترم بفرمایید ... مرتیکه مگه بهت نمی گم برو ...

دستش رو روی پیشونیش گذاشته و چشمهایش رو بسته . صورتش فشرده شده . لبهای خشک و بی رنگ شده . موهای پشت سرش خیس و گلی شده . بالا تنه ی گرمکن زیر تنش بالا رفته و کمرش لخت روی زمین گلی مونده . به شدت به دستشویی نیاز دارم و سرمای زمین و خیزی لباسهام که تا لباس زیرم هم رسیده ، نیاز مبرم به دستشویی رو بیشتر می کنه .

دستم رو دراز می کنم و با احتیاط سعی می کنم گوشه ی گرمکنش رو پایین بدم . زیر تنش جمع شده و نمی شه به راحتی پایین کشیدش . فشارم روی پارچه ی گرمکن بیشتر می کنم ، که صورتش بیشتر جمع می شه و از ترس عقب می کشم .

_ پاشو زمین خیسه . سرما می خوری . برو توی ماشین بشین .

جوابش رو نمی دم و دوباره آب بینیم رو با آستینم پاک می کنم .

گوشه ی چشمش رو باز می کنه و نگاهم می کنه . گوشه ی لبهای خشک و بی جونش فقط کمی به لبخند باز می شه .

_ عین این بچه دماغوا گریه نکن آب دماغت رو با آستینت پاک کن .

هق هق می کنم . جیغ می زنم .

- آقا تو رو خدا آمبولانس چی شد ؟

صدام به پسر که همچنان نعره می زنه نمی رسه . ولی به جای اون مرد لاغر اندام و مسنی که چند متر جلو تر بالای سرمون وایساده جواب می ده .

: الان دوباره زنگ می زنم .

لب می زخم " مرسی " که صدام حتی به گوش خودم هم نمی رسه .

زن با پاشنه ی بلندش سمتون می دوه .

: بیا ماشین رو اون طرف کنار تعمیرگاه سلمان پارک کردم . کیفتم آوردم .

کیف دستی کوچیکم رو با سویچ سمتم دراز می کنه و می گیرم .

_ پاشو برو توی ماشین بشین در ماشینم قفل کن . زنگ بزنی به پری بگو بابا رو بفرسته دنبالت .

سویچ رو می ندازم توی کیف . آروم سر پارسا رو بلند می کنم و سرش رو می دارم روی کیف .

_ عین آدم به حرفم گوش کن بچه .

صدام از بس گریه کردم بیرون نمیداد .

- خودت آدم نیستی .

_ سرتق !

پسر چاق جلو می دوه .

: اومد ... آمبولانس اومد . آجی پاشو سر راهی .

پاهام خشک شده . خواب رفته اصلاً انگار نمی تونم وزخم رو روشن بندازم . تا نیمه بلند نشده دوباره میوقتم زن با عجله میاد نیم تنه م رو بغل می کنه بلند می کنه . بهش تکیه می کنم . سه تا مرد با عجله با یه تخت آمبولانس میان . خودم رو از بغل زن بیرون میارم و به سختی خودم رو سمت آمبولانس می کشونم .

همزمان با رسیدن من به آمبولانس بدن بسته شده ی پارسا روی تخت هم می رسه .

: آقا سرت رو تکون نده دیگه .

_ مگه من به تو نمی گم برو توی ماشین ؟

پام رو می دارم روی لبه تا خودم رو بالا بکشم که چون کفشم گلپه لیز می خورم و محکم با باسن می خورم زمین .

: خانوم مواظب باش دیگه می زنی دست و پات رو ناقص می کنی .

: آقا بلند نشو ! چیکار می کنی ؟

_ ولم کن ببینم !

دستایی بلندم می کنه و کمکم می کنه سوار آمبولانس بشم و من توی اون حال فقط دستهای مردونه و آستین سفید. روپوش. سفیدش رو می بینم .

: ببین آقا سوارش کردم حالش خوبه آروم باش .

خودم رو روی صندلی فلزی عقب می کشم و به پارسا نگاه می کنم که داره همچنان سعی می کنه من رو ببینه .

زن با عجله خودش رو به در نیمه بازه آمبولانس می رسونه .

: خانوم کیفیت . یه مایلیم روی زمین افتاده بود انداختمش توی کیف .

از دستشویی بیرون میام . مچ پام درد می کنه و لنگ می زنم . بدجوری جلوی آمبولانس زمین خوردم . کلافه به راهروی طولانی منتهی به اورژانس نگاه می کنم . ذرات خشک شده ی گل رو روی پوست و بین انگشتهای پام حس می کنم ولی اهمیتی نمی دم . با حسرت به زن ویلچر سواری که از سرایشی روبرو پایین میاد نگاه می کنم و زن که بلند ناله می کنه ، از بین چشمهای نیمه بسته ش حتی توی اون حالت مریض هم من رو از نظر می گذرونه . کاش کسی بود من رو با ویلچر حرکت می داد . مرد یونیفرم پوشی که زن رو حرکت می ده ، به رد پای گلی من که روی کف راهرو مونده چشم غره می ره . اهمیتی نمی دم .

از در اورژانس که داخل می شم . پرستارها تند تند این طرف اون طرف می رن . یکی دستش سرنگ و پنبه ی الکلیه . اون یکی پانسمان و گاز استریل . دلم از دیدن این وسائل ضعف می ره . اهمیتی به تنه هایی که می خورم نمی دم و به سمت تخت پارسا می رم . پرده رو که کنار می زنم تخت خالیه . پاهام سست شده توان ایستادن ندارم . سمت پرستاری که یه فشار سنج رو سمت تخت کناری می بره می رم .

- خانوم ، اون آقا که روی اون تخت بود ...

: اوهوم

- نیست کجا بردنش ؟

: نادیا فشارش خیلی بالاست خون دماغش برای همین بوده .

کنارم می زنه و رد می شه .

سمت پرستار کنار تخت روبرو می رم .

- خانوم این آقا که روی اون تخت بود اونی که تصادف کرده بود ...

: خانوم زیر دست و پا نیلک مگه نمی بینی اینجا چقدر شلوغه .

بازوش رو می گیرم .

- خب جواب من و بده یه دقیقه هم وقتت رو نمی گیره .

: ولم کن بابا !

مردی که روپوش سفید پوشیده جلو میاد .

: فرستادمش از کتف و پاش عکس بگیرن . برو بشین روی صندلی راهرو الان میارنش .

در شیشه ای اورژانس رو کنار می زنم . و روی صندلی های پلاستیکی سفیدی که روی میله ی آهنی ای سوار شدند می شینم . مایل رو از توی کیف بیرون میارم . شماره ی پریا رو می گیرم . رد انگشتهام شیشه ی تاچ مایل رو کثیف می کنه . " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد . " از فکر تنها بودنم دستهام می لرزه . اشکم روی گوشی می چکه . چرا شماره ی مامان باباش رو ندارم . چرا پری وقتی کنار خانوادتی خاموش می کنی مایل رو لعنتی !

مایل پارسا رو بیرون میارم . خیس شده دگمه ی power رو فشار می دم . روشن نمی شه . هر چقدر دگمه رو نگی می دارم روشن نمی شه . گوشی رو توی کیف پرت می کنم . صدای کشیده شدن چرخ رو که روی زمین می شنوم سرم رو بالا میارم . دختر جوانی رو روی تخت سیاری داخل میارن . کنار لبش برفک های سفیدی خشک شده و بی حال افتاده .

پس چرا پارسا رو نمیارن ؟ فکری به ذهنم می رسه . مایل پارسا رو بیرون میارم . ناخون می ندازم پشت مایل رو باز می کنم . سیم کارت رو برمی دارم و توی گوشی خودم می ندازم . لعنتی شماره تلفن هاش روی گوشی ذخیره شده بوده . گوشی رو با ناامیدی توی کیف می ندازم .

پشت در سالنی نشستم یک ساعتی می شه پارسا رو با عکس ها از دری داخل بردن تا کتفش رو که در رفته جا بندازن و پاش رو هم گچ بگیرن . دلم می خواد روی همین صندلی های پلاستیکی بیمارستان دراز بکشم . سرم گیج می ره . دستهام یخ کرده و ضعف وحشتناکی دارم . صدای زنگ گوشیم که بلند می شه . گوشی رو بیرون میارم . از دیدن شماره ی نا آشنا می خوام گوشی رو توی کیفم پرت کنم که یادم میوفته سیم کارت پارسا توی گوشیمه . گوشی رو کنار گوشم می دارم .

: داداش مسخره کردی ما رو رفتی یه ناهار با خانومت بخوری بیای بریم استخر . گوشی پَ ؟

جواب نمی دم . نمی دونم چه واژه هایی باید ردیف کنم .

: الو پارسا؟

- سلام

: ببخشید اشتباه گرفتم انگار

-نه اشتباه ...

قطع کرده . چند لحظه نگذشته که دوباره گوشی زنگ می خوره .

- الو

: من با گوشی آقای صدر تماس گرفتم .

- من یاسمینم . شما دوست پارسا هستین؟

: شایانم . نیستش؟

بغضم که انگار منتظر پیدا کردن یه آشنایی بود می ترکه .

- پارسا رو بردن ... توی این اتاق ... من تنهام ... شماره ی مامان باباش رو ندارم ...

تن صداس کاملاً تغییر می کنه . انگار ترسیده .

: نمی فهمم گریه نکنید یه لحظه . آرام باش . نفس عمیق بکش .

نفس نه چندان عمیق لرزونی می کشم .

: دقیقاً کجایی؟

- آدرسش رو بلد نیستم . بیمارستان عباس پور .

: الان خودم رو می رسونم .

پارسا رو که میارن کاملاً بی حال دراز کشیده . کتف و پاش رو گچ گرفتن . دستهام رو جلوی دهنم می گیرم که صدای گریم بلند نشه . دیدنش توی این وضعیت انگار از خواب بیدارم کرده .

_ ببین چه آبغوره ای می گیره . چرا عین این دختر بچه هایی که از زیر آوار کشیدنشون بیرون شدی؟

اهمیتی به مزه پرونی هاش نمی دم . لبه‌اش از زور سستی باز نمی شه . مسکن ها از پا درش آورده .

_ زنگ بزن پری بگو بیان ببرنت .

- خاموشه .

کنار تختش به سمت بخش راه می رم .

_ به مامان بابام زنگ بزن بیان .

- شمارشون رو نداشتم .

صدای زنگ گوشیم که بلند می شه . زود از توی جیم بیرون میارمش .

- الو

: بیمارستانم . الان بخش اورژانسم . کجایی ؟

- آقا ببخشید دارید کجا می بردیش ؟

مردی که تخت پارسا رو حرکت می ده سمت نگاهی می ندازه .

: ارتوپد

- بخش ارتوپد .

: اومدم .

گوشی رو قطع می کنم .

_ کی بود ؟

- شایان .

_ خوبه .

چشمه‌اش رو با خیال راحت می بنده و انگار به خوابی که تا الان باهاش می جنگید تسلیم می شه . در اتاق رو باز می کنن . دو پرستار مردی که از وقتی وارد بخش شدیم ، دنبال تخت راه افتادن ،

پارسا رو از روی تخت سیار روی تخت داخل اتاق می دارن . نگاهم به پیرمرد روی تخت مقابل میوفته . پسر جوونی کنارش روی صندلی نشسته و چرت می زنه و پیرمرد به ما خیره شده .

: شما نمی تونید توی بخش مردها بمونید . شما چیکار کنید؟

مستأصل نگاهش می کنم که صدایی از پشتم میاد .

: ایشون می رن . من می مونم .

بر می گردم . صدای شایانه . سینا کنارش ایستاده و جلوی دهنش رو با دست گرفته .

_ شایان ببرش خونه پیش مامان بابا . من خوبم .

: آقا شما باید یه نفر همراه داشته باشید . پرونده تون هم هنوز تشکیل نشده .

: من هستم . الان درستش می کنم . داداش من زود میام .

سینا که هنوز توی شکه به زبون میاد .

: تو برسونش من هستم .

- نمی شه من بیرون بخش بمونم ؟

_ یاسمین برو ببینم . بذار اعصابم آرام باشه .

به پارسا نگاه می کنم که هنوز بین چشمه‌هاش بازه . کنار پیشونیش پانسمان کوچیکی شده . جلو می رم و با بغض نگاهش می کنم . انگشت دست راستش رو که سالمه توی دستم می گیرم .

- خدافظ .

_ برو عزیز . دلم .

پشتم رو می کنم و پشت سر شایان بیرون میام و هیچ اهمیتی به اشکهام نمی دم . تا ماشین هیچ حرفی نمی شه . توی ماشین که می شینیم . روش رو به سمت من می کنه .

: حالتون خوبه ؟

سر تکون می دم .

: می شه بگید چی شده .

- پارسا اومد با هم بریم ناهار بخوریم . داشتیم دنبال یه رستوران خوب می گشتیم . توی مسیر یه پژو ۴۰۵ که توش دو تا پسره بودن ، لایه کشیدن . نزدیک بود بزنن به ماشین ما . پارسا عصبانی شد سرعش رو زیاد کرد رسید بهشون ...

دستمال کاغذی از توی جعبه بیرون می کشم .

- پارسا بهشون گفت ، گوساله . اونام بهش گفتن ...

توی چشمش نگاه می کنم که مردمک چشمش عصبی روی صورتم می چرخه و منتظره . روم نمی شه ، فحش رکیکشون رو بگم .

- حرف زشت زدن . پارسا خیلی عصبانی شد . دو تا خیابون دنبالشون کرد . بهشون رسید گفت بزنن کنار . اونام زدن کنار پارسا جلوشون وایساد . همین که پارسا پیاده شد رفت سمتشون . پاشون رو گذاشتن روی گاز و زدن به پارسا رفتن ...

برای هزارمین بار توی امروز می زنم زیر گریه . دستش رو می ذاره روی شونم .

: آروم باش . نفس عمیق بکش .

با چشمهای خیسیم به دستش نگاه می کنم که دستش رو آروم بر می داره .

: پلاکشون رو برداشتی ؟

سرم رو به علامت نه تکون می دم .

: خودت حالت خوبه ؟ ماشین کجاست ؟

- کنار یه تعمیرگاه اسمش سلمان بود . آدرسش رو بلد نیستم . سویچش اینجاست .

: بده من .

سویچ رو می دم بهش .

: ناهار نخوردی ؟ حالت خیلی بده ؟

- نه نخوردم . حالم خوب نیست . برم خونه خوب می شم .

: بیا بریم یه دکتر ویزیتت کنه ، خودم می رسونمت .

- نه فقط می خوام برم خونه . می شه بخاری بزنین ؟ خیلی سردمه .

سرمای بیش از حدی که حس می کنم از فشار پایینمه وگرنه هوا اون طور هام سرد نیست .

گرمای بخاری زیر پوستم که می دوه . چشمهام بسته می شه .

پتو رو بین پاهام جمع می کنم و بالش کناریم رو بغل می کنم . چقدر خوبه بوی نرم کننده ی رو بالشی های شسته شده ! به پنجره نگاه می کنم ؛ به نور نه چندان داغ خورشید پاییزی . چقدر خوبه که اینجا بوی روزمرگی نمی ده ! من هلاکِ مسافرتم !

صاف می شینم و خودم رو می کشم . ساعت ۱۲:۲۰ ظهره . پس پری کجاست ؟

- پری ؟

پاهام رو که روی زمین می دارم و نیم خیز می شم درد بدی رو توی مچ پای راستم حس می کنم و می شینم . به کبودی دور مچ پام که نگاه می کنم ، چهره ی پارسا جلوی چشمم میاد . من چقدر خوابیدم ؟ پارسا کجاست ؟ دلم داره ضعف می ره . لنگ زنون به سمت راه پله می رم . صدای حرف زدن از پذیرایی میاد . تحمل وزنم روی مچ پای راستم با درد همراه . چهارچشمی جلوم رو می پام که جلوی افرادی که احتمالاً الان توی پذیرایی نشستن زمین نخورم . به پله های انتهایی می رسم .

: ا تو چرا بیدار شدی ؟ حالت بهتره ؟

پری میاد سمتم و من چشمم روی هر جایی می چرخه جز حجم دراز پری که داره جلوی دیدم رو می گیره . مامان بابای پارسا روی مبل دو نفره ای نشستن و الان دارن من رو نگاه می کنن و چند تا کله ی مردونه هم روی مبل سه نفره ی پشت به من هست که امیدوارم اون کله ی مو قهوه ای پارسا باشه . چقدر مبل پشت بلند بدرد نخوره ! پری که بغلم می کنه از کنار سرش برای مامان بابای پارسا سر تکون می دم که دارن نگاهم می کنن . به سمت پذیرایی می رم .

: بچم ببین چه شکلی شده ؟ من جواب یلدا رو چی بدم ؟ جواب باباش رو چی بدم ؟

انگار مامانش داره با خودش حرف می زنه چون به کسی نگاه نمی کنه جز من . باباش دستش رو روی موهای موتهش می کشه و به سمت مبل سه نفره چشم غره می ره . پس پارسا اونجاست . از کنار مبل که رد می شم از دیدن پارسا که بین سینا و شایان نشسته با کتف و پای گچ گرفته چند لحظه خیره می مونم و لبم رو گاز می گیرم . میز عسلی کوچیکی رو هم جلوش زیر پاش گذاشتن . پارسا هم نگاه کوتاه از بالا تا پایینی می کنه و سرش رو به پشتی تکیه می ده . روی مبل تک نفره می شینم و موقع نشستن از درد مچ پام صورتم جمع می شه . جواب سلام شایان و سینا رو می دم .

_ مثلاً تو چه کاری ازت بر میومد؟ جز اینکه بزنی خودت رو ناقص کنی؟

شایان به پارسا نگاه می‌کنه تا شاید رعایت حضور اونها رو بکنه و آرومتر صحبت کنه. پارسا اهمیتی نمی‌ده.

_ هر چی من می‌گم، کار خودتو می‌کنی؟ می‌شینی توی گِل؟ مگه داشتن می‌بردم قبرستون که کله کردی توی آمبولانس، خوردی زمین؟

: ولش کن بچه رو! چقدر بهت می‌گم دعوایی نباش! ادم با هر آشغال و اوباشی درگیر می‌شه؟ اونم وقتی دختر مردم دستش امانته؟

باباش عصبانیه و هر چند لحظه یکبار دستش رو روی موهای کوتاش می‌کشه.

: حالا اینجوری خوبه؟ اومدی هوات عوض شه زدی خودت رو ناقص کردی؟

: خب حلا انقدر بهش غر نزن. بچم اعصابش خورده.

: واسه خودش می‌گم. دارم دیوونه می‌شم بچم اینجوری آش و لاش شده.

_ ای بابا چیزی نیست دیگه بی‌خیال شین. گرسنمه.

با این حرف پارسا منم انگار دلم ضعف می‌ره.

: یاسمینم از دیروز که اومد هیچی نخورده.

پارسا که انگار آماده ست به من بپره چشم غره می‌ره.

_ چرا؟

: خواب بود بچه م. بذار غذات رو بیارم اینجا بخور. ما توی آشپزخونه می‌خوریم.

_ غذای یاسمینم بیار اینجا . پاش درد می کنه .

انگار فضای پذیرایی از این جمله ی پارسا سنگین می شه .
پری و مامان پارسا که پا می شن ، شایان و سینا هم عذر خواهی می کنن و می رن و هر چقدر
مامان پارسا تعارف می کنه نمی مونن .
پری روی میز جلوی مبل رو خالی می کنه و می چینه . دلم از بوی زرشک پلو با مرغ ضعف
می ره .
پارسا به کنارش اشاره می کنه .

_ بیا اینجا ببینم بچه .

کنارش می شینم . تمام حواس من پیش غذاست و حواس پارسا به من . با دست سالمش موهام رو
پشت گوشم می زنه . صورتش رو نزدیک میاره و توی چشمم زل می زنه .

_ نبینم دیگه اونجوری دنبال من راه بیوفتی گریه کنیا !

لحنش نرم تر از هر نوازشیه . دستش رو می ذاره زیر صورتم و آروم غبغب و کنار گوشم رو
نوازش می کنه . گونه م رو نرم و آروم می بوسه .

_ هیچی بیشتر از دیدن گریه کردن تو اذیتم نمی کرد توی حالتی که کاری از دستم بر نمی اومد .

دگمه ی پیرهنش رو می گیرم و باهانش بازی می کنم تا شاید مجبور نباشم توی چشمش نگاه کنم
وقتی اینجوری با گستاخی و تملک گرایی نگاهم می کنه .

_ بهش می گم برو توی ماشین ، بچه پررو قبل از من رفته سوار آمبولانس شده .

گوشه ی لبم رو آروم می بوسه .

حالا که فکر می کنم می بینم چقدر خوبه که پشت مبل انقدر بلنده !

_ بخور بچه . تابلو گرسنته !

مبایلم رو قطع می کنم . گوشه توی دستم داغ شده . بالاخره مامان رضایت داد قطع کنه . حس شیشمش حرف نداره ! حتماً حس کرده که یه اتفاقی افتاده که یه ساعته داره با قسم آیه هاش اعصابم رو خورد می کنه . فکر اینکه پس فردا دوباره بر می گردیم تهران بدجوری حالم رو می گیره .

گوشی رو توی جیب شلوارم می ندازم . توی آینه یه نگاه سریع می کنم . بلوز شلوار ساده ی گرمکن طوسی پوشیدم و با تمديد کردن رژ لبم به سمت پله ها می رم . انقدر سر و صداشون زیاده که انگار نه انگار ۹ نفرن . مامان باباش رفتن واسه شام خرید کنن و پری پذیرایی می کنه و منم به لطف پا دردم کاری نمی کنم .

با دیدن من شایان از کنار پارسا که تمام دیروز و امروز سر جای ثابتی نشسته بود پا می شه و جاش رو به من تعارف می کنه و من فکر می کنم یعنی با شعورتر از این پسر توی این جمعشون هست ؟ پارسا دستش رو بلند می کنه و دور شونم می ندازه . از صدای آرومش کنار گوشم قلقلکم می گیره و بی اراده خندم می گیره .

_ دلت خنک شد ، همش گوشه ی خونه ور دلتم ؟

خندم رو که می بینه . دستم رو محکم می گیره و کف دستم رو که می دونه حساسم قلقلک می ده . نمی تونم خودم رو کنترل کنم و بلند می خندم و پارسا هم ادامه می ده . نگاه های سنگین مهسا و خواهرش رو حتی از بین چشمهای نیمه باز از خندم هم می بینم و خندم رو جمع می کنم .

پری آمیوه میاره که هنوز وارد پذیرایی نشده سینا سینی رو از دستش می گیره و تعارف می کنه . پری صندلی ناهارخوری داخل پذیرایی رو کنار مبل میاره و کنارم می شینه . از دستش اعصابم خورده . دختره ی احمق بدجوری روی نگاه های هرزه ی سینا حساب باز کرده . هر چی بهش می گم ، سینا به جز سپیده که دوست دخترشه ، واسه هر گریه ماده ای که می بینه هم دم تکون می ده ، به ظاهر به حرفم گوش می ده ولی ته نگاهش دلش پیش پسره گیره ! با حرص نگاهی به پری می ندازم که فقط من می فهمم خونه آخر مسیر نگاه چرخونش روی سینا ست .

: پارسا می گم ، این جریان هر بدی ای که داشت یه خوبی داشت که مامان بابات یه کم تو رو بیشتر ببینم .

پارسا یه ابروش رو می ده بالا و به سعید نگاه می کنه که نیشش باز مونده .

_ آره راس می گی . ایشالا قسمت بشه مامان بابای توأم ، تو رو یه ماه اینجوری ببینم . ما هم یه نفسی بکشیم .

صدای خنده ی جمع بلند می شه و سعید لبخندش رو جمع نمی کنه که بیشتر از این ضایع نشه .
پارسا تخته نرد رو از زیر میز بیرون می کشه .

_ شایان داداش بیا می خوام روتو کم کنم .

: یعنی با این پروبیت حال می کنم که هر دفعه له می شی بازم از رو نمی ری .

_ یعنی تمام بردای منو با یه دفعه بی که توی تاس شاناس آوردی بُر زدی دیگه ؟

کاش با من بازی می کرد یعنی حریف باید حتماً مثل این دوستش نکره باشه تا حریف به حساب بیاد ؟ و بیره ی گوشه ی رو توی جیبم حس می کنم .
دستم می لرزه . قلبم ضربان می گیره . لبهام خشک می شه . نمی دونم یعنی دیدن یه اس ام اس ازش انقدر می تونه حال رو خراب کنه ؟ من که دیگه ترسی از چیزی ندارم . هر چی که نمی خواستم لو بره ، لو رفته . نکنه هنوز ته قلبم بهش حس می دارم ؟ چرا این همه مدتی که من خواستم باهات حرف بزنم ، نداشت . حالا که انقدر ازش بیزارم ، کینه دارم ، اومده . اس ام اس سام رو باز می کنم .

" می خوام باهات حرف بزنم . کی وقت داری ؟ "

چه اس ام اس خود خواهانه ای این همه من خواستم تو نخواستی . حالا این منم که نمی خوام . گوشه ی رو توی جیبم پرت می کنم و آرام و زیر چشمی به پارسا نگاه می کنم که حواسش پی .
چیدن مهره های تخته ست . سرم رو با خیال راحت بالا میارم و نفس عمیقی می کشم ، که نگاهم برای یه لحظه با نگاه مبهم پری تلاقی می کنه . چرا گاهی نگاه پری هم مثل پارسا مبهم می شه ، بوی خطر می ده ؟

گُر گُری بین پارسا و شایان بیشتر شده . تمام حواسم پی گوشه ی جیبم . خیلی دوست دارم بفهمم پری چرا اونجوری نگاهم کرد ولی لعنتی خیلی تو داره .

- پری یه بار روی این سینا رو کم کن ، شرش کم شه . اون همش می خواد توجه تو رو جلب کنه ، توأم از خدا خواسته نیست تا بنا گوش باز می شه .

پری خندش می گیره .

: چرا انقدر ازش بدت میاد ؟

- دوست دخترش رو نمی بینی کنارش نشسته ؟

: دختره آویزونش شده نمی بینی اصلاً آدم حسابش نمی کنه .

- به من چه اصلاً .

خیالم تا حدی از پرت کردن حواسش راحت می شه . پری سرش رو میاره نزدیک .

: کی بود ؟

حس کسی رو دارم که مچش رو گرفتن . نگاهم روی نازنین که پشت سر پریا نشسته می چرخه .

- یاشار بود .

: آهان پسره ی بیکار .

خدا کنه از این که نگاهم رو از نگاهش دزدیدم متوجه دروغ گفتنم نشده باشه . دستم رو توی جیبم فرو می کنم و دور گوشیم حلقه می کنم .

"

" یاسمین جان ؟ می تونم باهات حرف بزنم ؟ "

روی شکم می خوابم و پاهام رو از پشت توی هوا تاب می دم . حس خوبی دارم . بالشم رو بغل می کنم و جواب اس ام اس رو می دم .

" در مورد چی ؟ "

" یعنی تو نمی دونی وروجک ؟ انقدر من و ادیت نکن . نوبت منم می شه ادیتت کنما ! "

از دیدن اس ام اسش می خندم .

" نه ! من اصلاً و ابداً نمی دونم یه همکلاسی می تونه با من چیکار داشته باشه ؟! "

" باشه یکی طلبت ! حالا می تونم ببینمتون خانوم زیبا؟ "

" باشه . کی ؟ "

" فردا ساعت ۶ میام دنبالت خوبه ؟ "

" اوهوم ! "

" اوهوم ، نه . باید بگی بله "

" اوهوم ! "

" پوفف ! "

مانتوی مشکی نیمه مجلسیم رو بر می دارم و کمر بند فلزی طلایی رنگش رو می بندم و شال حریر و لخت شکلاتی رو روی سرم می اندازم . توی آینه نگاه می کنم . حالا فکر می کنه چه خبره ! مانتو شالم رو در میارم و روی تخت پرت می کنم . مانتوی سرمه ای ساده ای بر می دارم و شال سورمه ای نخی خنک بدون طرحی سرم می اندازم . توی آینه نگاه می کنم . خیلی سادست . حالا یه کم شیکتر باشم که فکر بدی نمی کنه . دوباره در میارم و روی تخت پرت می کنم . گوشیم که زنگ می خوره ، به ساعت نگاه می کنم . پنج دقیقه از ۶ گذشته . تند تند مانتوی مشکی و شال قهوه ای رو می پوشم و با عجله کمر بندش رو می بندم . برای بار آخر توی آینه خودم رو نگاه می کنم . رژ لب نارنجی کم رنگم رو تمدید می کنم . خدا رو شکر مامان نیست که بازجوییم کنه . قبلاً بهش تلفن کردم و گفتم کلاس مدیتیشن دارم . کیفم رو بر می دارم و بدو بدو به سمت در می رم . تا به در برسم رژلبم رو با پشت دست پاک می کنم . واسه یه قراره ساده زیادی بود ! در خونه رو که می خوام باز کنم . کمر بندم باز می شه . دوباره سر فلزیش رو توی سوراخ کمر جا می دم . صد بار به پارسا گفتم ، این کمر بند به درد نمی خوره . یاسمین لباسی که پارسا برات خریده می پوشی ، می ری دیدن سام ؟ مثل توپی انگار بادم خالی می شه و از در خونه بیرون می رم .

سوار ماشینش می شم . سرش رو کج کرده و با لبخند نگاهم می کنه .

: چه خوشگل شدی خانوم !

لبخند شیکی می زنم و تمام تلاشم رو می کنم که لبخندم کنترل شده باشه . تا روی لبم میاد که بگم که مگه مجبوری ماشین و خودت رو با بوی عطر خفه کنی . ولی به جاش می گم .

- مرسی آقا !

از بوی عطر عطسه ی کوچیکی می کنم . راه میوفته .

: خب دوست داری کجا بریم؟

- او مسم! یه سفره خونه هست خیلی قدیمیه. بریم اونجا قلیون داره چایی و آجیل و میوه هم داره؟

یادم میاد که صاحب سفره خونه با پارسا که مشتری ثابتشه، سلام و علیکی داره و من و پارسا رو بارها دیده. از حرفی که زدم به شدت پشیمون می شم. تا میام نظرم رو عوض کنم، خودش خیالم رو راحت می کنه.

- دختر خانوم قلیون کشیدن کار آدمای چپیه. نه من و شما.

چشماتش می خنده و لپم رو آروم با دو تا انگشتش می گیره. حرفی که می زنه باعث می شه ذهنم درگیر شه و به محبت آمیخته با شیطنتش بی توجه باشم. یعنی پارسا چپیه؟ اگه پارسا بود سام به نظرش یه بچه سوسول دوزاری می رسید. خصمانه نگاهش می کنم که تا نگاهم رو ازش می گیرم مچ نگاهم رو می گیره.

: خب حالا تا اجازه ندی دیگه لمست نمی کنم.

توی ذهنم می گذره من از چی ناراحت شدم و سام چی فکر کرد؟ یعنی از اینکه داره انقدر باهام صمیمی می شه ناراحت نمی شم؟ پس چرا پارسا هنوز بعد از این همه مدت که از دوستیمون می گذره از من فاصله می گیره؟

: انتخاب جا رو به عهده ی من می ذاری؟

به نشونه ی موافقت، سر تکون می دم.

فضای کافی شاپ خیلی دلگیره نیمه تاریک و خلوت. موزیک ملایم کلاسیک پخش می شه و آدمایی که سر بعضی میزها هستند خم شدن و آروم با هم زمزمه می کنن. شبیه درخت های سر به هم آورده ی قسمت شمالی خیابون ولیعصر می شن انگار. یه جوری با رضایت می شینه روی صندلی راحتی چرم شکلاتی که احساس می کنم باید منم یه لبخند سرشار از رضایت بزنم. لبخند زورکی می زنم و روی صندلی روبروش که برام بیرون کشیده می شینم. پارسا هیچ وقت دوست نداره توی کافی شاپ و رستوران و هر میز دیگه ای روبروی هم بشینیم. همیشه می گه " جای تو کنار منه، بچه ".

به چشمهای روشن سام نگاه می کنم و احساس می کنم، چقدر شیطنت این چشمها رو دوست دارم. چقدر آرامش برام دلنشینه. یه جوری با من رفتار می کنه که انگار داره با یه موجود ظریف و شکننده رفتار می کنه. جوری که بابا مامان دوست دارن. شبیه آدمای با کلاس و روشن فکر! بعد از ذهنم می گذره ولی این جور رفتار اصلاً باحال نیست.

: خوبی خانوم کوچولو؟

سر تکون می دم . اگه پارسا بود می گفت به جای کله اون نیم مثقال زبونت رو تکون بده بچه !
ولی سام لبخند می زنه

: خوبه عزیزم . یاسمین جان می خوام یه سوالی رو ازت رک بپرسم و یه جواب صادقانه ازت می
خوام .

دستهام رو می برم زیر میز و توی هم گره می زنمشون . جدی نگاه می کنه .

: می خوام ازت بپرسم ...

: چی میل دارین ؟

به پسر لباس فرم پوشیده ی جوونی نگاه می کنم . که با یه دفترچه و خودکار ایستاده . هول می شم
و منوی روی میز رو که شبیه کتابچه ی چرم قهوه ای صحافی شده باز می کنم .

: هنوز انتخاب نکردیم . شما برید انتخاب کردیم بهتون اشاره می کنم .

پسر نا راضی می ره و من فکر می کنم . نگاه ناراضی و گستاخانه ی پسر یه جورایی با محیط
مثلاً با کلاس اینجا همخونی نداشت .

سام قهوه و کیک سفارش می ده و من با وجود علاقه ی شدیدم برای سفارش یه سان شاین گنده پر
از ژله و میوه و بستنی های رنگی ، یه شیرکاکائو سفارش می دم . کی می تونه یه تیکه آناناس رو
جلوی سام بگیره دستشو گاز بزنه و سرش رو خم کنه تا آب آناناس به جای لباسش روی میز
بریزه !

: داشتم می گفتم عزیزم . می خوام ازت بپرسم ، کسی توی زندگیت هست ؟

وقتی بهت زدگی من رو می بینه ، فکر می کنه منظورش رو از سوالش نفهمیدم .

: منظورم یه رابطه ی خاصه ... چه جوری بگم ؟ ... کسی هست که دوستش داشته باشی ؟ اصلاً
بذار اینجوری بگم ، مردی توی زندگیت هست ؟

ضربان شدت گرفته ی قلبم رو احساس می کنم و گرما زیر پوستم می ره . سرم رو پایین می
ندازم و نگاه خیره ش رو روی خودم حس می کنم .

دقیقاً نمی فهمم چطور شد که سرم رو بالا آوردم و توی چشماش زل زدم و گفتم " نه " . از جوابی
که دادم بیشتر از سوالی که شنیدم بهت زدم . فقط می دونم ، " نه " ای که گفتم ، به خاطر پذیرفته
شدن و خواسته شدن نبود . به خاطر بازخواست نشدن بود . اگر می پرسید که پس چرا توی همه
ی این چند ماه چرا انقدر ادای دخترهای چشم و گوش بسته رو درآوردی چی ؟ اگه می گفت تو که
فهمیده بودی از همون روز اول بهت نظر دیگه ای دارم چرا پا پس نکشیدی چی ؟ انگار همه این
بازخواست ها از طرف خودم بوده تمام این مدت . با درموندگی چشمم رو می بندم . پارسا تو هم
بودی هم نبودی . تو تنهام گذاشتی . تو کم گذاشتی . پارسا تو کم بودی . تو کم بودی ... داغی نم

اشکی رو زیر پلکم حس می کنم و همزمان ویریه ی گوشیم رو از روی کیف کوچیکم که روی پام گذاشتم و همینطور صدای سام که می گه .

: عزیزم من نمی خواستم ناراحتت کنم . من فقط می خواستم یه فرصت به رابطه ای که بینمون هست ، بدی .

گیج چشمهام رو باز می کنم . به ویریه ی گوشیم بی توجهی می کنم . بخاطر تمام روزهایی که من بهت احتیاج داشتم و برام وقت نداشتی . بخاطر همه ی وقتایی که من رو به عنوان یه دختر مستقل با تفکر مستقل به حساب نیاوردی و طرز فکر من رو نادیده گرفتی ، به خاطر همه ی اینها الان من اینجا پارسا . تو مسئول این همه حس کثیفی هستی که الان به خودم دارم . تو مسئول حس تنفزی هستی که نسبت به خودم دارم لعنتی . نگاهش می کنم و سعی می کنم ، سردرگمی و استیصال رو پشت یه لبخند شیطون و یه سر کج شده و یه ابروی بالا رفته پنهان کنم .

- فقط یه فرصت کوچولو .

و انگشت شستم رو روی اولین بند انگشت اشارم می دارم .

- ببین ، خیلی کوچولو .

می خنده .

: پرروی شیطون .

زیپ کیف روی پام رو باز می کنم . گوشیم روزیبر میز نگاه می کنم . از دیدن شماره ی پارسا دلهره می گیرم . سریع سرم رو بالا میارم و بی خیال لبخند می زنم تا سام کنجکاو نشه .

: عزیزم تونستی برای تغییر رشته کاری بکنی ؟ یا بابا و مامانت رو متقاعد کنی ؟

حرفش باعث آه کشیدن بی اراده ای می شه .

- نه راضی نمی شن .

چند لحظه توی چشمام خیره می شه و حال رو ارزیابی می کنه .

: می تونی وقتای آزادت رو مطالعه ی فلسفی بکنی . واست چند تا کتاب آوردم . راستی چند تا کتاب واست آوردم از ماکسیم گورکی و کافکا .

لبخند گشادی می زنم که ۳۶ تا دندونم رو نشون می ده .

- گفتم اونو راضی نمی شن ، نگفتم که تغییر رشته نمی دم .

چند لحظه طول می کشه تا حرفم رو هضم کنه .

: یاسمین اینجوری بدتر می شه . اگه بفهمن چیکار می کنی ؟

لحن جدیش هم نمی تونه حال خوشم رو زائل کنه امروز چند تا امضایی که از مدیر گروه فلسفه و مهندسی گرفتم که با یادآوریش ناخودآگاه لبخند می زنم . پریا از وقتی فهمیده لحظه ای نیست که نصیحت نکنه و راحتم بذاره . کاش بهش نمی گفتم . ولی پارسا چیزی نمی دونه ، اگه بدونه هم فقط یه اعصاب خورد کن دیگه به اعصاب خورد کنای اطرافم اضافه می شه . سرش رو کج می کنه و تک خنده ی کوتاهی می کنه .

:اون جور ی منو نگا نکن لبخند ژکوند بزن . می گم اینجوری بدتره . اول متقاعدشون کن .

لبخندم رو لجوجانه کش می دم .

- سعیم رو کردم . خودشون نخواستن .

: دختره ی سرتق !

فکر می کنم ، سام هم کم کم داره با حال می شه و از این لاک لوکسش میاد بیرون . گارسون سفارشمون رو میاره . یه لب به شیرکاکائو می زنم . زیاد داغ نیست و رنگش به اندازه ی کافی شکلاتی نیست . حالم گرفته می شه و با حسرت به پیش دستی کیک سام نگاه می کنم . کیک شکلاتی با روکش شکلات و تزئین شکلات سفید .

: عزیزم من الان میام .

مسیر حرکتش رو که به سرویس بهداشتی ختم می شه نگاه می کنم و زود گوشتیم رو از توی کیفم بیرون میارم . دو تا تماس بی پاسخ از پارسا . شمارش رو می گیرم .

- سلام .

_ سلام

صداش گرفته ست و بی حوصله .

- خوبی ؟

_ اوهوم !

- چیزه .. می گم پارسا . ببخشید سره کلاس بودم . نتونستم جواب بدم .

_ چه کلاسی ؟

- مدیتیشن .

_ او هوم ! کلاست تموم شده حالا ؟

- نه . استراحت بین کلاسیه .

_ ببخشید خانوم پس گفتید ۳ شنبه ها استاد آزاد نمیان ! درسته ؟

صدای زن منشی. کلاس مدیتیشن رو که از اون ور خط می شنوم ، دستم ضعف می کنه . گوشه کنار صورتم از توی دستم می خواد بیفته که می گیرمش .

_ به مامان ، باباتم همین مزخرفات رو گفته بودی .

وای اصلاً حواسم نبود که وقتی جواب پارسا رو ندادم ممکنه زنگ بزنه خونه ، حتماً مامان برگشته بوده . سام رو که توی چند متری میز می بینم رسماً خودم رو می بازم . انگشت اشاره م رو روی بینی م می دارم که صحبت نکنه .

- من دارم میام خونه .

گوشی رو قطع می کنم و وایمیستم . سام همچنان با تعجب نگام می کنه .

- چیزه ... من ... بابام بود . گفت زود بیا خونه .

: چیزی شده ؟

- نه فقط می خوان برن مهمونی منتظر من هستن .

: خب مگه بهشون نگفته بودی ، میای بیرون .

- چرا ولی فکر می کردن زود بر می گردم .

: خب بشین ۵ دقیقه دیگه می ریم .

- نه . زود باید برم .

ویبره ی گوشی توی دستم رو که حس می کنم ، روی پوست سرم عرق می شینه .

: باشه پس می رسونت .

نگاهی به سفارش های دست نزده ی روی میز می کنم و دلم نمیاد قرارمون رو خراب کنم .

- حالا بشینیم بخوریم . می گم توی ترافیک موندم .

نامطمئن نگام می کنه .

: اگه دیرت می شه ...

نمی دارم حرفش تموم شه و می شینم .

- می شه من یه کوچولو از کیکت بخورم ؟ لطفاً !

می خنده و می شینه .

: بیا شیکموی من .

لبخند من و سری از قصد کج کردم و چشمای نمایشی مظلوم شده م رو می بینم و می خنده و من دستهای عرق کرده و پایی که زیر میز عصبی تکون می دم رو می بینم . با چنگال تیکه ای کیک می کنه و ستم می گیره . کیک رو به سختی فرو می دم و برای راحت قورت دادنش از شیرکاکائوی نه چندان خوشمزه و گرم کمک می گیرم .

: می خوامی واست کیک سفارش بدم ؟

از ذهنم می گذره ، جون مادرت کوفت کن بریم زودتر ! ولی به جاش لبخند ملایمی می زنم .

- زیاد اهل شیرینی نیستم .

: جدی ؟

- اوهوم دوست ندارم .

و فکر می کنم چرا دروغی می گم که هیچ ضرورتی نداره .

به سام می گم از خیابون پشت خونه بره که پارسا هیچ وقت از اونجا نمیاد . نرسیده به خونه پیاده می شم و خداحافظی می کنم . گوشی رو نگاه می کنم . اصلاً نمی دونم به پارسا چی بگم . پاهام ضعف داره و معده م سوزش عصبی گرفته . چند بار می خوام شماره ی پارسا رو بگیرم که نمی تونم . بالاخره دگمه ی اتصال رو می زنم .

- سلام

جوابی از اون سمت خط نمیاد . به کوچه می رسم .

- کجایی ؟

وقتی توی ماشین جلوی خونه می بینمش منتظر جوابش نمی شم . قطع می کنم و سمت ماشین می رم . توی همین چند متر ذهنم توی سریعترین حالت ممکن ، دنبال یه جواب همراه با دروغ می گرده ، ولی ذهنم کار نمی کنه . سوار می شم . سرش رو به صندلی تکیه داده و نگاه نمی کنه .

- سلام خوبی ؟

سرش رو آرام تکون می ده .

- ببخشید نتونستم اون موقع باهات حرف بزنم ... داشتم با چیز .. با مه‌رسا خدافظی می کردم . تولدش بود ، بعد رفته بودیم کافی شاپ . همه بودن ... همه همکلاسیا رو گفته بود.

_ جز پریا

جواب دندون شکنش باعث می شه حرفها تند تند و بدون فکر از دهنم بیرون بیاد .

- نه ... چرا ... یعنی اونم گفته بود . من یادم رفت به پری بگم .

بالاخره نگاهم می کنه و انگشتش رو کنار لبم می کشه و به شکلات روی انگشتش نگاه می کنه .

_ کم حافظه شدی بچه !

بغض می کنم .

- چون تو خودت هزار تا کار می کنی به همه شک داری . فکر کردی همه مثل خودتن !

اشکام میاد .

- خسته شدم از این رفتارات یه جور ی با آدم حرف می زنه ، انگار عقل کله !

از بین اشکام نگاه می کنم ببینم این گریه ی نمایشی همراه با فرا فکنی جواب داده ؟ که وقتی متوجه بی نتیجه بودنش می شم . یه دستمال از توی جعبه بیرون می کشم و سه چهار تا قطره اشکی که به زور ریختم پاک می کنم . ولی همچنان توی لاک مظلومانه ای که گرفتم باقی می مونم . به مشمای شکلات فندقی و آب نارگیل روی داشبرد نگاه می کنم . می دونه عاشقشونم .

- واسه منه ؟

ریلکس نگام می کنه از بالا تا پایین . از اون نگاهی که یه ذره هم چیزی ازش نمی فهمم .
مشمای روی داشیرد رو بر می داره و محکم از پنجره بیرون پرتاب می کنه که صدای شکستن
شیشه ی آب نارگیل میاد و یه ضرب می پرم .

_ برو . حوصله ت رو ندارم .

ماشین رو که استارت می زنه ، پیاده می شم .
گوشی رو توی جیبم رها می کنم . از یادآوری گذشته و دعوا و تنش بینمون دوباره دلشوره گرفتم .
بی اراده به اندازه ی چند سانتی متر خودم رو به سمت پارسا می کشم ، که متوجه نمی شه .
حسابی درگیر بازی شده . بوی عطرش رو توی بینی م می کشم و از داشتنش احساس دلگرمی می
کنم . وقتی مرور یه تلخی آدم رو می ترسونه به خصوص وقتی این خاطرات مربوط به پارسا
باشه ، حس کردن گرمای وجودش ، شنیدن صدای تنفسش ، دقیقاً حس نوشیدن دلچسب ترین و
گرمترین نوشیدنی رو توی اوج سرما می ده . زیر چشمی به بازوی گندمی رنگ و عضلانیش
نگاه می کنم و رگ های برجسته و تیره رنگی که از بازو تا روی انگشتاش کشیده شده . دستش
رو مشت کرده و روی راحتی گذاشته و کمی خودش رو جلو کشیده . حس مالکیت نسبت به این
بازو به این دست مشت شده با رگهای بنفش رنگش مثل گرما درونم سرازیر می شه . دستم رو
جلو می برم و آروم انگشتم رو دور بازوش حلقه می کنم . خوشبختانه کسی متوجه انگشتای من
که دور بازوش آروم گرفته نیست چون دستام حتی نصف بازوش رو هم نگرفته ولی خودش
انگار متوجه می شه که به مبل تکیه می ده بدون اینکه نگاهم کنه . یکباره ساکت شده و کری نمی
خونه . توی خلسه ی آرامش بخشی فرورفته م که پارسا آروم دستش رو برای ریختن تاس جلو می
بره و دست من هم از بازوش جدا می شه . دستم رو خجالت زده از حرکات چند لحظه قبلم روی
پام می دارم .

بودن توی جمعی که پارسا توش نباشه ، برام لطفی نداره . حتی باوجود سوژه هایی که پری دستم
می ده از برخوردهای ناشیانه ش با سینا . پری بچه مثبت ما از یه پسر خوشش اومده !
پوفف ! خوش به حال پارسا که سردرد رو بهانه کرد و بعد از شام رفت استراحت کنه . دارم فکر
می کنم ، اگه منم استراحت رو بهانه کنم و برم بخوابم جلوی بقیه زشت نیست ؟ اون وقت دوباره
ی اینکه فقط من و پارسا طبقه ی بالاییم فکر بدی نمی کنن ؟ ویبره ی توی جیبم رو که حس می
کنم ، از جمع جدا می شم و توی آشپزخونه می رم . گوشی رو نگاه می کنم .

" یاسمین منتظرم . هر دو نامون حرفایی داریم که باید به هم بگیم . "

حرصم می گیره و عصبی می شم . بدون اینکه فکر کنم تند تند تایپ می کنم .

" یه موقعی حرفی برای گفتن داشتم . ولی گوشی برای شنیدن نبود . حالا من دیگه حرفی ندارم . "

" شاید درست بگی ، شایدم داری اشتباه قضاوت می کنی . من مجبور به نشنیدن حرفات شده باشم "

حرفش مثل جریان برق به من شک وارد می کنه . یعنی چیزی مونده که من ندونم ؟

_ پری ؟ ... مامان ؟ ...

صدای پارسا از راه پله میاد . سر و صدای جمعیت باعث می شه کسی صداش رو نشنوه . می رم زیر پله ها می ایستم و کمی بلند جواب می دم .

- پارسا چیزی می خوای ؟

_ آراه بطری آب ، با یه لیوان ، با مسکن .

مامان پارسا که از بقیه بیشتر حواسش به اطرافش هست ، متوجهم شده و چون صدای جمعیت نداشت صدای من و پارسا رو بشنوه با اشاره می پرسه چیزی شده ؟ با سر اشاره می کنم ، نه . از آشپزخونه یه بطری آب با لیوان و کیسه ی داروهاش رو بر می دارم و جلوی پله ها بطری و کیسه ی داروها رو به مامانش نشون می دم ، که با لبخند سر تکون می ده که قرار من تشکر تعبیرش کنم و من هم با همون زبون اشاره ی ترکیب شده از لبخند و حرکت سر جواب می دم " خواهش می کنم " .

از پله ها بالا می رم . روی تخت نشستنه و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته کلافه و عصبی به در نگاه می کنه .

_ چرا نمی رن پی کارشون ؟ صداشون نمی ذاره بخوابم . خستم .

کنار تخت می رسم . بطری آب و لیوان رو روی پاتختی چسبیده به تخت می دارم و کیسه ی دارو ها رو هم کنارش . سکوتش باعث می شه تصمیم بگیرم برم .

_ بشین روی تخت .

می شینم کنارش .

_ قرص زرد رو با اون کپسول بده با یه لیوان آب .

قرص ها رو در میارم و لیوان آب رو دستش می دم . چون فقط می تونه از یه دستش استفاده کنه . قرص ها رو خودم توی دهنش می دارم .

_ یاسمین ، شلوارت رو بزن بالا مچ پات رو ببینم .

آروم شلوارم رو یکم بالاتر می کشم و چون نمی تونه خم بشه . پام رو روی تخت می دارم . با دیدن کبودی دور مچم اخم می کنه .

_ شنیدی که می گن ، عقل که توی سر نباشه ، جون در عذابه دیگه ؟

با اخم بهش زل می زنم و چیزی نمی گم .

_ چیه ؟ بیا منو بخور ؟

از لحن شوخ با اخمش خنده م می گیره . می خنده .

_ زهر مار ! بچه پررو !

دستش رو مثل آغوش باز می کنه .

_ بیا سر جات بچه !

از خدا خواسته توی بغلش می رم . بازوش رو دورم می گیره و توی بغلش فشارم می ده .

_ جات اینجاس توی بغلم .

از ذهنم می گذره ، جواب اس ام اس اون آشغال رو نمی دم ، حرف مفت زده ! یه سنگی توی تاریکی انداخته ! روی موهام رو می بوسه که زبری ته ریشش روی پیشونیم کشیده می شه .

_ برو به مامان بگو بیاد بالا کارش دارم .

خدا رو شکر پری خوابش برد . خسته م کرد انقدر درباره ی سینه های سیلیکونی ملیسا ولبای پروتزی مهسا حرف زد . خب از کجا می دونه شاید واسه خودشون باشه . عملی نباشه . یه جوری با حرص لبخند می زد و درباره ی غیر طبیعی و عملی بودنشون حرف می زد ، که آدم لجش می گرفت . اگه می دونستم با یه جمله حرف من قهر می کنه نطقش کور می شه و می خوابه زودتر می گفتم . خب به جای حسودی یه کم به خودش برسه .

منم مثل پری که پشتش رو کرده ، پشتم رو می کنم . دوباره چشمم به گوشی روی پاتختی میوفته . لعنتی ! از همون اس ام اس آخر نگاش نکردم . برش می دارم . ۲ تا اس ام اس دارم .

" یاسمین من که نمی خوام باهات وارد یه رابطه ی اجباری بشم ، فقط می خوام ببینمت . "

" می توئم الان بهت زنگ بزنم ؟ "

آخرین اس ام اس برای ساعت ۱۱ شبه یعنی ۱ ساعت پیش . فکر شنیدن حرفاش مدام داره روح و ذهنم رو می خوره . گوشی رو دوباره روی پاتختی می ذارم و سعی می کنم بخوابم . هر چقدر روی این پهلو و اون پهلو دراز می کشم ، خوابم نمی بره . خب این حق منه که بخوام بدونم . اصلاً چی شد ؟ چرا پارسا وقتی از رابطه ی من و سام با خبر شد ، اونجوری آزارم داد تحقیرم کرد ولی بعد یهو خودش مهربون شد ؟ اصلاً چی شد که پارسا با این قضیه کنار اومد ؟ مگه توی بیمارستان که افتاده بودم انقدر خط و نشون نکشید ؟ مگه پارسا نبود که به منی که تا مرگ رفته بودم هم رحم نمی کرد . چی پارسا رو آرام کرد ؟ چی بین پارسا و سام اتفاق افتاد ؟ عصبی روی تخت می شینم . حقمه بدونم . مگه نگفت هرزه ای . مگه مثل یه هزاره باهام رفتار نکرد ، چی شد من دوباره شدم " بچه " ؟ من دوباره شدم " خانوم " ؟ من احمق چرا نفهمیدم که پارسا با قضیه کنار نیومده ، نبخشیده ، اون فهمیده که من کار بدی نکرده بودم . اون فهمیده که من بدنبودم . بغض می کنم و بی صدا اشکام روی پوست صورتم می لغزه . هر کاری خواست کرد هر حرف تحقیر آمیزی خواست زد ، بعد خودش رفت سراغ سام جیک و پوک دوستی من و سام رو درآورد و وقتی فهمید من گناهی نداشتم ، خیلی طبیعی با من مهربون شد .

پتو رو کنار می زنم . گوشی رو از روی پاتختی چنگ می زنم . آرام و پاورچین از پله ها پایین می رم . وارد اتاق پذیرایی تاریک می شم . دلم نمی خواد روی مبل بشینم دلم می خواد توی خودم جمع شم . به شدت دوست دارم توی خودم مچاله شم مثل یه کاغذی که ناخواسته نوشته شده ، به ذائقه ی خواننده خوش نیومده و مچاله شده و پرت شده . روی سرامیک سرد گوشه ی پذیرایی ، پشت مبل ، روی زمین می شینم و پاهام رو بغل می کنم .

ساعت ۱۲:۳۰ شده . خب فوقش از خواب بیدار می شه ، چه اشکالی داره ؟ توی روز که نمی تونم با وجود بیدار بودن پری و خانواده ش با سام حرف بزنم . دو تا رد خیس روی صورتم خشک شده و حالا اینجوری مچاله گوشه ی اتاق وضعیت رقت آمیزی پیدا کردم از ذهنم می گذره چقدر متظاهرانه . شماره ی سام رو می گیرم . بعد از چند بوق جواب می ده و برخلاف انتظارم خواب آلود نیست .

: چند لحظه گوشی عزیزم .

دورش شلوغه و انگار توی مهمونیه . بعد از چند لحظه صدای اطرافش ساکت می شه .

: سلام یاسمین جان .

صداش مثل همیشه آرام و مهربونه .

- سلام .

فکر می کردم بعد از گرفتن شمارش رگباری ببندمش به یه عالمه حرف پر از نیش و کنایه . که بسوزونم همه روحش رو . ولی به جاش آرام و بغض کرده فقط گفتم سلام .

: خوبی خانوم کوچولو ؟

بی شرف داره بغضم رو در میاره ! از خودم حرصم می گیره . یه سمت موهای سرم رو مشت می کنم و می کشم که گریه م نگیره .

- اوهوم .

خنده ی کوتاهی می کنه .

: اوهوم نه ، بله . این صد بار .

با نوک انگشت نم اشک توی چشمم رو می گیرم .

- چرا اون ... ؟

قبل از اینکه صدام بلرزه ، خودم خفه می شم .

: یاسمین جان باید ببینمت . با هم حرف می زنیم .

سکوت می کنم یه سکوت طولانی و سام هم اون سمت خط سکوت می کنه .

: یاسمین ! من هیچ وقت ازت چیزی رو به زور نخواستم . خودت می دونی . حالا هم فقط می خوام یه چیزایی معلوم بشه .

- تو که حتی جواب تلفن منم نمی دادی . من که خواستم باهات حرف بزنم .

: شاید یه چیزایی رو باید بهت توضیح بدم که اگه بدونی به من حق بدی .

دستم شل می شه . لعنتی الان که همه چیز خوب بود ؟ الان که دوباره مثل قبل پارسا رو دوست دارم ؟ چرا هر بار جایی که دارم به پارسا جوش می خورم سر و کله ی تو پیدا می شه ؟ چرا هر بار تیشه بر می داری می زنی به ریشه ی علاقه م .

- باشه .

: کی ببینمت ؟

- امروز ۴ شنبه ست . یک شنبه ی هفته ی دیگه خوبه ؟

: چرا انقدر دیر ؟

- مسافرتم .

: خیلی خب باشه .

دوباره هر دو مون سکوت می کنیم .

: دلم واست تنگ شده بود ، خانوم کوچولو .

دو تا رد خشک شده ی روی پوست صورتم دوباره خیس می شه .

- خدافظ .

گوشی رو قطع می کنم و کنارم می نذارم .

"

- سامی حسرتش همیشه توی دلم می مونه .

دستمال کاغذی از توی کیفم بیرون می کشم و اشکام رو پاک می کنم . دستش رو از روی لبه ی جوبی آلاچیق پشت سرم بلند می کنه و از روی شال سرم رو نوازش می کنه .

: هزار بار بهت گفتم اینجا که آخر دنیا نیست . توی دانشگاه همین مهندسیت رو بخون . وقتای آزادتم فلسفه بخون .

اشکام به صورت قطرات درشتی می چکه . با دستم دستش رو از روی سرم پس می زنم و محکم با دو تا دستم می کوبم توی سرم .

- آشغال رفته با رئیس گروهمون حرف زده که با تغییر رشته م موافقت نکنه .

دستام رو می گیره و به زور نگه می داره .

: این کولی بازی چیه در میاری . مثل این سلیطه ها ...

- رئیس گروهمون همکلاسی دانشگاهش بوده . دهنش رو سرویس ...

: یاسمین مؤدب باش دارم بهت اخطار می دم .

از بین اشکام به سام نگاه می کنم که با عصبیانیت داره نگاهم می کنه . برو بمیر بابا ! همتون بمیرین . دستام رو گرفته با حرص پاهام رو می کویم روی زمین محکم و پر صدا .

- همش تقصیر اون مامان مودی منه ! از بس توی گوشش خوند این یاسمین مشکوکه ، کلاساش رو نمیره ، بابام اومد ...

هق هق می کنم .

: آبرومون رو بردی . الان میان می گن این پسره داره این دختره رو اذیت می کنه .

به دور برم نگاه می کنم . کی آخه ما رو توی این آلاچیق توی این ارتفاع می بینه ؟

: یه کم روی خودت کنترل داشته باش . مگه بچه ای ؟ زشته به خدا !

پوفی می کنه و دستام رو روی پام رها می کنه .

: بزن خودت رو بکش . کولی !

اشکام رو پاک می کنم و به روبرو خیره می شم . پر از کینه . پر از خط و نشون . یادم می مونه نداشتی خودم واسه خودم تصمیم بگیرم . یادم می مونه نداشتی خودم انتخاب کنم .

: چه خطرناکم به روبروش نگاه می کنه . نقشه ی قتل کی توی سرته حالا ؟!

انگشتم رو روی سینه ش می دارم .

- منو مسخره نکن .

انشگتم رو بر می داره .

: بشین بینیم بابا ! برو کنار بذار باد بیاد .

بین اشکام از لحن لات سام خنده م می گیره .

: یاسمین ، اصلاً یه فکری . تو می تونی کنار دانشگاه سراسریت ، توی دانشگاه پیام نور فلسفه بخونی .

حرفش حسابی سوپرایزم می کنه .

- جدی ؟

: مگه نمی دونستی؟

به علامت نه ، سر تکون می دم .

: واست آمارش رو در میارم . تو آ م به کم بزرگ شو لطفاً .

ذهنم می ره پیش پارسا که در مقابل تمام این دو روز اشک ریختن من حتی نیومد یه بار من رو ببینه . فقط خیلی سرد پای تلفن در مقابل شنیدن حرفای من گفت " خب پس مثل بچه ی آدم بشین همین درست رو بخون . " به جهنم که از اون هفته که بهش دروغ گفتم رفتم کلاس مدیتیشن و توی کافی شاپ بودم ناراحته ! حتی نخواست برایش توضیح بدم . اصلاً الان کی باید من رو آروم می کرد ؟ پارسا یا سام ؟ اصلاً حواسش بود من چقدر واسه این تغییر رشته دوییدم ؟ اصلاً فهمید من چقدر دوست داشتم برم فلسفه ؟

با کشیده شدن نوک بینی م با دو تا انگشتای سام از توی فکر بیرون میام .

: انقدر کینه ای نباش خطرناک ! اونا هم به نظر خودشون به صلاح تو قدم برداشتن . البته از نظر منطقی من باهاشون موافقم .

با عصبانیت که نگاش می کنم بلند می خنده .

: خب حالا وحشی ! ولی با روششون برای متقاعد کردن تو موافق نیستم .

دستش رو می ذاره دور شونم و به خودش نزدیک می کنه .

: و البته با هیچ کدوم از این رفتارای بچه گونه ی تو هم موافق نیستم .

نگاهم رو از چشمای سبز دوست داشتنیش می گیرم و به زمین خیره می شم . آغوش گرمش بدجوری معذب کرده . نگاه خیرش رو روی صورتم حس می کنم و انگشتش روی گردی صورتم سر می خوره . بلند می شم .

- خسته شدم بیا یه کم راه بریم .

از حرکت ناگهانیم ناراضی به نظر می رسه ولی چیزی نمی گه . پا می شه و باهام هم قدم می شه .

" پری روی فیلتر شکن کلیک می کنه . روی صندلی خودم رو جلو می کشم .

- خیلی لوسی خب پاشو بذار من بشینم پشت کامپیوتر دیگه .

: بابا تو که نمی دونی چه جوری باید بری توی سایتش ، فیلتره ، من باید بیارم دیگه . آوردم پا می شم تو بشینی .

خیلی هیجان دارم ببینمش . چقدر اون موقع ها گریه می کردم . پارسا خیلی با دختره می پرید . اسم دختره ساناز بود . ازش خوشش میومد و یه عکسشم زده بود روی مانیتور اتاقش . هر موقع نبود من و پری می رفتیم ، عکسش رو نگا می کردیم . دختره یه رژ لب جیغ صورتی زده بود و موهای مشکی رنگ نشده ش رو ریخته بود کنارش و حالت چهره ش رو مظلوم کرده بود و دستش رو زده بود زیر چونش و به دوربین خیره شده بود . چشمای مشکی تیره ش خیلی درشت و خوشگل بود . پارسا حتی توی جشن تولد ۱۷ سالگی پریا هم آورده بودش و من اون روز تمام مدت یه گوشه خودم رو از جلوی چشم دور می کردم . پری می گفت یه روز دختره توی مغازه ی پارسا بوده و وقتی پارسا رفته بوده تا بانک توی مغازه مونده . خاله شون زنگ می زنه مغازه و دختره جواب می ده . وقتی خاله شون می گه " شما ؟ " دختره می گه " خانومشونم " . سر همون قضیه ی پارسا باهاش دعواش می شه و به هم می زنه .

: یاسی ببین این صفحه ی فیس بوک سانازه . چقدر زشت شده اینجا .

به عکس دختره نگاه می کنم . یه تاپ شلوارک ورزشی . آبی پوشیده و یه چوب تنیس دستش گرفته و مثلاً در حال بازیه . پوستش رو برنز شکلاتی کرده و موهایش رو بلوند کرده . نمی شه گفت زشت شده ولی قبلاً خوشگل تر بود .

- پری برو توی عکساش .

پریا عکسای دختره رو باز می کنه . از دیدن عکساش حسودیم می شه . چرا مامان بابا نمی دارن من یه صفحه ی فیس بوک به سلیقه ی خودم داشته باشم ؟ اصلاً منم باید مثل بقیه ی دوستان همه ی کارام رو یواشکی انجام می دادم . فکر کردن با بچه طرفن . یعنی چی که درست نیست عکسای بی حجابت رو بذاری توی اینترنت ؟ این همه آدم گذاشتن چی می شه مثلاً ؟ اون عکسی که به پارسا داده بود رو هم توی عکسای فیس بوکش گذاشته .

: من نمی دونم پارسا از چی . این ایکیبری خوشش اومده بود ؟

با تعجب به پریا نگاه می کنم . خل شده ؟ این دختره که خیلی خوشگله .

- پری این که قیافش خیلی خوبه .

: برو بابا راستی بریم توی صفحه ی فیس بوک پریسا می گن عکسای عروسی داداشش رو گذاشته .

آخه چرا بابا مامان من فقط ادعای روشنفکری دارن . کی می تونه از عکسای من سوء استفاده کنه ؟

به پشتی کامپیوترم تکیه می دم و گوشی رو از این دستم به اون دستم می دم و دستم رو می کشم .

- سامی نمی تونم عکس توی فیس بوکم آپلود کنم . خیلی سرعتش پایینه .

: ای بابا یه ساعته دارم بهت یاد می دم .

- ! چرا یه جوری می گی انگار من خنگم ؟ می گم سرعتش پایین بود . اصلاً راست می گی بلد نیستم .

: اشکال نداره خانوم کوچولو دوباره از اول می گم .

- سامی ؟

: اون جوری صدام نکن و روجک . چیه ؟

- میشه تو واسم آپلود کنی ؟

: کاری نداره که . بعدشم آدم پسورد فیس بوکش رو الکی به کسی نمی گه .

- سامی ؟

: مگه من بهت نمی گم به من نگو سامی ، بگو سام . جانم ؟

- من اصلاً فیس بوک ندارم . می شه واسم درست کنی ؟

: پوففف ! نیم وجبی تو منو سر کار گذاشتی ؟

می خندم

- نُچ !

: یه ساعته منو اُسگل کردی ؟ من فقط دستم به تو برسه یاسمین .

....

دارم با بابا مامان تلویزیون می بینم که ویریه ی گوشیم رو کنار پام حس می کنم . اس ام اس رو باز می کنم .

" یاسمین گفتی این عکسای که واسم ایمیل کردی بذارم توی فیس بوکت ؟ "

" آره دیگه . "

" واقعاً تو می خوای این عکسا رو بذاری توی فیس بوک ؟ "

" مگه چیه ؟ خب همه عکساشون همینجوریه . "

" همه عکساشون اینجوریه ؟ واقعاً گاهی کارایی می کنی که اصلاً ازت انتظار ندارم . "

" اصلاً نمی خوام واسم فیس بوک باز کنی . "

" دختر کوچولویی مثل تو همین بهتر که عضو همچین سایتی نباشه . "

" از اولشم اشتباه کردم که به تو گفتم واسم درست کنی ! "

با حرص پوست لبم رو می کنم .

" تمومش کن یاسمین . "

گوشی رو پرت می کنم کنارم و متوجه نگاه خیره ی بابا می شم . با سردی نگاهم رو از ش می گیرم و به تلویزیون خیره می شم .

- مامان به خدا لباس کثیف ندارم چند بار می پرسی؟

چه گیری داده مامان به لباسای من! بازم داره از توی هال می گه لباساتو بیار ، پوفـف! روی تخت نشستم و خیار گاز می زنم و با سام اس ام اس رد و بدل می کنم . اس ام اسش رو باز می کنم .

" چشم سفید من که دائم توی این کتاب فروشی ، اون کتاب فروشی دارم واست کتابایی که اُرد می دی می خرم ! من واسه تو هدیه تا حالا نخریدم ؟ من نمی فهمم روز دختر دیگه چه صیغه ایه ؟! "

از صدای باز شدن یکباره ی در از جام می پر م .

: مگه نمی گم لباسای کثیف رو بده .

- مامان هزار بار بهت گفتم اینجوری در اتاق من رو باز نکن ، خب در بزن دیگه .

در کمدر حرسی باز می کنه .

: این مانتو رو یه ماهه داری می پوشی کثیف نیست ؟

پرتش می کنه روی زمین .

: این مانتوت لک شده ده دفعه گفتم بده بشورم کثیف نیست ؟

پرتش می کنه روی زمین .

: دور مقنعه هات همه کرم پودری و کوفت و زهرمار شده کثیف نیست ؟

با حرص لباسای کثیف رو پرت می کنه وسط اتاق . گوشی توی دستم شل می شه و می یوفته وسط پاهام . خیار رو هم روی تخت کنارم می دارم .

: یاسمین توی اون گوشی لعنتیت چه خبره که یه ماهه از خودت جداش نمی کنی هان ؟

جلوم وایمیسته موهای لختش رو می زنه پشت گوشش . دستم رو می گیره و می کنشه .

: مگه با تو نیستم ؟ اون پارسای پدرس...

حرفش رو می خوره و یه لحظه چشماش رو باز و بسته می کنه .

: از کی تا حالا پارسا انقدر بیکار شده که همش یا با هم می رید بیرون یا همش دارید با هم اس ام اس بازی می کنید و حرف می زنید ؟

دستم رو سعی می کنم از توی دستش بکشم بیرون .

- ولم کن . به تو ربطی نداره .

: به من ربطی نداره ؟ به مادرت ربط نداره تو داری چه غلطی می کنی ؟

- خودت غلط ...

از تو دهنی محکمی که می خورم شوکه می شم . اشکام می چکه با بهت نگاهش می کنم . هق هق می کنم .

- دستم و ول کن وحشی .

دستش رو می بره بالا ، که با دست آزادم جلوی صورتم گارد می گیرم . دستم رو رها می کنه . از اتاق بیرون می ره .

: لباسات تا ۵ دقیقه دیگه توی سبد لباس چرکای آشپزخونه باشه .

روی تخت دراز می کشم و صورت خیسم رو توی بالش فرو می کنم . ازت متنفرم . از همتون متنفرم .

خیسی رو بالشی کلافه م کرده . صورتم رو از روش بلند می کنم . می خوام بشینم که دو تا لک خون روی رو بالشی می بینم . بغض می کنم و انگشتم رو روی لبم می کشم و با کشیدن پوست لبم قسمت ترک خورده ی لبم رو پیدا می کنم .

صورتم رو که با آب سرد شسته م با حوله دستی اتاقم خشک می کنم . گوشیم رو بر می دارم . الان دوست دارم پیشش باشم . دلم می خواد برم توی بغلش ، آروم بشم . آغوشی که شبیه آغوش هیچ کس نیست . وقتی چشمت رو می بندی و توی بغلش فرو می ری ، نمی ترسی از مرد بودن از نوع نرینه ش . نمی ترسی از اینکه به جای اشکات ، به جای لرزش بدنش یا سرمای دستات ، سایز بالا تنه ت رو تخمین بزنی ، یا از فکر کشیدن لبات توی لباس چشاش برق بگیره .

شماره ش رو می گیرم و بعد از چند تا بوق جواب می ده ، بی حوصله و سرد . شاید حقمه ولی گور بابای غرور من الان می خوامش . همین الان .

- سلام

_ سلام . خوبی ؟

- نه

سکوت می کنه . طولانی . شاید منتظره به بگم چرا خوب نیستم ، ولی حتی نپرسید چرا ؟ !

_ دست پیش گرفتی ، پس نیوفتی ؟

- منظورت چیه پارسا ؟

_ بی خیال حوصله ی سر و کله زدن باهاتو ندارم .

- من فقط حالم خوب نبود . دست پیش و پس چیه ؟

_ گفتم بی خیال دیگه . بس کن .

- تو حتی نپرسیدی چرا حالت بده ...

_ اگه می خواستی خودت می گفتی .

صدام که از بغض نه چندان تازه م می لرزه ، حرف رو تموم می کنم .

- به قول خودت بی خیال . خدافظ .

روی گوشی سه تا اس ام اس جواب نداده ی سام هست که حتی حوصله ی باز کردنشون رو ندارم

...

روی نیمکت عزیزم ، توی پارک کوچیک نزدیک خونه می شینم . حاضر نیستم الان توی این شرایط روحی هیچ منظره ای رو با این منظره ی دیوار سیمانی بلند روبرو عوض کنم . چقدر این پا اون پا کردم تا مرد جوونی که روی نیمکت روزنامه می خوند ، بلند شد و اومدم روی نیمکت عزیزم !

صدای اس ام اس گوشی توی جیبم که میاد ، بیرون میارمش و چک می کنم . با این که حوصله ی خوندن اس ام اس های سام رو ندارم ، ولی دارم اس ام اس های باز نشده ش رو چک می کنم . تا حالا ۵ تا اس ام اس زده و من حتی بازشون هم نکردم . دیدن اس ام اس پارسا متعجبم می کنه .

" داری چیکار می کنی ؟ کجایی ؟ "

تند تایپ می کنم .

" نشستم توی پارک دم خونه . "

می دونم از اینکه بشنیم توی پارک روی این نیمکت خوشش نمیاد ، به این پارک می گه ، پارک دستمالی ! ولی می دونه که وقتی میام این پارک که داغون داغونم .

چند دقیقه ای منتظر جواب اس ام اس زل می زنم به گوشی ، ولی وقتی از جوابش نا امید می شم . هندی فریم رو از توی کیفم بیرون می کشم .

...

دارم آهنگ دریای خواجه امیری رو گوش می دم و به این فکر می کنم که باید یه راهی برای گرفتن خونه با دوستانم پیدا کنم که یه دست شونم رو می گیره و انگار برق به بدنم وصل می شه . فرصت برگشتن پیدا نمی کنم . چون کیفم رو بر می داره و کنارم می شینه . دستم رو که می گیره ، حس بچه ای رو دارم که بعد از یک ساعت گم شدن دوباره پیدا شده . گوشیم رو از توی دستم بیرون می کشه و یه گوشی هندزفری رو توی گوشش می ذاره .

_ این چیزا چیه گوش می دی؟! مسخره !

عادتشه . وقتی آهنگ غمگین گوش می دم و فاز ناراحتی می گیرم ، همیشه همین جمله رو می گه و آهنگ رو قطع می کنه و هر چقدرم که مثل مرغ پر کنده بال بال بزنم که تورو خدا بذار آهنگ تموم شه ، اهمیتی بهت نمی ده . بازوش رو می گیرم و با دو تا دست بازوش رو بغل می کنم و سرم رو می ذارم روی شونه ش . بوی تن پارسا ... تا ابد همین بوی تن اعتیاد آورش ، تا ابد ... همین عطر که انگار توی هر ثانیه با اون ضربان کوچیک و تند زیر گلوش توی هوای اطرافش پخش می شه ... "

کاش هیچ وقت به اندازه ی همون چند ثانیه چشمام رو روی هم نذاشته بودم و سرم رو روی شونه ی پارسا نذاشته بودم . کاش اصلاً خیلی قبلتر از اون روز تکلیف رابطه م رو با سام معلوم کرده بودم . زندگی این چند ماه من همه هر لحظه تقاص همون چند ثانیه ای بود که چشمام رو بستم و وقتی باز کردم همه چیز عوض شده بود . همه چیز ... نگاه پارسا دیگه همون نگاه نبود سرد بود مبهم نبود نگاه بی رنگی بود . سرماییه نه از جنس سردی مردی مغرور ، نه ! سرماییه از جنس

سردخونه . از جنس سردی. تنی که مرگ زیر بغلش زده و داره می بره تا انتهای گودالی توی قبرستون. بهشت نامی ! و من. احمق وقتی فهمیدم که اومدم خونه و دیدم ۵ تا اس ام اس نخونده م از سام شده ۴ تا . وقتی فهمیدم که توی اینباکس گوشیم یه اس ام اس خونده شده بود که من نخونده بودم یه اس ام اس لعنتی از سام .

" حالا قهر نکن خانوم کوچولوی من ، واسه ت هم روز. دختر هدیه می خرم ، هم روز. زن ، هم ولنتاین ... اصلاً یه عالمه هدیه می خرم . بیا بغلم . "

اس ام اسی که تلخترین هدیه ی زندگیم شد .

- مامان داره آروم میاد بابا ! من بهش چی بگم ؟ بگم آقای صدر مامانم می گه آروم برو ؟ آه !

به پری نگاه می کنم که خوابیده و دهنش بازه و بابا مامانش هم که دارن موسیقی سنتی گوش می دن و خدا رو شکر صدام رو نمی شنون .

: نه نمی خواد چیزی بهش بگی . کمر بندت رو بستی که ؟

- وای مامان بس کن دیگه ! کمر بند عقب رو ببندم ؟ که چی بشه ؟

: مگه ندیدی اون روز توی تلویزیون نشون داد بچه توی تصادف از پنجره پرت شده بود بیرون ؟

خنده م می گیره .

- آخه مادر. من ، من از توی پنجره رد می شم ؟

: ببند کمر بندتو حالا .

- باشه یه سه ساعت دیگه می رسیم دیگه . انقدر زنگ نزن !

: الهی خدا یه دختر مثل خودت بهت بده .

لبخند. دندون نمایی از روی ذوق می زنم .

- ایشال.. حالا بذار مخ باباش رو بزخم ، بگیرتم ، بعد می ندازم توی دامنتم .

نمی خنده ولی از لحنش می تونم لبخند توی صداس رو حس کنم .

: پرروی بی حیا . خدافظ

آقای صدر جلوی رستوران بین راه ، کنار ماشین پارسا پارک می کنه . شایان از ماشین بیرون میاد و سریع سمت صندلی پارسا می ره .

_ شایان خودم پیاده می شم .کمکم نمی خوام . فلج نشدم که ؟

عصبی درو باز می کنه و عصاش رو بیرون میاره و پیاده می شه . شایان وایمیسته و نگاش می کنه . آروم پیاده می شه و با دست سالمش عصا رو می گیره . میاد در ماشین رو ببندد که عصاش میوفته همزمان شایان و مامانش سمتش به سرعت می رن . شایان زودتر می رسه و عصا رو می ده به پارسا که از ماشین گرفته . پارسا کلافه شده . جو سنگین شده و کسی چیزی نمی گه و توی سکوت به سمت رستوران می ریم . پشت میز بزرگی می شینیم .
از رستوران های بین راه متنفرم . حتی اگه مثل این تمیز و درست حسابی باشن ، بازم اسمشون روشونه . " ستوران بین راهی " .

از وقتی با سام حرف زدم دچار بی اشتهاپی عصبی شدم . هنوز صدای توی گوشمه . تمام این یه روزی که از شنیدن صدای می گذره ، از هر فرصتی برای خلوت کردن توی یه گوشه ی دنج و فرو کردن هندنزفری هام توی گوشم استفاده کردم . تمام این چند وقته رو صد بار توی ذهنم مرور کردم و آخرش هر چی بیشتر فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم . که چی شد اون پارسای پر از کینه که زخم زد انتقام می گرفت ، یه هو انقدر آروم و مهربون شد . چی شد سام حتی فرصت حرف زدن به من نداد و بعد حالا برگشته .

: یاسمین جان چرا با غذات بازی می کنی ؟ دیشبم هیچی شام نخوردی . ناهارم درست نخوردی .
حالت خوبه ؟ چیزی شده ؟

حرفهای خانوم صدر من رو از درگیری ذهنیم بیرون می کشه و با دیدن چند جفت چشم روی خودم بدجوری معذب می شم . کاش دیشب برای حفظ ظاهر چند قاشق خورده بودم . نگاهم رو از نگاه عصبی پارسا که به خاطر شرایطش کلافه هم هست می گیرم و با شنیدن صدای پری آرزو می کنم کاش برای یه بار توی زندگیش می فهمید گاهی باید خفه بشه !

: آره . دیروز هیچی نخوردی . تمام روزم که توی اتاق کز کرده بودی و آهنگ گوش می کردی .
گرسنه ت نمی شه ؟

آخه به بقیه چه ربطی داره من کز کرده بودم آهنگ گوش می دادم . پری احمق " کز کرده بودی " چیه جلوی جمع می گی ؟! سنگینی نگاه متعجب شایان رو که حس می کنم ، نگاهش می کنم که نگاهش از روی من به پارسا بر می گرده . پارسا با بدبینی و عصبی نگاهم می کنه .

به مامانش لبخند آبکی می زنم .

- نه بابا ناهار خوردم که؟! شبم زیاد گرسنه م نبود عصری هله هوله زیاد خورده بودم .

پری انگار تا کار دست من نده ول کن نیست .

: ما که ندیدیم هله هوله بخوری . اصلاً مگه از توی اتاق بیرون اومدی؟!

با خنده و با دهن نیمه پر ادامه می ده .

: اصلاً هله هوله هم داشتیم مگه؟ یخچال مثل جیب من خالی خالی بود!

با نیش باز نگاهم می کنه و لابد انتظار داره به شوخی بامزه ش بخندم؟!

مامانش ولی تیز تر از بقیه ست . سر و ته قضیه رو جمع می کنه .

: یاسمین جون حالا الان بخور عزیزم . اگه جوجه ش خوب نیست بگم چیز دیگه ای بیاره؟

لبخند کم جونی می زنم .

- نه مرسی اتفاقاً خوشمزه س دوست دارم .

قاشق های غذا رو درست نمی جوم فقط سعی می کنم بیلعمشون . تا غذام حداقل به نصف برسه .

تیکه های جوجه مثل تیکه های سنگ از گلوم پایین می ره و حتی به نظرم بی مزه س .

پارسا همچنان ساکت و کلافه س و حالا عصبانی بودن هم به حالات صورتش اضافه شده .

سمت پژیوی آقای صدر می رم که جمله ی پارسا متوقفم می کنه .

_ یاسمین تو با ماشین من بیا .

استرسی که به قلبم ریخته نادیده می گیرم . با اجازه ای می گم و سمت ماشین پارسا می رم . روی

صندلی عقب می شینم و با سریعترین حالت ممکن گوشی رو از توی جیبم بیرون میارم و وارد

اینباکسم می شم تا اس ام اسای سام رو پاک کنم و تمام حواسم به پارسا ست که داره سوار می شه

_ داداش من یه خورده عقب ماشین ولو شم . جلو اذیت می شم .

: باشه داداش راحت باش . واستا اومدم کمکت .

اس ام اسای سام رو پاک می کنم و تا میام نفس راحتی بکشم یاد اس ام اسای خودم میوقتم و با

انگشتایی که هم می خوان سریع باشن هم می لرزن ، اس ام اسای خودم رو هم پاک می کنم که

شایان خم می شه و عصای پارسا رو داخل می ذاره .

: ببخشید یاسمین خانوم .

از نگاه شایان غافلگیر می شم و آرزو می کنم متوجه ور رفتن عصبیم با گوشیم نشده باشه ولی نگاهش چیز دیگه ای می گه .

گوشی رو توی جیبم می دارم و حضور پارسا رو کنارم حس می کنم و دستام رو بین پاهام فرو می کنم .

....

برعکس ماشین باباش که از بس سی دی شجریان و افتخاری گذاشت داشتم روانی می شدم ، اینجا آهنگایی پخش می شه که عاشقشونم . گاهی زد بازی گاهی bruno mars گاهی adele .

پارسا ساکته . دست سالمش رو روی پشت صندلی دراز کرده و سرش رو هم تکیه داده و چشمش رو هم بسته . منم خیره شدم به جاده و به مامان بابا فکر می کنم . بهترین راه همینیه که صبر کنم دو سال دیگه فوق لیسانس شرکت کنم و یه شهر دیگه رو برای دانشگاه انتخاب کنم . استارت خوبیه واسه زندگی مستقل و بابا هم نمی تونه خیلی مخالفت کنه .

_ دوباره فاز غم گرفتی ؟ توی اتاق خودت رو حبس می کنی ؟ اون آهنگای مزخرفت رو گوش می دی ؟

سمتش بر می گردم . از ذهنم می گذره بگم هر آهنگی من گوش بدم مزخرفه ، آهنگایی که تو گوش می دی ، شاهکار هنریه !؟

- خسته بودم یه خورده استراحت کردم همین .

حالت مظلومی که گرفتم اثر معکوس می ده و جری تر می شه . لحنش پر از حرص می شه .

_ آهان ! پس استراحت می کردی؟! خوبه . آخه یاد چند ماه پیش افتادم که آخر فاز غم گرفتات به بیمارستان ختم شد .

- پارسا چرا الکی گیر می دی ؟ الکی بهونه می گیری . کلافه ای سر من می خوای خالی کنی ؟

بازوم رو می گیره . نه نمی گیره ! چنگ می زنه با قدرت انگار قدرت دست شکسته ش رو هم توی این دستش خالی می کنه . و سرپنجه هاش رو توی دستم فرو می کنه . به سمت خودش می کشه .

_ ببین بچه . این دفعه ، اون دفعه نیست . بفهمم غلطی کردی ، یه کاری باهات می کنم که ...

لرزش چونه و چشمای پر از اشکم باعث می شه حرفش رو نیمه کاره بذاره . دستم رو رها می کنه .

_ جلوی شایان آبغوره نمی گیریا .

از توی آینه نگاه گذرای بی شایان می کنم که مثلاً اصلاً حواسش به ما نیست ! و سرم رو پایین می ندازم که چشمای پر از اشکم رو نبینه و با وجود همه ی تمایلم برای لمس بازوی دردناکم ، سعی می کنم به ذوق کردنش بی توجهی کنم .

نمی دونم من زیادی تابلو بازی در آوردم یا پارسا زیادی تیزه . فقط می دونم من از سگ کمترم اگه حال این پری رو جا نیارم !

دستش که روی پشت صندلی دراز کرده تا روی شونه هام پایین میاره و شونه هام رو می گیره و به سمت خودش می کشونه . با لجبازی خودم رو ازش دور می کنم و دستش رو سعی می کنم از روی شونه م کنار بزنم که محکم تر شونه م رو می گیره و به سمت خودش می کشه .

_ بیا اینجا ببینم !

حیف که شایان توی ماشین نشسته و نمی تونم زیاد کولی بازی در بیارم . همونطور که شونه هام رو توی آغوش گرفته با پشت انگشت اشاره ش گونه م رو نوازش می کنه . این نوازش کردنش بدتر عصبانیم می کنه .

- ازت متنفرم .

برای اولین بار توی امروز می خنده . با مشت روی روم پاش می کوبم .

- جدی گفتم ازت متنفرم ! خیلی متنفرم !

بی اعتنا به تلاش من ، با انگشتش گردی صورتم رو نوازش می کنه و به روبرو خیره شده . عضلاتم رو که از روی عصبانیت به شدت منقبض کرده بودم ، آرام رها می کنم . ریلکس شدن عضلات منقبض شده م باعث می شه یه جورایی توی بغلش فرو برم و گارد نگیرم . تمام کشمکش من با عضلاتم برای اینکه توی بغل پارسا خودشون رو رها نکنن با هیچ واکنشی از جانب پارسا که به بیرون خیره شده روبرو نمی شه . بعد از چند دقیقه عضلاتم پا رو فراتر می ذاره و عملاً توی بغلش جمع می شم .

واکنش پارسا به این توی آغوش خزیدن من " عزیزم " محوی که زمزمه می کنه . هنوز نگاهش به منظره ی بیرون مونده که سر سیزی کم کم جای خودش رو به کوهستان داده . اینکه نگاهش به بیرونه حتی سرش رو به سمت بر نگردونده مهم نیست . مهم سر انگشتاشه که آرام و گرم روی چونه و صورتم می لغزن . اینکه حس می کنم چشم پارسا الان روی همون سر انگشتهاست . خودم رو نمی فهمم . پارسا رو می فهمم ، سام رو می فهمم ، حتی بابا مامان رو با این تفکرات دولا

پهناشون می فهمم ، ولی خودم رو نمی فهمم . اینکه بعد از این بازوی دردناک بعد از تلفن عجیب غریب سام که این همه سؤال و شک توی ذهنم انداخته ، حالا من اینجام نمی فهمم . اینکه انقدر در برابر این آغوش نه آغوش کلمه ی نادرستیه ، در مقابل این آدم از خودم ضعف نشون می دم نمی فهمم . گاهی می شینم و فکر می کنم زندگی قبل از پارسا چه شکلی بود ؟ پارسا دقیقاً کجا وارد زندگیم شد ؟ اصلاً من کجا وارد زندگیش شدم ؟

....

بلند می شم و بدنم رو می کشم . چقدر خوابیدم . چقدر به خواب احتیاج داشتم . چقدر این خواب بعد از رسیدن به خونه چسبید . به ساعت نگاه می کنم یعنی من تا ساعت ۱ ظهر خوابیدم ؟ بلند می شم و توی آینه به چشمای پف کرده م نگاه می کنم .

- مامان ؟

- مانی ؟

چرا جواب نمی دن ؟ سمت آشپزخونه و یخچال می رم . با چشمام یه نگاه به دور و بر می اندازم واقعاً از مامان خبری نیست . لذتی که با بطری خوردن آب داره توی لیوان ریختنش نداره و با نی خوردنش افتضاحه . مثل همه ی نوشیدنی های دیگه ی دنیا باید با بطری رفتشون بالا ! در یخچال رو که می بندم یه کاغذ یادداشت چسبی روی یخچال می بینم و برش می دارم .

" یاسمین جان مامان بیا خونه ی مامانم "

آخه مادر من ، می نوشتی چی شده ؟

در حیات باز می شه و پله های حیات رو دو تا یکی می رم بالا دلم گواه بد می ده مامان هیچ وقت سر ظهر موقع اومدن مانی نمی رفت بیرون و یکی دو بارم بند کتونیاام زیر پام گیر می کنه و می خوام بیوقتم که از لبه ی پله می گیرم . در و باز می کنم و با چشم دنبال مامانم می گردم که چند جفت چشم گریون باد کرده به سمتم بر می گرده . مامان بزرگم من رو که می بینه از اون گریه های بی صدای ریز از ته دل می کنه که همه ی صورتش جمع می شه و خاله م هم با صدای بلند باهانش می زنه زیر گریه . مامان بزرگ می ره خاله رو بغل می کنه . مامان نگران نگاهم می کنه .

: شیشش چیزی نیست دخترم ...

: میاد سمتم و من روی زمین میوقتم .

: چیزی نیست دخترم آرام باش .

فقط زل می زخم به دهنش .

- چی شده ؟ بابا کو ؟ مانی کو ؟

: اونا خوبین .

- باشه کجان ؟

: داییت داشته از باغ مامان میومده ... دیشب ... فقط یه تصادف کوچیک بوده

یهو خاله بلند می زنه زیر گریه و می کوبه توی سرش که من از ترس جمع می شم ، مامان می دوه سمت خاله دستاش و می گیره .

- بابا کجاس ؟ مانی کجاس ؟

: مانی مدرسه س دیگه باباتم رفته دنبالش .

خاله از غفلت مامان سوء استفاده می کنه و محکم می کوبه توی صورتش .

: داداش مثل دست گلم رفت .

دایی مرده ؟ پس بابا و مانی سالمین . نفس راحتی می کشم . انگار روح دوباره توی تنم برگشته .
دایی مرده ؟ الان باید ناراحت باشم ؟ الان ناراحتم ؟ دوستش داشتم ؟ الان باید چه حسی داشته باشم ؟
چرا زیاد ناراحت نیستم ؟ گریه کنم ؟ پس چرا اشکم نمیاد . مامان می دوه سمتم .

: بچه م ترسید . یاسمین جان آرام باش . نفس عمیق بکش مامان . نفس عمیق بکش .

از توی بغلش سعی می کنم نفس بکشم . واکنشش بدتر می ترسونتم . خاله می ره سمت آشپزخونه .
بعد از چند دقیقه لیوان آب قند غلیظ با چند قند حل نشده به زور کم کم به خوردم داده می شه و من دارم فکر می کنم ، من الان حالم بد نیست فقط نمی دونم دقیقاً چه واکنشی باید نشون بدم .

...

توی رستوران نشستیم و دارم به مردم نگاه می کنم که انگار همشون بوی قبرستون گرفتن . چه جوری دارن اینجوری غذا می خورن ، اون رضای بی شرف و ببین چه جوری داره دو لپی غذای مردنی داییم رو می خوره . انگار نه انگار چند سال با دایی دعوا می چک و چک کشی داشتن و آخر سر پولشو بالا کشید . همش تقصیر مامان بزرگ بود که به دایی گفت با نوه خواهرش کار کنه و دایی هم بهش اعتماد کرد . مامان بزرگ رنگ به رو نداره و مامان و خاله دائم دارن دست و

شونه ش رو ماساژ می دن . از بس گریه کردم چشم باز نمی شن . از دیروز که رفتم لباس سیاهام رو بیوشم عینک آفتابی کوچولوی صورتیم رو که دایی واسم خریده بود وقتی ۵ ساله م بود یواشکی گذاشتم توی جیب مانتوم و همش دارم لمسش می کنم . به جوجه که نگاه می کنم حالت تهوع می گیرم . انگار غذاش سرده انگار سرمای مرده گرفته . حالم حتی از دیدن و بوی غذا به هم می خوره . بلند می شم تا بیرون رستوران قدم بزنم . دست مانی رو می گیرم و با هم می ریم بیرون رستوران . بچه از دیدن قبرستون شکه شده و حرف نمی زنه . پدر سوخته کپی خودم شده . سرتق ساکت و مودی و تودار شده .

...

من و بقیه ی دخترا سینی خرما رو می گردونیم و دائم چایی پخش می کنیم . عادت ماهانه ی زنانه م هم فرصت بهتر از این پیدا نکرده . رنگ به صورتم نمونده و چند ساعته یه ثانیه هم نشستم سه روزه که یا توی خونه مامان بزرگ مهمون داریم و شام می دیم یا مامان بزرگ و از زیر سرم و دکتر و دارو می کشیم میاریم توی مراسم . مداح دائم می گه جوون ناکام و هر بار صدی زجه ی زنها و بلندتر از همه خاله و مامان بزرگ بلند می شه . مامان مظلومم آروم گریه می کنه . من نمی دونم مرد ۳۶ ساله ای که کم کم ۸ تا دوست دختر خیلی جدی داشت که هفته ای چند روز ویلای لواسون مامان بزرگ می بردشون ناکام می شه یا نه؟! ولی می دونم بیشتر از همه ی مردای همسن و سالش کام گرفته بود خدا بیامرز ! خدایا چقدر بده آدم صاحب مجلس باشه اونم صاحب مجلس غذا . کمرم شکست انقدر اینور اونور خم و راست شدم .

...

ساعت ۱۰ شب شده و برگشتیم خونه . هر کسی یه گوشه ای آروم گرفته و صدا از هیچ کس بیرون نمیاد . فقط هر چند دقیقه یکبار صدای درآوردن قرصی از جلدش بیرون میاد و ریختن آب توی لیوان . در اتاق رو می بندم . می خوام دراز بکشم که چشمم به گوشی روی میز میوفته که چند روزه سراغش نیومدم . دراز می کشم و بالش رو بین پام می ذارم و گوشی رو دستم می گیرم

۵ تا تماس بدون پاسخ و ۴ تا هم اس ام اس . ۳ تا از تماس ها از طرف پارساست که همه شون برای دو روز پیشه که از قضیه خبر نداشت . دو روز پیش که پری زنگ زده بود به پری گفتم و امروز خانواده ی آقای صدر همه اومده بودن . ولی دو تا از تماس ها برای سامه . گور باباش ...

می خوام گوشی رو یه گوشه بندازم که کنجاو می شم اس ام اس ها رو بخونم .
یکی از طرف پارساست و سه تا هم از طرف سام .

" بچه امیدوارم بهونه ی خوبی برای جواب ندادن گوشیت سر هم کنی ! "

" یاسمین جان برای هماهنگ کردن قرار تماس گرفتم چرا جواب ندادی ؟ "

" یاسمین ، ما که حرف زدیم چی شد نظرت عوض شد ؟ "

" ازت انتظار ندارم با من اینجوری رفتار کنی . واقعاً که خانوم کوچولو ! "

مامان خیلی لاغر شده . مانی با اصرار و التماس داره سیب زمین سرخ می کنه و من از اینکه جمعمون الان سه نفره س خیلی خوشحالم دلم یه خلوت سه نفره می خواد با شوخی های خودمونی بدون خشک و رسمی شدنی که نفر چهارم به جمعمون اضافه می کنه . چقدر ترافیک عصرهای تهران رو که بابا رو یه دو سه ساعتی در آغوش می کشه دوست دارم ! مامان روی زمین کنار میز جلوی راحتی نشسته و به کناری خیره شده . هر چند لحظه یه بار آهی می کشه

.....

چقدر خوبه که امروز بعد از ۱۰ روز مجبور نیستیم خاله رو ببینیم . تا همه مون رو نکشه زیر خاک بی خیال نمی شه . می رم می شینم پشت مامان و از پشت بغلش می کنم و پاهام رو می ندازم دورش . پاهام رو از دو طرفش می گیره و انگشتای پام رو نوازش می کنه .

: برو روی راحتی بشین منم الان میام .

لپم رو می چسبونم به کمرش که دیگه مثل همیشه شق و رق نیست و کمی خمیده ست .

- نمی خوام . محبت نیاز دارم . بغل می خوام .

: خودتو لوس نکن بچه .

- منم می مردم انقدر گریه می کردی ؟

: تو تا جون من و بابات و نگیری هیچیت نمی شه . خفه شدم یاسمین بلوزمو نکش .

دستم رو دورش محکم می گیرم .

- چرا موهات سفید نشده ؟ مگه نشنیدی خاله می گفت غم داداشم کمرمو شیکست موهامو سفید کرد
؟! پس چرا تو هیچیت نشده ؟

می خندم و سعی می کنم شیکمش رو بگیرم .

: گمشو خودتو مسخره کن . وای یاسمین کی بود شد بشگون بگیر شیکممو .

سعی می کنم دندونام رو به بازوش برسونم .

- مامان بزرگ و دیدی وسط مجلس هفتم چه جوری دوس دختر دایی رو بغل کرده بود عروسم عروسم می کرد ؟

نمی تونم جلوی خنده م رو بگیرم و می خندم .

- مامان مگه مامان بزرگ همش به دایی نمی گفت من خاستگاری این سلیطه نمی رم ؟

: مگه سگی بچه گاز می گیری ؟ برو گمشو اون ور !...

صدای جیغ و خنده های مامان رو که می شنوم یه کم آرام می شم و استرسی که چند روزه از دیدن مامان سرد و ساکت گرفتم کم می شه .

انقدر بشگون ریز می گیره تا می تونه از خودش دورم کنه .

- مامان یعنی تا چهلم دست به ابروهات نباید بزنی ؟ من و بابا و مانی چه گناهی کردیم که باید تحملت کنیم .

می خنده و از خلاص شدن از دستم نفس نفس می زنه .

وقتی نفسش جا میاد دوباره سمتش شیرجه می زنه و این دفعه هدف گاز گرفتن شیکمشه !

...

از دست پریا کلافه م دارم مسیر دانشگاه رو تا مترو که نزدیک دو تا ایستگاه اتوبوسه قدم می زنه . پریا هم ساکت کنارم راه میاد و فکر می کنه من به خاطر مردن داییم اینجوری توی خودمم . آخه من نمی فهمم به بچه های کلاس چه ربطی داره که من داییم مرده . رفتم توی کلاس همه اومدن تسلیم می کن . کم مونده بود سر در کلاس پلاکارد بزنی . از همه بدتر وقتی بود که استاد علت غیبتم رو خواست و بچه ها همه با هم گفتن داییم فوت کرده . حال از این همه مرکز توجه بودن به هم خورد . تمام مدت کلاس معذب بودم حتی نمی تونستم راحت آدامس بترکونم . از همه بدتر

یاشار بود که همش سعی می کرد با اون جملات مضحک و اون میمک صورتش که به سختی سعی می کرد دلجویانه باشه ، دلداریم بده .

من واقعاً نمی فهمم چرا پری نمی تونه جلوی دهنش رو بگیره . پوفوف ! نگاه کلافه م رو می چرخونم .

: خیلی دوستش داشتی ؟

ساکت نگاش می کنم و از ذهنم می گذره خدایا فقط دلداری. پری رو کم دارم !

: منم خیلی دایی و خاله هام رو دوست دارم همش فکر می کنم اگه من جای تو بودم ...

بازوم رو می گیره و نوازش می کنه .

: می دونم خیلی سخته . دیگه نمی تونی ببینیش ، دیگه نمی تونی صداهش رو بشنوی و هر چقدر آرزو کنی زمان به عقب برگرده بازم هیچ اتفاقی نمی یوفته اونی که رفته دیگه رفته .

از حرفای پری کم دارم واسه دایی احساس دلتنگی می کنم و تازه متوجه عمق فاجعه می شم . خدایی اگه به جای اون مداحه پری رو گذاشته بودن پشت بلندگو ، چند نفر از فرط گریه و توی سر زدن از حال می رفتن !

- پری خوبم به خدا . تو چه خبر ؟ چرا همش سرت توی گوشیت بود سرکلاس ، تو که همش واسه من می رفتی بالای منبر که سر کلاس اس ام اس بازی نکنم ؟

نگاه نامطمئن و پر از تردیدی به من می کنه .

: هیچی همینجوری حوصله ی درس و نداشتم .

انگار از حرف من دوباره یاد گوشیش میوفته و از توی جیبش بیرون میاره و انگار اس ام اس از طرق شخص خاصی که چشمش از دیدنش برق می زنه .

کله م رو می کنم توی گوشیش . دارم از فضولی می میرم . ولی چیزی عاید نمی شه و راهم رو می رم . ولی پری همچنان با گوشیش مشغوله و اس ام اس می گیره و می فرسته .

پری که سرش توی گوشیشه متوجه هم تراز نبودن زمین. جلوی پاش نمی شه و سکندری می خوره که بازوش رو می گیرم تا نیوفته .

- پری بیشعور از همه ی جیک و پوک من خبر داری ؟ کیه دیگه بگو ؟

دوباره با شک و تردید نگاهم می کنه . ولی بعد از چند لحظه انگار به کشمکش درونیش غلبه می کنه و چشماش برق می زنه و با ذوق می گه .

: سیناست .

انگار زمین دور سرم می چرخه بهت زده و ایمیستم . توی شک نگاهش می کنم .

از هیجان لبخندِ احمقانه ای می زنه .

: نمی دونی چقدر باحاله ؟ یاسی خیلی ازش خوشم میاد .

- پری چند روزه باهات در ارتباطی ؟

از جوابی که می ده قلبم رو توی دهنم حس می کنم .

: از وقتی توی شمال دیدمش شماره ش رو بهم داد . فرداش که تو همش توی اناقت بودی و پارسا هم بالا خوابیده بود ، اومد احوال پرسیدی پارسا . فکر کنم از آشناییمون ۲۰ روزی می گذره .

کوله پشتی رو که وزنش برام خیلی سنگین شده دو طرف شونم می ندازم و به این دخترِ احمق نگاه می کنم . کاملاً ضربان تند شده و سنگین قلبم رو حس می کنم . حرف به زور از بین لبای خشک شده م بیرون میاد .

- پری می کشتت .

ولی اصلاً عین خیالش هم نیست . با بی قیدی حرف می زنه .

: کی ؟

- پری به خدا پارسا می کشتت .

: غلط کرده . به اون چه ؟ خودش هر غلطی خواسته کرده زندگی من به خودم مربوطه .

دستش رو چنگ می گیرم .

- پری سینا همکارشه . دوستشه . تو رو خدا ... چرا اینکارو کردی ؟

: ولم کن دیوونه چیکار کردم ؟

- پری سینا از قصد اومده سمتت . پری سینا خیلی عوضیه .

اصلاً انگار توی دنیای دیگه ای سیر می کنه و در جواب حرفای من فقط می خنده .

- پری تو که بهتر از من پارسا رو می شناسی؟! وایی! پری بگو شوخی می کنی دیگه ، نه؟

می خنده و ابرو می ندازه .

: نُج! سینا یه خورده شیطان هست ولی خیلی پسر خوبیه . تو درباره اش اشتباه می کنی . اصلاً مگه چند بار دیدیش؟ هان؟

دستم رو توی جیبِ مانتوم فرو می کنم و فکر می کنم چقدر برای این دخترکِ ساده و احساساتی بلند قد که کنارم قدم می زنه ، نگرانم . پری لعنتیِ احمق اگه بلایی سرت بیاد من دیوونه می شم .

مهمونیای خونه ی مامان بزرگ تمومی نداره . دلم واسه مامان بزرگ کباب می شه می بینمش موهاش سفیدتر شده . صورتش لاغر شده و خودش رو مسبب از دواج نکردن دایی می دونه . خب خدا وکیلیم نداشت زن بگیره دیگه . ولی حالا زن گرفته بود ، بچه هاش چی می شدن؟ از وقتی پری درباره ی دوستیش با سینا گفته تمام فکر و ذکرم پیش پریه . خیلی کمتر بهم زنگ می زنه و دیگه گاهی بدون من از دانشگاه بر می گرده خونه . من موندم مگه این سینا کار و زندگی نداره؟

خاله میاد می شینه کنارم و به موهام دست می کشه . معذب با انگشتم بازی می کنم و مثل تمام وقتایی که توی آغوش کسی غریبگی می کنم عضلاتم رو منقبض می کنم . من نمی فهمم چرا نمی تونم خودم رو توی بغل این و اون بندازم؟ یا موقع دیدن دیگران بوسای صدا دار نمایشی حواله ی هوای در تماس با صورتشون بکنم؟ من نمی فهمم چرا برای زار زدن پشت سر مرده دنبال فلسفه می گردم؟ من نمی دونم چرا به صرف یه وابستگی خونی با فامیل یا قوم و خویش نمی تونم دوست داشته باشم یا حداقل به خودم تلقین کنم که دوست دارم؟

گوشیم که زنگ می زنه از دست این آغوش اجباری رها می شم و به سمت اتاق خواب پرواز می کنم . روی تخت تک نفره ی مامان بزرگ می شینم و درو می بندم و گوشیم رو چک می کنم . چه پشتکاری داری تو پسر؟! حالا دلیل مدارک بالای درسیت رو درک می کنم!

- سلام

: سلام ... چه عجب شما جواب گوشیت رو دادی؟

- نمی تونستم جواب بدم .

: جداً؟ نامزد محترمتون چکتون می کردن؟ یا دست و پاتون رو بسته بودن؟

- سام دوست ندارم با من اینجوری حرف بزنی؟

: جدی؟ پس می شه بفرمایید چرا فکر می کنید من دوست دارم کسی با من اینطور رفتار کنم؟

- من فقط شرایطِ روحیم برای صحبت کردن با کسی مناسب نبود .

: خب نمی شد قرار رو کنسل کنی یا بندازی برای بعد ؟ اینکه جواب ندی و ناپدید بشی یه جور بی احترامی به طرف مقابلته .

فکر می کنم قضیه ی مرگ دایی رو مطرح کنم و واسه یه بار از این حسِ ترحم و همدردی مسخره استفاده ی ابزاری کنم . تن صدام رو آرام می کنم .

- داییم فوت کرده .

چند لحظه سکوت می کنه و من صدای نفس های آرومش رو می شنوم .

: واقعاً متأسفم یاسمین جان ...

چند لحظه سکوت می کنم که به تفکری که الان از ناراحتیِ من داره مهر تأیید بزنم .

: عزیزم دوست نداری صحبت کنیم ؟

چقدر دلم برای مهربونیش تنگ شده . سامی کاش می داشتی دوست معمولی بمونیم لعنتی . من به دوستیت نیاز داشتم...

- نه الان خیلی بهترم

: خانوم کوچولو ناملایمات جزوی از زندگی هستن پس خودت رو جمع و جور کن .

از شیوه ی دلداری دادنش انرژیِ خوبی می گیرم . دقیقاً مثل خودش منحصر به فرد . وقتی کنار سامی هستی خبری از توی آغوش پرت کردن و های های گریه کردن نیست ، دیگه خبری از دست کشیدن روی سر و کمر نیست .
- الان خوبم باهش کنار اومدم .

: بس که سنگ دلی ! حالا من یه چیزی گفتم ...

می خندم .

: یاسمین جان من هنوزم می خوام ببینمت .

- منم همینطور یه چیزایی مبهم مونده واسم ...

: بحثش رو الان باز نکن لطفاً . کی وقت داری ؟

ذهنم پر شتاب امروز و فردا رو آنالیز می کنه . پس فردا که دانشگاه داریم خوبه . آخر هفته ها کار پارسا زیاده و دیگه خبری از پری. مزاحم نیست . دیگه رسماً با سینا بر می گرده خونه .

- پنج شنبه خوبه ؟

: بله عزیزم . خیلی خوبه . عصر ساعت ۶ خوبه ؟

- او هوم

: او هوم نه بله

لبخند تلخی می زنم و لبخند تلخ سام رو هم از پشت سکوت کشارش حس می کنم . ببخش پسر خوب که ناخواسته یا شایدم خواسته خودم رو به خاطراتت وصله زدم . ولی من به تو وصله نمی شم سامی . من وصله ی ناجورم پسر !

سکوتمون که طولانی می شه ، می شکنتش .

: امم ... فعلاً یاسمین خانوم

از " یاسمین خانومش " احساس غریبگی می کنم .

فعلاً آرومی زمزمه می کنم و گوشه ی رو قطع می کنم .

از اتاق خواب بیرون میام . همگی توی سکوت به تلویزیون خیره شدن و مانی داره درس می خونه . انگار قراره هر شب شام غریبان بگیرن . کنار مامان می شینم و خودم رو بهش می چسبونم و کنار گوشش زمزمه می کنم .

- مامان میشه واسه شام بریم خونه ی خودمون ؟

: مامان بزرگ تنهاس می شینه فکر و خیال می کنه .

- مامان یه ماه گذشته دیگه بس کن .

: یاسمین زیر گوشم انقدر حرف نزن .

- مامان تو رو خدا ... بس کن دیگه . بریم خونه ی خودمون .

: یاسمین شام درست کرده می فهمی ؟

- خب من برم خونه ی خودمون شما بعد از شام بیاین .

: بس کن نه تو جایی می ری نه ما .

صدای گوشیم که بلند می شه . چشم غره ای می ره .

: چیه همش این گوشی دستته جلوی بقیه بده .

گوشیم رو بر می دارم و دوباره به تخت تک نفره ی مامان بزرگ پناه می برم .

_ سلام بچه

صدای سرحالش منم ناخودآگاه سرحال میاره .

- سلام چلاق !

می خنده

_ چلاق دیگه؟!

- خب نگو بچه تا نگم چلاق !

_ تو که بچه ای منم الان میام ببینم کی چلاق.؟!

صدام با هیجان بالا می ره .

- !..! گچ پات رو باز کردی ؟

_ آره از دستت شون راحت شدم . دارم میام دنبالت .

- پارسا خونه ی مامان بزرگم .

_ ای بابا شما مگه خودتون خونه زندگی ندارین؟!

- چرا بابا این مامانم ول کن نیست که ؟

_ پلاکش چند بود ؟

- ۳۵ کی می رسی ؟

_ ۲۰ دقیقه دیگه . بهشون بگو شام بیرون می خوری .

- باشه . فعلاً

_ فعلاً

خدایا کاش یه چیزه دیگه خواسته بودم . داشتم دیوونه می شدم اینجا . وای حالا چقدر قیافه گرفتن و غرغرای مامان رو تحمل کنم . پوفف ! یه ۱۵ دقیقه ای باید با مامان سر و کله بزنم فقط .

دست پارسا رو می گیرم و توی هوا دستامون رو تاب می دم و اعتنایی به غرغراش نمی کنم که خوشش نیاد اینجوری دستامون رو تاب بدم . چون جا برای پارک ماشین پیدا نکردیم ، ماشین رو یه خورده دورتر پارک کردیم و مسیر ماشین تا سفره خونه رو قدم می زنیم . بار اولیه که این جا میایم . حس می کنم یه جورایی این قرار یه ذره بیشتر از یه قرار معمولیه که فشم رو انتخاب کرده اونم همچین سفره خونه ی سنتی باحالی ! مقیاس باحال بودن سفره خونه رو می شه ماشینایی که جلوش پارک کردن فرض کرد و احتمالاً اینجا جای باحالیه ! فکر کنم این یه جشن دو نفره ی کوچیک به مناسبت خلاصی از گچ پاهاش باشه . از اون جایی که اصولاً خودش زمان و مکان قرار هامون رو انتخاب می کنه و با من هماهنگ هم نمی کنه باز من با یه سر و وضع داغون دارم می رم یه جایی که با تیپ من هیچ سنخیتی نداره . به کفشای کالج نه چندان تمیز و نو و مانتوی ساده ی مشکی و شال مشکیم نگاهی می کنم . خدایا از این همه لباس سیاه پوشیدن خسته شدم . انقدر خسته شدم که توی تقویم جیبیم روز چهلم دایی رو علامت زدم . مامان که از همون روز چهارم گفت " لازم نکرده توی خونه مشکی بپوشین ، فقط واسه بستن دهن مردم تا چهل روز بیرون از خونه بپوشین . " البته منم نمی خواستم بپوشم ! از کنار زیر چشمی نگاهی به پارسا می ندازم . تیپ اسپرت با سلیقه ای پوشیده بلوز مردونه ی دودی اسپرت با شلوار لی خاکی ساده و یه کت اسپرت نوک مدادی . دستم رو روی بینی یخ کرده م می دارم . تا شاید گرم بشه . فقط الان یه بینی با نوک سرخ شده تیپ خوشگلم رو تکمیل می کنه !

فضای سفره خونه بزرگه و محوطه ی اطراف هر تخت با دیوار های حصیری کوتاهی پارتیشن بندی شده و خبری از ارتباط چشمی از هیچ نوعی نیست . کفشهام رو در میارم و به پشتی تکیه میدم . پارسا ولی بر خلاف همیشه کنارم نمی شینه . ضلع کناری من و تقریباً متمایل به سمت من می شینه . یه قلیون نارگیل سفارش می ده و منم کیک و شکلات داغ سفارش می دم . دستاش رو می کشه و یه دستش رو پشت سرش می داره .

_ دلم واست تنگ شده بود بچه . یه ماهه نتونستم ببرمت بیرون .

- وقت معمولیشم که سالم بودی زیاد نمی رفتیم بیرون .

با دست آزدش رون پام رو فشار کوچیکی می ده .

_ دختره ی زبون دراز

لبخند محوی می زنه . ولی من هنوز دارم فکر می کنم پارسا یه ذره با همیشه فرق می کنه . چرا نیومد کنارم بشینه ؟ همیشه می نشست کنارم و دستش رو می نداخت دورم . هر سری هم که من ازش دور می نشستم به کنارش اشاره می کرد می گفت " بیا سر جات " .

_ چه سفر گندی بود ، دست و پام خوب شده ولی ترکشای سفر هنوز ادامه داره .

- بس که منو اذیت کردی آهم گرفتت . مگه جای دیگه ایت درد می کنه ؟

نیشخند می زنه .

_ پررویی دیگه ! نه خوبم . مامان از وقتی این دختره رو دیده چشمش ترسیده . مخمو خورده .

موضوع جالب شد . تکیه م رو از پشتی می گیرم و دستم رو حائل بدنم می کنم و با دست دیگه م با ریشه ی پشتی بازی می کنم .

- کدوم دختره ؟ چرا ترسیده ؟

می خواد جواب بده که بلند بلند فکر می کنم .

- آهان ! اون دختره ی عوضی !

منتظر نگاهش می کنم .

- مهسا رو می گی ؟

می خنده .

_ کجاش عوضی بود طفلکی . آره بابا . من نمی فهمم چرا همه باهاش چپ افتادن . طفلکی یه خورده همچین اجتماعی و سر زبون داره همین !

از حرص خوردنم لذت می بره و ادامه می ده .

_ مامان می ترسه مهسا مخم رو بزنه .

- نه که نزده ؟!

لپم رو می کشه و لبخند می زنه . حداقل حرفم رو نفی نمی کنه . صورتم رو با حرص می کشم .

- نکن !

می خنده و لپم رو محکمتر می کشه که قدرتش رو حتی توی این شوخی ساده هم اثبات کنه .

_ گیر داده می گه ازدواج کن .

برای یه لحظه گنگ به حرفش فکر می کنم و سعی می کنم حرفش رو توی ذهنم تعبیر کنم . حجم بزرگی از حس سرما توی وجودم سرازیر می شه ولی سعی می کنم خودم رو از تک و تا نندازم . با لبخند احمقانه ای بهش نگاه می کنم .

- خب ؟

_ هیچی دیگه می گه مستأجر خونه ی عباس آباد که سال اجاره شون تموم شد بلند می کنیم واسه ی تو درستش می کنیم . حتی برداشتن به اون بنده خدا هام گفتن تابستون که سالتون تموم شد باید برید .

- خونه خودت رو چیکار می کنی ؟

_ هیچی دیگه بهشون خونه رو می گم .

لبخند ظاهری می زنم و ریشه ی کنده شده ی پشتی رو یه گوشه می ندازم و دوباره تکیه می دم . پس برای همین بود که با فاصله از من نشست . احتمالاً داره برای گفتن حرف خاصی زمینه سازی می کنه . اصلاً بگو آقا پارسا که همش ساکت بود چه خوش صحبت شده !

_ چیه بچه رفتی توی لک ؟

اصلاً دوست ندارم ناراحت به نظر برسم . لبخند دندان نمایی می زنم .

- نه بابا لک برای چی ؟ برادر نزدیکترین دوستم داره ازدواج می کنه . خیلیم خوشحالم .

توی صورتم دقیق می شه . جدی و قاطع نگاهم می کنه .

_ فکر می کنی ازدواجمون به درست لطمه بزنه ؟

قلیون و سینی کیک و شکلات داغ رو که آوردن روی تخت جابه جا می کنیم و من فکر نمی کنم از شدت هیجان و شکی که بهم وارد شده بتونم چیزی بخورم .

دستم رو روی بخار فنجون می گیرم و از بوی شکلات لذت می برم .

ازدواجمون ؟ یعنی ازدواج من با پارسا ؟ یعنی داره از من درخواست ازدواج می کنه ؟ یا فکر می کنه که من دوستی و رابطمون رو تعبیر به یه رابطه قبل از ازدواج کردم ؟ یا شایدم یه جور

تصمیم به طرفه ست و خودش از طرف منم تصمیم گرفته ؟ الان باید بهت زده و پر از تعجب نگاه کنم ؟ یا شاید مثلاً ناراحت بشم ؟ یا خوشحال بشم ؟ یعنی من ازدواج کنم ؟

با وجود همه ی تنش های ذهنیم ، نمی تونم به خودم دروغ بگم و خوشحالی رو توی تمام سلول هام احساس می کنم . تمام حواسم به لبهامه که یه موقع لبخند پر از ذوقی نزنم و به سختی دارم سعی می کنم مثل خودش خشک و جدی نگاهش کنم ولی خب نتیجه ی این خود سانسوری. ذهنی و این ذوق زدگی جوییدن لبها و دزدیدن نگاهم از نگاهش می شه .

_ چیه چرا هنگ کردی ؟ دگمه ی پاورت کجاست روشن خاموشت کنم ؟

- کی گفت من زن تو می شم ؟

بازوم رو می گیره و به سمت خودش می کشه .

_ کی گفت نمی شی ؟

با آنجم یه ضربه توی شکمش می زنم .

- مثلاً این اسمش خاستگاری بود بدجنس ؟

_ نه پس فکر کردی جلوی پات زانو می زنم ، انگشتر الماس جلوت می گیرم و درخواست ازدواج می کنم ؟

- تازه همه ی این کارا رو هم می کردی بازم بهت جواب مثبت نمی دادم .

_ بیجا می کردی !

نزدیکی بیش از حدش و فشار ملایمی که به بازوم می ده تا بیشتر بهش نزدیک بشم ، نطقم رو کور می کنه . با وجود اینکه نمی تونم توی چشمه اش نگاه کنم و نگاهم روی گردنش ثابت مونده ولی می تونم نگاه چرخونش رو که گستاخانه روی صورتم می لغزه حس کنم و چقدر این گستاخیش برام دوست داشتتی و خواستنی به نظر می رسه . صورتش رو به صورتم نزدیک می کنه و من تمام شجاعتم رو توی چشمهام جمع می کنم و نگاهم رو به سمت چشمه اش هل می دم . از دیدن نگاه متقابلم لبخند محوی می زنه و فاصله ی کمی که تا بوسیدن لبهام داره طی می کنه . بستن چشمهام از روی پر کشیدن شجاعتم نیست . فقط شجاعتم رو از چشمهام به سمت لبهام فرستادم و بوسه ی نه چندان ملایمش رو بی جواب نمی دارم .

وقتی از هم جدا می شیم ، تازه متوجه کاری که کردم می شم و همه ی شجاعتم مثل یه بچه ی بازیگوش نیشخندی می زنه و فرار می کنه . پارسا قلیون رو به خودش نزدیک می کنه و کام می گیره . نگاه تند و سریعی بهش می ندازم که داره با نگاهی مودبانه و پر از شیطنت نگاهم می کنه .

نفسم رو پر از حرص و بی قرار بیرون می دم . سینی شکلات داغ رو جلو می کشم و بی حواس جرعه ی بزرگی از مایع شکلاتی فرو می دم که چون هنوز داغ بود تمام مسیر دهن تا معده م می سوزه . فنجون رو سریع توی سینی می دارم و صاف می شینم و دو تا دستام رو روی سینه م می دارم و با حرص از پارسا که داره می خنده روم رو بر می گردونم .

صدای زنگ گوشیم بلند می شه . با این که اصلاً تمرکز ندارم با کسی صحبت کنم ولی نمی خوام بابا مامان رو نگران کنم . گوشیم رو از جیبم بیرون میارم و از خونه ی آقای صدره . حتماً پری زنگ زده . پارسا دستم رو به سمت خودش می گیره و اسم تماس گیرنده رو می بینه . گوشی رو جواب می دم .

- بله ؟

: سلام دخترم . خوبی خانوم ؟

- سلام خاله . مرسی . شما خوبین ؟ آقای صدر خوب هستن ؟

: آره عزیزم . سلام می رسونه . خاله جان پری پیشته ؟ گوشی رو می دی بهش ؟ گوشی خودش خاموشه . فکر کنم شارژ باطریش تموم شده .

پری ؟ پیش من ؟ نگاهم به نگاه دقیق پارسا گره می خوره .

- خاله پری پیش من نیست که .

: چی ؟ مگه با هم نرفتن سینما ؟ گفت صبح کلاس داره بعد از کلاسم می خواد برید فیلم ببینید .

بهت زده به پارسا نگاه می کنم . چه سوتی ای دادم . یعنی پری گفته با منه ؟ پس چرا با من هماهنگ نکرد ، دختره ی احمق . جلوی پارسا چه جوری جمعش کنم ؟ میام از روی تخت پایین برم و با فاصله از تخت با خاله صحبت کنم که پارسا مچ دستم رو می گیره و اشاره می کنه بشینم . گوشی که از توی دستم گرفته می شه . می شینم و به زمین خیره می شم . دستام به شدت می لرزه . بوی دردسر میاد . دلم بدجوری شور می زنه .

_ سلام مامان ... خوبم ... یاسی خونه ی مامان بزرگش بود زنگ زدم گفتم بیاد بریم بیرون ... پری دقیقاً چی گفته ؟ ... اصلاً امروز کلاس نداشتن ... من برنامه ی اینا رو می دونم شما نمی دونی ؟ ... صبر کن الان بهش زنگ می زنم ... خاموشه ؟ ...

نگاه پارسا روی من ثابت می مونه .

_ خبری شد بهت زنگ می زنم ... فعلاً .

گوشی رو روی پام می ندازه . نفس عمیقی می کشه و به پشتی تکیه می ده . کام بزرگی از قلبون می گیره و گوشیش رو از توی جیبش بیرون میاره . شماره ای می گیره و بعد از چند لحظه که احتمالاً متوجه خاموش بودن گوشی پری شده گوشیش رو توی جیبش می ندازه . به من نگاه نمی کنه . عصبی به ذغالی که حالا بیشترش خاکستر شده نگاه می کنه .

_ منتظرم خودت بگی .

سیخ می شینم .

- من چیو بگم ؟

_ چرا رنگت پریده و داری پس میوفتی ؟

- رنگم نپریده ؟ یه خورده واسه پری نگران شدم همین . بعدم ناهار خوب نخوردم فشارم افتاده .

به چشمم زل می زنه .

_ یعنی نمی دونی پری الان کجاست و کجا رفته دیگه ؟

لحن به شدت تهدید کننده ش بدجوری می ترسونتم ولی من نمی تونم پری رو لو بدم .

نمی دارم سکوت طولانی و شک برانگیز بشه .

- نه من از کجا بدونم ؟

طولانی و مبهم نگاهم می کنه .

_ خیلی خب ! باشه .

اینجور کشدار گفتنش یعنی حرفم رو باور نکرده . از هشدار توی لحنش بدجوری ترسیدم و حتی چند بار تا زبونم میاد قضیه ی سینا و پری رو بگم ولی زبونم باهام همراهی نمی کنه . پری لعنتی حداقل هماهنگ می کردی سوتی ندی . همیشه باید به بهترین لحظه های زندگیم به نفر گند بزنی .

فنجون سرد شده ی شکلات رو سر می کشم و یه تیکه از کیک رو هم برای طبیعی جلوه کردن رفتارم می بلعم . پارسا هر چند دقیقه یکبار عصبی شماره ی پری رو می گیره . ساعت گوشیم رو نگاه می کنم . یه ربع مونده به هشت شب . هر کجا باشه الانا پیداش می شه . انقدرم بی فکر نیست . پارسا بلند می شه .

_ بریم .

پارسا خیلی عصبانیه . دوست نداره برنامه ای که چیده خراب بشه و قرار بود با هم شام بخوریم . یعنی این پری . صفر کیلومتر! بی فکرترین دختریه که تا حالا دیدم .

توی سکوت رانندگی می کنه . به تهران نزدیک شدیم که گوشیش زنگ می خوره .

_ سلام ... باشه ... نه دیگه ... دارم میام ... نمی خواهم شام بخوریم مامان . خدافظ .

می خوام ببرسم چه خبر ولی وقتی با مامانش بحثش شده و گوشی رو قطع کرده ، یعنی اعصابش خورده و نمی خوام ترکش . عصبانیتش به من بخوره .

صدای اس ام اس گوشیم بلند می شه . شاید پری باشه . از توی جیبم بیرون نیاورده ، پارسا گوشی رو از توی دستم بیرون میاره و بعد از خوندنش گوشی رو روی پام پرت می کنه و سرعت ماشین رو زیاد می کنه . گوشی رو نگاه می کنم . اس ام اس پریه .

" خاک بر سرت یاسمین . یه دفعه من بهت نیاز پیدا کردم نتونستی ماست مالی کنی ؟ تو که می دونستی من کجام ... جلوی پارسا سوتی ندادی که ؟ "

گوشی از بین دستام میوفته . دو طرف صندلی رو می گیرم تا به خاطر لایبی کشیدناش به این سمت اون سمت خم نشم . حتی جرئت ندارم سرم رو بالا بیارم . پری کی به من گفت کجا می ره ؟

سر کوجه مامان بزرگ ترمز می کنه .

_ یاسمین ، حسابی ازت برسم که یادت نره . خدا کنه اون چیزی که من فکر می کنم نباشه . برو پایین .

هنوز زنگ خونه رو نزده گوشی و بیرون میارم و شماره ی پریا رو می گیرم جواب نمی ده . کلافه لگدی به در . آهنی و طوسی . خونه ی مامان بزرگ می زنم . بهش اس ام اس می دم . " آخه الاغ من وقتی پارسا نیم متریم نشسته بگم با پریام ؟ چه جوری گوشی رو به تو می دادم . خب چرا به من نگفته بودی داری با اون الدنگ می ری بیرون . "

زنگ درو می زنم . وای من که به مامان اینا گفته بودم شام و بیرون می خورم حالا باید چه دروغی سر هم بکنم ؟

....

ساعت ۱۲ شب شده و من بعد از یه مهمونی مزخرف توی تخت عزیزم خوابیدم . تمام طول شب گوشیم توی دستم بود و همش چک می کردم ولی دریغ از یه اس ام اس یا زنگ . بدجوری دلم می خواد به پری یا حتی پارسا زنگ بزنم ولی می ترسم . روی تخت توی تاریکی چهار زانو نشستم و گوشیم رو عصبی از این دست به اون دست می دم . تایپ می کنم : " پری خوبی ؟ " ولی قبل از

اینکه بفرستمش پشیمون می شم و پاکش می کنم و کلافه گوشیم رو روی زمین می ندازم و دراز می کشم .

از صدای اس ام اس گوشه چشمم رو باز می کنم و چشمم گرم شده بود . بدترین موقع پریدن از خواب دقیقاً نقطه ای که تازه داره خوابت می بره . دستم رو دراز می کنم و گوشیم رو بالا میارم . اس ام اس رو پارسا فرستاده .

" پسره رو می شناسیش ؟ "

چند لحظه خیره می شم به گوشه سعی می کنم بفهمم الان پارسا قضیه رو فهمیده ؟ یعنی می دونه پری دوست پسر داره ؟ یا یه دستی داره می زنه ؟

" کدوم پسره ؟ "

" آهان پس منظورم رو نمی فهمی ؟ خوبه ! "

" خب از کجا بفهمم ؟ پسره کیه ؟ "

نیم ساعتی میشه همینجوری خیره شدم به گوشه و منتظرم ولی پارسا جواب نمی ده .

....

سر کلاس منتظر پری نشستم . صبح زنگ نزد و نیومد دنبالم . دلم بدجوری شور می زنه . پوست کنار ناخنم رو می جوم و می گنم . چشمم به در مونده که میاد و کنارم می شینه . صورتش پف کرده و چشمش هم پف کرده .

: سلام .

- سلام

کیفش رو بی سلیقه زیر صندلی می ندازه و سرش رو می دازه روی دستش روی صندلی .

: صبح خواب موندم نشد پیام دنبالت .

- چرا قیافت اینجوریه ؟

: دیشب نخوابیدم .

- دیشب چی شد ؟

کلافه صورتش رو از من می گیره و روی دستش می ذاره .

بعد از چند دقیقه می شینه و با سرزنش نگاهم می کنه .

- چی قراره بشه ؟ مامان می دونست که با یکی دوست شدم ولی بهش نگفته بودم دارم با اون می رم بیرون . برای همین انقدر شاکی بود که کجا بودی و چرا دروغ گفتی ؟! بابا هم خیلی سرد باهام برخورد کرد . پارسام که یه کلمه هم باهام حرف نزد . هیچی . حتی نگاهم نمی کرد .

اعصابم خورد می شه .

- چرا به من چشم غره می ری ؟ انقدر ندید بدیدی که از صبح تا شب با اون سینای عوضی بیرون بودی ؟

: ندید بدی خودتی . بهش نگو عوضی خوشم نیاید .

توی دلم می گم خودتم لنگه ی اون عوضی هستی و پشتم رو می کنم بهش . دستش رو می ندازه دور بازوم و سرش رو به بازوم تکیه می ده .

: یاسی مامان بابا می خوان دوست پسرم رو ببینن و نمی شه پیچوندشون . چه غلطی بکنم ؟ من می ترسم از پارسا .

گوشیم رو کلافه بیرون میارم و نشونش می دم .

- اس ام اساش رو بخون . دیشبم واسم خط و نشون کشید رفت .

پری اس ام اساش رو که می خونه خواب از سرش می پره .

- سینا چی می گه ؟

: می گه بهشون بگو . من پشتت رو خالی نمی کنم .

- او هو ! باریکلا !

انقدر فکرش مشغول هست که واکنشی نشون نمی ده . عصبی پوست لبش رو می کنه .

کلاس تموم شده و من و پری مثل لشکر شکست خورده داریم سلانه سلانه از دانشگاه بیرون می ریم . گوشیش زنگ می زنه و از من کمی فاصله می گیره و با اون پسره ی عوضی حرف می

زنه . حرفش تموم میشه و دوباره نیشش باز می شه . دوباره کنارم راه می ره . لبم رو با انزجار کج می کنم نگاهش می کنم و ندید بدیدی زیر لب می گم و روم رو اونور می کنم .

: یاسی اومده دنبالم .

- باشه برو .

: بیا تو رو سر راه می رسونیم .

- لازم نکرده .

: یاسی انقدر بدجنس نشو دیگه ! خب دوستش دارم . خب یکم درک کن دیگه !؟

- درک می کنم بابا ! برو دیگه .

جلوی در دانشگاه می رسیم . از دیدن سینا که لباس یه دست مشکی پوشیده و به ماشینش تکیه داده شکه می شم . تکیه اش رو از ماشین می گیره و سر تکون می ده لبخند مصنوعی می زنه و بازوی پری رو بشکون محکمی می گیرم .

- این اُسگل چرا اینجا وایساده ؟ خب می گفتی یه کم جلوتر پارک می کرد .

پری بی توجه به غرغر من با ذوق سمت سینا می ره و دست منم می گیره .

: سلام پری جان . سلام یاسمین خانوم .

هر دو سلام می کنیم . سینا به پری اشاره می کنه که سوار شه .

: شمام سوار شید می رسونمتون .

من غلط بکنم !

- نه خیلی ممنون هوا خوبه می خوام قدم بزنم .

پری ولی اصلاً مراعات حال رو نمی کنه . من نمی فهمم چرا پری یک درصد از هوش پارسا رو نداره .

: هوا که خیلی سرده . سوار شو دیگه خودتو لوس نکن .

پری در ماشین رو باز می کنه و دستم رو می گیره و می خواد توی ماشین بشینم . اصرارش رو که می بینم جلوی سینا معذب می شم و می شینم . پری و سینا هم می شینن .

: چطوری خانوم خانوما؟

پری ساده و بی آرایش می خنده و سر تکون می ده . پری ساده کجا این پسره ی هفت خط کجا ؟ سینا ماشین رو روشن می کنه و منتظر می شه تا تاکسی که جلوی ماشین ما ایستاده و بچه های دانشگاه دارن سوار می شن ، حرکت کنه . گوشیم زنگ می زنه شماره ی پارسا رو که می بینم با نوک انگشتم به شونه ی پری که در حال خوش و بش با سیناست ، می زنم . از قصد که هر دوشون بشنون و به موقع بلند صحبت نکنن و جلوی پارسا سوتی بشه ، بلند سلام می کنم .

- سلام پارسا

_ سلام

- خوبی ؟ کجایی ؟

_ خوبم . تو کجایی ؟

- هیچی کلاسمون تموم شده دارم می رم خونه دیگه .

_ اوهوم ! با چی داری می ری خونه ؟

- سوار تاکسیم . نگاه پر از خجالتی از توی آینه به سینا می ندازم که لبخند زده .

_ چه تاکسیای با کلاسی جلوی دانشگاهتون میاد !

منظورش رو نمی فهمم .

- چی ؟

_ جدیداً با زانتیا مسافر کشی می کنن نه ؟

لبخندی که روی صورتم مونده بود روی صورتم می ماسه و به صورت احمقانه ای از بین می ره . سرم رو می چرخونم و دنبال ماشین پارسا می گردم .

_ سمت چپت رو نگاه کن عزیزم !

سمت چپ اون سمت خیابون نه چندان پهن رو نگاه می کنم . سینا که ماشین رو راه می ندازه . دستم رو روی شونه ش می دارم و اصلاً مهم نیست که چقدر سینا از تماس یکباره ی دستم متعجب شد و پاش رو از روی گاز برداشت .

- آقا سینا پارسا اومده .

پری هینی می گه و دنبال ماشین پارسا سرش رو می چرخونه . سینا ولی خودش رو از تک و تا نمی ندازه .

: ! داداش پارسای خودمونه که .

پری ساعد دست سینا رو که داره ماشین رو پارک می کنه چنگ می زنه .

: سینا بهش چی بگم ؟

منتظر جواب سینا نمی شم و پیاده می شم . پارسا از ماشین پیاده شده و میاد این سمت خیابون . چون عینک آفتابیش روی چشمش نمی تونم مسیر نگاهش رو تشخیص بدم . استین بلوز بلندم رو از زیر آستین مانتو بیرون می کشم و با دستام می گیرمشون . اصلاً زبونم برای گفتن حرفی کار نمی کنه و فقط ترسیده نگاهش می کنم . سینا خیلی محکم و با صلابت پیاده می شه و بعدش پری بیچاره پیاده می شه . ماشین رو دور می زنه و میاد کنار من وایمیسته .

: سلام پارسا جان خوبی ؟

دستش رو جلو می بره . پارسا عینکش رو برمی داره و به جیب پیرهنش گیر می ده . چند ثانیه به دست سینا که توی هوا مونده نگاه می کنه و دستش رو جلو میاره و ضربه ی آرومی به پشت دست سینا می زنه .

_ سلام داش سینای خودمون !

کلمه ی "داش" رو پَررنگ و پَر از کنایه می گه . پری انقدر آستین مانتوم رو می کشه ، داره بازوم رو از توی حلقه ی آستینم در میاره . دلم می خواد دستم رو از توی دستش بیرون بکشم ولی دلم براش می سوزه .

: سلام داداش

صدای نه چندان بلند پری رو از کنار گوشم می شنوم و واکنش پارسا به سلام پری سر تکون دادن آرومیه که البته مسیر نگاهش هنوز توی چشمای سینا قفل شده .

_ سینا جان بازار کساد بود ، زدی توی کار مسافرکشی ؟

سینا برای اینکه ضایع نشه بلند می خنده . پارسا من رو نگاه می کنه و از نگاه جدی و سردش ناخودآگاه خودم رو بیشتر به پری که کنارم ایستاده می چسبونم . سینا برای اینکه کم نیاره جواب پارسا رو می ده .

: آره دیگه داداش زندگی خرج داره . بعد خودش بلند می خنده .

پارسا ولی به من نگاه می کنه . با سر اشاره می کنه .

_ یاسمین بریم .

دست پری روی بازوم شل می شه و از کنارش رد می شم و دارم از کنار پارسا رد می شم که صدای پری متوقف می کنه .

: داداش منم دارم میام خونه بریم .

برمی گردم و از پشت پارسا نگاه می کنم . پارسا به جای پری به سینا خیره شده . از جوابش متوجه عمق فاجعه می شم . لحن پارسا سرد و گرفته ست .

_ مسیرمون یکی نیست .

پشتش رو می کنه و بازوی من رو چنگ می زنه و به سمت ماشین می بره . و وقتی داره از کنار من رد می شه تا اون سمت ماشین بره ، " بتمبرگ " آرومی می گه .

توی ماشین می شینم و نگاهم روی پری ثابت می مونه که گیج و گنگ کنار خیابون ایستاده و سینا که عصبی دستش رو روی سرش می کشه . با باز شدن در ماشین نگاهم رو می گیرم و به پایین نگاه می کنم .

ماشین صدا دار و با سرعت حرکت می کنه . دلم گواه بد می ده و می دونم پارسا به شدت عصبانی و ناراحته . به پری احمق هشدار داده بودم . دلم پیش پری کنار خیابون مونده . کاش پارسا اجازه می داد پری بیاد فحش می داد اصلاً دست بلند می کرد ولی این رفتار ...

_ که کلاست تموم شده و داری با تاکسی میای؟!

سرم رو بلند نمی کنم نگاهش کنم .

_ که منظورم رو از " پسره کیه ؟ " نمی فهمی؟!

سرم رو بالا نمیارم که دستش رو میاره و چونه م رو فشار می ده و به سمت خودش برمی گردونه .

به چشمای رگه دار و عصبیش نگاه می کنم . از لحن عصبانیش می ترسم و بغض می کنم . چونه م می لرزه .

_ که نمی دونستی پری اون شب کجاست!؟

بوق بلندِ یه ماشین رو که از کنارمون می شنوم و نگاه پر از غضب پارسا رو به ماشین کناری و پایین آوردن شیشه ی پنجره ی سمت خودش برای دعوای احتمالی با راننده ای که می خواد از کنار ماشین بگذره ، دستم رو روی بازوش می دارم .

راننده از کنار ماشین رد می شه و کلماتی می گه چون داره به سرعت رد می شه درست نمی فهمم و فقط کلمه ی " مرتیکه " رو می شنوم .

- پارسا تو رو خدا ...

_ زهر مار و پارسا دستت و بکش .

پارسا عصبی ماشین رو پارک می کنه . روش رو به من می کنه . گوشیش زنگ می زنه . از روی داشبرد بر می داره و نگاهی به شماره می کنه و بی جواب دوباره روی داشبرد می ندازه .

_ من چقدر آخه باید با تو سر و کله بزنم ؟ یعنی خیلی خواسته ی زیادیه اینکه آدم باشی ؟ اینکه دروغ نگی ؟ که سرت رو بندازی مثل آدم بری بیای ؟

نمی تونم حرفی بزنم و فقط دیگه نمی تونم جلو اشکام رو بگیرم و با گریه نگاهش می کنم .

صدای اس ام اس گوشیش که بلند می شه ، گوشیش رو نگاهی می کنه و خاموش می کنه . بلند داد می زنه .

_ گریه نکن واسه من ؟ هر غلطی می خواد می کنه بعد آبغوره می گیره .

از دادش می ترسم و پشت دستم رو جلوی دهنم می گیرم تا صدایی به خاطر گریه از دهنم بیرون نیاد . چند لحظه به من خیره می شه و ارومتر می شه چند تا دستمال کاغذی از توی جعبه بیرون می کنه و سمتم می گیره .

_ مثلاً این گریه یعنی از من می ترسی دیگه ؟

دستمال کاغذی ها رو ازش می گیرم و اشکم رو پاک می کنم . آب دهنم رو هم که پشت دستم رو خیس کرده پاک می کنم .

چند لحظه توی سکوت می گذره که گوشیم زنگ می خوره . کیه توی این موقعیت ؟ برای یه لحظه یادم میاد که امروز عصر با سام قرار گذاشتم و عرق سردی روی تیره ی کمرم می شینه .

_ گوشیت رو بده ؟

به دستش و لحن جدیش نگاه می کنم . گوشیم رو از توی جیبم بیرون میارم و از دیدن شماره ی پریا نفس حبس شده م رو بیرون می دم . گوشی رو از من می گیره و عصبی خاموش می کنه و به من بر می گردونه . پس پری بود همش به گوشی . پارسا زنگ می زد .

به سمت من که دارم با نوک انگشت دور حجم گوشی می کشم نگاه می کنه .

_ یاسمین به خدا قسم اگر هر کس دیگه ای جای تو بود هزار بار تا الان از توی زندگیم انداخته بودمش بیرون . نمی دونم چقدر دیگه می خوای از حسی که بهت دارم سوء استفاده کنی ؟ فقط بدون چوب خطت پر شده !

ماشین رو روشن می کنه و حرکت می کنه . من به جمله ی چند پهلوش فکر می کنم که هم رنگ علاقه داشت هم رنگ تهدید و به این فکر می کنم که امروز برای دیدن سام هیچ جا نمی رم .

ساعت ۴ شده و دارم توی اتاق رژه می رم . همش میام اس ام ای برای سام تایپ کنم ولی هنوز ننوشته پاکش می کنم . اصلاً نمی دونم چرا انقدر سر در گم . دلم شور می زنه . چه روزای نحسی شده این روزا ! با اون حالتی که از پارسا جدا شدم ، دلم پیشش مونده . هر بار که به قرار با سام فکر می کنم جمله ی پارسا توی ذهنم منعکس می شه . " چوب خطت پر شده . " نه می تونم از اینکه سام چی می خواد بگه بگذرم ، نه دلم می خواد رابطه ی جوش خوردم به پارسا که داره اوج می گیره خراب بشه . دلم برای پری بیچاره می سوزه . رسیدم خونه گوشیم رو روشن کردم و بهش زنگ زدم توی این سرما پیاده راه می رفت و گریه می کرد . صدای اس ام ای گوشیم بلند می شه . پریه .

" یاسمین پیام پیشت ؟ "

از خدا خواسته تند تند تایپ می کنم . جوری که انگشتم می لرزه .

" بیا عزیز دلم . زود بیا "

اتاق رو مرتب می کنم . حوصله ی شونه کردن موهام رو ندارم فقط بی سلیقه می بندمشون که جلوی صورتم نیان . روی صندلی پشت میز کامپیوتر می شینم . برای سام تایپ می کنم .

" من یه مهمون نا خونده دارم . نمی تونم امروز پیام . ببخشید . "

چند دقیقه ای از تایپ اس ام اس می گذره و من دارم با کامپیوتر موزیک گوش می دم . گوشیم زنگ می خوره . با دیدن شماره ی سام مردد به گوشیم نگاه می کنم . از اینکه سرزنش بشم می ترسم . دگمه ی اتصال تماس رو می زنم .

- سلام

: سلام یاسمین جان . می شه ببرسم این رفتار برای چیه ؟ چرا جوری رفتار می کنی که احساس کنم دارم بهت چیزی رو تحمیل می کنم یا مجبور به کاری می کنمت ؟

صدام آرومه و لبام خشک شده . این دعوا و شماتت مؤدبانه از طرف سام برام گرون تموم شده .

- من فقط توی همچین موقعیتی قرار گرفتم . نخواستم تو اینجوری فکر کنی .

با لحن ملایم تری ادامه می ده .

: من ازت نخواستم با من ادامه بدی . من فقط خواستم از رابطه ای که یه نفر دیگه به لجن کشید دفاع کنم . آدما از کنار هم می گذرن رابطه ها مثل آدمایی که متولد می شن ، متولد می شن و یه روزی هم تموم می شن خیلی ساده . بعضی از رابطه ها سنشون زیادتره و با آدما پیر می شن . بعضی از رابطه هام مثل رابطه ی ما توی بطن ، هنوز به دنیا نیومده تموم می شه ولی خیلی برای من مهمه که به رابطه م مثل یه رابطه ی نامشروع نگاه نکنم . نه من آدم هرزه ای هستم و بودم و نه تو ...

- این حرفا چیه می زنی ؟ چرا داری ناراحت می کنی ؟ می خوای ذهنیتی که ازت دارم خراب کنی ؟ کی همچین حرفی زده ؟

: یاسمین انقدر بچه ای ، انقدر ساده ای ؟ یا خودت رو می زنی به اون راه ؟ به من گفته شد با زنی که شوهر داشته دوست بودم رابطه ... من تا چند وقت حالم بد بود . حالم از هر چیزی که به تو مربوط بود بد بود .

از روی صندلی خودم رو سر می دم و به سختی روی زمین می شینم . پارسا گفت من زنش بودم ؟ گفت من با یه مرد رابطه داشتم ؟ من رو پیش یه نفر دیگه به لجن کشید ، فقط برای اینکه من رو تصاحب کنه ؟ که رابطه ی سام رو با من یه رابطه ی محال و کریه نشون بده ؟ می دونستم که به سام حرف از داستانی درباره ی قصد ازدواج و نامزد سابقش زده ولی این حرفا ... سکوتمون طولانی می شه . گوشه ی رو کنار گوشم به سختی نگاه داشتم و حرفی برای زدن ندارم . روی پهلو دراز می کشم .

: یاسمین جان من نمی خواستم ناراحتت کنم . به من حق بده .

زمنه می کنم و اصلاً برام مهم نیست که سام چیزی از حرفام نمی فهمه .

- ولی من نمی تونم امروز پری رو تنها بذارم . به اون ربطی نداره که داداشش انقدر پیسته .

سام رو مخاطب قرار می دم و بلندتر ادامه می دم .

- ولی امروز نمی تونم پیام دوستم به من احتیاج داره .

: باشه می ذاریم برای یه وقته دیگه . یاسمین خودت رو اذیت نکن باشه ؟

- کاری نداری ؟

اشکام از کنار صورتم به مقصد نامعلومی سقوط می کنن . بعضیا توی گوشم و بعضیا هم بین موهای کنار شقیقه م ناپدید می شن .

: اینجوری نکن دیگه ؟ اعصابم خورد شد . حواسم پیش تو می مونه اینجوری .

- خدافظ

گوشی رو قطع می کنم .

"

از دیدن پارسا طفره می رم و حالا که می دونم قضیه ی سام رو فهمیده می ترسم جواب تلفنش رو بدم یا ببینمش . یکی دو بار که دو روز پیش زنگ زد جوابش رو ندادم و حتی ام اس دیروزش رو که گفته بود بریم بیرون ، جواب ندادم .

پری مونده دانشگاه جزوه ش رو که داده بچه ها کپی بگیرن از شون بگیره و بره خونه و چون من اصلاً دل و دماغ دانشگاه رو ندارم بعد از تموم شدن کلاس دارم می رم خونه . اصلاً توان آوردن کیفم رو ندارم و بی توجه به کثیف یا ساییده شدنش به زمین ، روی زمین می کشمش و می برم . جلوی دانشگاه منتظر تاکسی وایمیستم که بازوم از پشت کشیده می شه . از ترس یه ضرب می پرم . کشیده می شم و از دیدن پارسا پریدن رنگم رو کاملاً حس می کنم . جلوی دانشگاه دوست ندارم کولی بازی در بیارم . بدون هیچ حرفی جلوی ماشین دستم رو رها می کنه و خودش پشت فرمون می شینه و منم سوار می شم . با ترس به در دانشگاه نگاه می کنم که ببینم کسی متوجه کشیده شدن بازوم شده یا نه ، که از ندیدن آشنایی خیالم راحت می شه . پارسا راه میوفته . بالاخره که چی باید باهاش مواجه می شدم . توی سکوت ادامه می ده و جای خلوتی کنار یه پارک که توی ساعت ۲ بعد از ظهر خبری نیست پارک می کنه .

روش رو به سمت من می کنه . لبخند بی قیدی می زنه و یه دستش رو آلبه ی پنجره و یه دستش رو بالای پشتی صندلی من می ذاره .

_ خب ؟

مگه نباید الان عصبانی باشه؟ پس چرا داره لبخند می زنه؟ احساس می کنم نمی تونم حرکاتش رو حدس بزنم و همه چیز از دستم خارج شده.

_ حرف بزن. گفته بود واست روزِ دختر و روز زن کادو می گیره؟ هدیه دوست داری نه؟

کیفم رو تا جلوی سینه م بالا میارم و به در تکیه می دم.

_ می ترسی؟ از من می ترسی؟

سرم رو به معنی نه تکون می دم.

_ آره. اگه می ترسیدی که با سامی نمی ریختی روی هم.

بند کیف از دستم رها می شه و روی پام میوفته. از کجا می دونه اسمش سامه؟ از کجا می دونه بهش می گم سامی؟

_ چیزی نمی گی؟ خانوم کوچولو!!

بغض می کنم و اشکام می چکه. آخرین سلاحی که در مقابل این پارسای جدید می تونم ازش استفاده کنم همین اشکاست.

لبخند بی قیدش رو کش می ده و وحشت رو توی جونم می ریزه.

_ زر نزن بابا! ... کلاس مدیتیشن خوش می گذشت؟ خوب ریلکس می شدی دیگه؟

نمی فهمم پارسا چطور این همه می دونه فقط توی یه لحظه بند کیفم رو چنگ می زنه و در ماشین رو باز می کنم. یه پام رو از در بیرون گذاشتم که موهام با کلیپسش با مقنعه توی مشتش کشیده می شه و کمرم کاملاً به سمت عقب خم می شه. پام رو توی ماشین می دارم و در ماشین رو سعی می کنم ببندم که چون دستم توان نداره و بی حس شده، خوب بسته نمی شه و دست پارسا از جلوی سینه م رد می شه و در رو محکم می بنده.

زهرخند می زنه.

_ گفتی که نمی ترسی!

اشکام رو با پشت دست پاک می کنم و با اخم نگاهش می کنم. کلیپسم رو که در اومده باز می کنم و دوباره می بندم.

_ دو تا دو تا می پری یاسمین خانوم! بزرگ شدی! یاد گرفتی ...

- می خوام برم خونه . من عوضیم دیگه ؟ بدم ؟ می خوام برم .

عرق روی پیشونیش با زهرخند روی لبش در تضاده و آرامش تصنعیش رو زیر سؤال می بره .
می خنده و دستش رو روی فرمون می ذاره .

_ بگو چرا یاسمین خانومی که تا دیروز نمی دونست ریلکس رو با چه " س " ای می نویسن ،
کشته مرده ی مدیتیشن شد و زد توی خط فلسفه و این دری وریا .

از ذهنم می گذره فلسفه دری وریه ؟ یعنی الان اگه بهش بگم فلسفه دری وری نیست عصبانی تر
می شه ؟ اصلاً چی از فلسفه می دونی که بهش می گی دری وری ؟ دارم توی این موقعیت سخت
کشمکش مضحکم رو ادامه می دم که مغزم از جمله ای که می شنوه هنگ می کنه .

_ آخه دختره ی خنگ ! اون گوشی رو که من برات خریدم . اون سیم کارت که به اسم منه . یعنی
انقدر احمق بودی با سیم کارت خودم به من خیانت کردی ؟ یعنی فکر نکردی می تونم ریز
مکالمات رو داشته باشم ؟

- منظورت چیه ؟

_ منظورم رو ضبط شده به بابات می دم .

بازوش رو می گیرم و خودم رو جلو می کشم .

- منظورت چیه ؟

_ منظورم واضحه . به نظرم باید بدونه چه آشغالی تربیت کرده .

یعنی بابا مامان بفهمن با یه پسر دیگه که نمی شناختن دوست بودم ؟ کجاها رفتیم قرار گذاشتیم . به
سام درباره ی بابا چی گفته بودم ؟ به بابا گفته بودم مردیکه ی متحجر عقب مونده ؟ به بابا گفته
بودم عوضی ؟ پشت تلفن به سام اینا رو گفته بودم ؟ همه ی اینها رو من گفته بودم ؟ حالا همه ی
این اتفاقا قرار بود برای من بیوفته ؟

- به تو ربطی نداره توی زندگی من دخالت کنی . اصلاً ما با هم دیگه دوست نیستیم . اصلاً از هم
جدا می شیم .

یعنی بابا وارد حریم خصوصی من بشه ؟ نوار ضبط شده ی صدای من رو از پارسا بگیره با یه
عالمه تحقیر ؟

پارسا با حرص شونه ی مانتو و مقنعه ی روش رو توی مشتش می گیره و جلو می کشه . حلقه آستین مانتوم با موهایی که بخاطر باز و بسته شدن کلیپس روی شونه م ریخته ، توی دست پارسا مشت می شه .

_ جدا بشیم ؟ فکر کردی منم مثل اون بچه دوزاری . دانشگاهتم ؟ بذاری منو سرکار ؟ فکر کردی اومدم دو روز خاله بازی کردیم و تموم شد ؟ گند زدی به دو سال از زندگی منو حالا نه خانی اومده نه خانی رفته ؟

سرم به خاطر کشیده شدن موهام کج شده . مشتش رو جلوتر می کشه و به خاطر اینکه تعادل رو از دست ندم و روی سینه ش نیوفتم دستم رو کورمال کورمال روی لبه ی صندلی گیر می دم و تکیه گاه بدنم می کنم .

_ فکر کردی من می دارم یه دختر بچه مثل تو دورم بزنه ؟ آخه طفلکی ! با اندازه ی خودت در میوفتادی . من پدر تو و اون سامی جوننت رو در میارم .

مشتش رو با ضرب باز می کنه و من رو به عقب هول می ده . استرس گرفتم و مخاط دهنم خشک شده . دهنم نیمه بازه و به روبرو خیره شدم ولی هیچ تصویری به ذهنم نمی رسه . همه ی راه های ارتباطی با مغزم بسته شده . مغزم مثل یه فضای بسته ی خالی شده با صداهایی که توش منعکس می شن و پشت سر هم تکرار می شن . صدای گوشیش تمرکز رو به هم می زنه .

_ سلام ... خوبم ... نه بمون تا پیام بعد برو ... بسپری اونجا رو دست شهرام ؟ آخه تو با این همه سابقه کار شعورت نمی رسه نباید ... به جای بحث کردن با من برو مدلائی که گفتم مرجوع کن تا پیام .

ماشین رو روشن می کنه . مقنعه ی کج شده م رو درست می کنم . نه بغضی دارم نه حتی احساس غم می کنم . دچار یه جور بی حسی شدم ! یه جور خلاء احساسی . سر کوچه می ایسته .

_ نبینم دیگه مثل این چند روز در دسترس نباشی یا منو بیچونیا . جواب تلفن رو می دی و هر موقع هر جا خواستم میای .

نگاهش رو از من می گیره و با انگشت روی فرمون ماشین ضرب می گیره و از این حالتش اینجوری برداشت می کنم که منتظره تا زودتر پیاده شم . در ماشین رو باز می کنم و بند کیف رو توی دستم به سختی نگه می دارم . دارم در رو پشت سرم می بندم که جمله ش رو می شنوم .

_ دوس دارم فقط یه بار دیگه باهش حرف بزنی ...

کلید رو به سختی توی در جا می دم و درو باز می کنم . درحیاط رو می بندم و خیالم که از رفتن پارسا راحت می شه ، شماره ی سام رو می گیرم . دقیقاً نمی دونم باید بهش چی بگم ، بهش بگم جواب تماس پارسا رو نده یا اصلاً توضیح بدم پارسا کی هست و یه هو از کجا پیداش شده ، شایدم اون باید بگه که پارسا از کجا این همه می دونه و اصلاً پارسا قبل از من بهش زنگ زده یا نه ؟ فقط می دونم باید باهاش حرف بزنم . گوشی رو کنار گوشم می دارم . صدای بوق هایی که با یه الو قطع نمی شن و همینطور ادامه دار تکرار می شن ، اعصابم رو بهم می ریزه . حالا الان وقت جواب نداده ؟ تند براش تایپ می کنم . " باهات کار دارم باهام تماس بگیر . "

سختترین قسمت ماجرا ایفا کردن نقش دختر خوشبخت و پدر مادر مهربون توی این وضعیته که حوصله ی بلند کردن این کیف لعنتی رو حتی از روی سطح زمین ندارم .

"

: یاسمین ؟ یاسمین ؟

در اتاق رو باز می کنه .

: وا ؟ چرا روی زمین خوابیدی ؟ چرا به من نگفتی پریا می خواد بیاد ؟ زنگ درو زده داره میاد بالا . پاشو !

به سختی بلند می شم و رطوبت باقی مونده ی کنار چشمم تا شقیقه م رو پاک می کنم . به سمت در هال می رم .

آهنگ الهه ناز بنان رو گذاشتم و روی تخت نشستم و پری دراز کشیده و سرش رو روی پام گذاشته . موهای لختش روی پام ریخته و موهای بالای پیشونیش رو نوازش می کنم . مثل لشکر شکست خورده هرکدوم یه جور داغونیم .

: فکر کردم به اون ربطی نداره . زندگی خودمه . چطور اون می تونه به سبک خودش زندگی کنه ، چرا من نتونم ؟ ولی وقتی امروز نگام نکرد ، وقتی گفت مسیرمون یکی نیست ... یاسی اگه باهام دیگه حرف نزنه چیکار کنم ؟

- سینا چی گفت ؟ چیکار کرد ؟

: اصلاً نموندم به حرفش گوش بدم . اگه می موندم دعوامون می شد . نمی خواستم ناراحتیمو سر سینا خالی کنم .

این سینا چی داره که پری دیوونه حتی توی این وضعیتم به فکرشه . یعنی مسیّر من و پارسا یکی بود ؟ اون روزا وقتی پارسا تمام فانتزیای دنیای احمقانه م رو پر کرده بود ، فکرشم نمی کردم مسیرمون یکیه . فکر نمی کردم دوست بودن ، کنار یکی بودن پابندی میاره . که پا پس کشیدن مشمول تاوان بشه . که تاوانش انقدر سنگین باشه . یعنی سامی راست می گفت ؟ یعنی پارسا بهش اون حرفا رو زده ؟ اگه راست می گه پس چرا اون عکسای که من براش ایمیل کردم به پارسا نشون داده . مگه می تونه هدف دیگه ای داشته باشه جز اینکه من رو خراب کنه پیش پارسا ؟ اصلاً چی باعث شده که من به سامی انقدر اعتماد کنم ؟

: چرا چیزی نمی گی ؟ دارم دیوونه می شم ، آروم کن یاسمین . یه کاری کن اینجوری خراب نباشم .

توی چشمای قهوه ای درشتش خیره می شم . چه جوری آرومتم کنم وقتی اینجوری داغونم ؟ با نوک انگشتم روی بینیش بین فاصله ی دو تا چشمش آروم ضربه می زنم .

- آروم می شی پری . آروم می شی .

بی انرژی و بی حوصله روی مبل نشستم و به این فکر می کنم که مامان بابا چقدر امشب عجیب شدن . از به هم خوردن آرامش این یه هفته می ترسم هرچند که می دونم آتیش واقعی زیر خاکستر پنهان شده و تمام این یه هفته از قرار گذاشتن با پارسا و پری و سام و هر خری که توی این چند وقته دماغش رو کرده توی زندگیم فرار کردم .

مامان کنار بابا نشسته و دائم موهاش رو می ده پشت گوشش و یه هو صاف می شینه و بعد از چند دقیقه که به تلویزیون خیره می شه و دوباره تکیه می ده . بابا صورتش کاملاً خونسرد به نظر می رسه از اون خونسردهایی که آدم مشکوک می شه باز برنامه چیه !؟ به بابا و مامان که بدجوری مشکوک به نظر می رسن نگاه زیرزیرکی می ندازم . مانی داره تکالیف مدرسه ش رو طبق معمول ساعت ۱۱ شب انجام می ده و انقدر تند تند می نویسه که دلم می سوزه . زیر پای من نشسته کنار میز وسط راحتی و من هر چند دقیق یه بار یه انگولکی توی موهاش می کنم یا قلقلکش می دم و چون حوصله نداره فقط با خواهش و ملایم می گه ادیتش نکنم . اگه درس نداشت یه کولی بازی در می آورد که اون سرش نا پیدا ! مشقاش که تموم می شه ، با خوشحالی بدنش رو می کشه و دستاش رو بالای سرش می بره و " آخیش " بلندی می گه . هنوز دستاش رو پایین نیاورده که بابا می زنه توی حالش .

: بچه جون آخرین باری باشه تکلیفات رو می ذاری واسه آخر شب . حالام برو بخواب .

: چطور یاسمین و شما بیدارین ؟ منم خوابم نمیاد می خوام با شما فیلم ببینم .

: یاسمین دانشگاه می ره هم سن توام بود مشقاش رو بعد از مدرسه می نوشت و ساعت ۹ می خوابید .

فکر می کنم که آره من مشقام رو آخر شب نمی نوشتم چون نصفش رو می نوشتم و نصف دیگه ش رو وقتی همه سر صف بودن یه گوشه ی دنج حیاط مدرسه می نوشتم . اصلاً من رو می کشتی هم همه ی تکلیف هام رو انجام نمی دادم . باز این بچه خوبه تا آخر شب می نویسه .

مانی بعد از جر و بحث غر گرکنان سمت اتاق خوابش می ره و من مطمئن می شم که امشب اینجا یه خبراییه و باز ما یه برنامه ی جدید با مامان بابا داریم . که تمام سعیشون رو می کنن که طبیعی به نظر برسن .

به تلویزیون خیره می شم و منتظرم ببینم کدومشون قراره سر حرف رو باز کنه . مامان که شروع می کنه درباره ی بازیگر فیلم اظهار نظر می کنه ، متوجه می شم که این مأموریت خطیر! به عهده ی مامانه .

: راستی یاسمین گفتم امروز خانوم صدر زنگ زده بود ؟

خدا به خیر بگذرونه پروژره مربوط به پری یا پارساست . سرم رو به علامت نه تکون می دم .

: آره امروز زنگ زده بود . چقدر این خانوم خوش صحبت و یه کم زبون بازه .

دوباره موهاش رو برای هزارمین بار می ده پشت گوشش .

- چی می گفت ؟

: یه ساعت مقدمه چینی کرد و از تو تعریف کرد . چه می دونم از سفر شمال می گفت .

مردمک چشمام درشت می شه و جلو خم می شم .

- خب ؟

: هیچی دیگه مامان یه پسر واسه چی همش از یه دختر تعریف می کنه ؟ زنگ زده بود واسه خواستگاری بیان .

یه لحظه انگار آب یخ ریختن روی سرم و بعد بالا فاصله یه سطل هم آب جوش انگار روی سرم خالی کردن . صورتم سرخ شد و تمام تمایلم برای نگاه کردن مامان و بابا از بین رفت و نگاهم رو از بابا که سعی می کرد با اون لبخندی که سعی داشت آرامشش رو نشون بده ولی نشون می داد بابا هم مثل من معذب شده و راحت نیست ، گرفتم .

با طرح روی شلوارم روی قسمت زانوش بازی می کنم . هر سه مون ساکت شدیم . چند دقیقه ای از سکوتمون می گذره که حرف مامان اول متعجب و بعد عصبانیم می کنه .

: خانوم صدر گفت پارسا قبلاً با تو حرف زده نظرت رو پرسیده . و توام نظرت منفی نیست . آره ؟

چرا پارسا با من هماهنگ نکرده و به مامانش گفته زنگ بزنه ؟ الان حتماً بابا مامان ناراحتن که بهشون نگفتم . چرا گفته که با من درباره ی ازدواج حرف زده ؟ پس جلسه ی خواستگاری دیگه چیه ؟

سرم رو بلند می کنم و توی صورت منتظرشون نگاه می کنم . اگر بگم نگفته پارسا رو خراب می کنم جلوی مامان بابا و اگر هم بگم گفته خودم خراب می شم .

- یه چیزایی گفته بود .

: یعنی درباره ی ازدواج باهات حرف زده بود ؟ کی ؟

از پرسیدن جزئیات عصبی می شم و نگاهم رو می چرخونم تا به چشمهای پرسشگرشون نگاه نکنم .

- آره حرف زده بود دو هفته پیش بود .

هر سه ساکت می شیم دوباره . مامان ناراحت نیست . فقط هیجان زده و پر از استرسه . و در کمال تعجب بابا هم عصبانی و ناراحت نیست فقط چشماش داره مثل اشعه ی ایکس من رو ارزیابی و البته به صن خودش روانشناسی می کنه . سکوت که طولانی می شه . بابا برای اولین بار سکوت رو می شکنه .

: پس این جلسه رو می داریم . تا خانواده ها هم درباره ی ازدواجتون فکر کنن و صحبت کنن . فقط می خوام قبل از این خواستگاری باهات حرف بزوم .

خدا کنه الان نخواد حرف بزونه . بی میلی و استرسم رو از چهره م پس می زنم و آرام و متین نگاهش می کنم .

مامان می ره چایی بریزه و من بابا رو تنها می ذاره . به چشمای بابا خیره می شم . پشت ظاهر ساده و جدی چشمهای موجی از نگرانی و چیزی که به شدت قلبم رو چنگ می زنه و ناراحتی می کنه اینه که در کمال ناباوری توی چشمهای بابا رگه هایی از رضایت می بینم . چرا حالا که همه چیز برای من تغییر کرده ، باید این اتفاقا بیوفته چرا همه ی اتفاقای زندگی من انقدر نامرتب کنار هم چیده شده . من باید به ازدواج با پارسا فکر کنم .

: یاسمین حتماً خیلی از انتخابت اطمینان داشتی که بدون اینکه نظر ما رو بررسی به پارسا جواب مثبت دادی .

سکوت می کنه و صورت من رو از شنیدن حرفش ارزیابی می کنه . آرام و بی احساس بهش خیره شدم و می خوام مثل یه آزمون فرمالیته جواب های مناسب و درست رو بدم و خودم رو از این موقعیت خلاص کنم .

: به هر حال از نظر من پارسا پسر خوب و سالمیه و خانواده ش رو سالهاست که می شناسم .

پیش خودم فکر می کنم اگه الان به این حرف بابا که پارسا پسر خوب و سالمیه نیشخند بزنم ، زدم زیر کاسه کوزه ی خواستگاری ؟ نکته ی مضحک قضیه اینجاست که من هنوزم از ازدواج با پارسا منصرف نشدم .

: می دونی دخترم این که تو دختر خوبی باشی و اونم پسر خوبی باشه برای اتفاق افتادن یه ازدواج کافی نیست . من می توئم سالم بودن اون پسر رو از نظر اجتماعی عرفی اخلاقی خانوادگی بررسی کنم یا از اینکه می تونه آسایشت رو تأمین کنه مطمئن بشم ، ولی مهمترین بخش این انتخاب اینه که شما دو تا با هم سازگاری دارین یا نه ؟ با هم می سازین ؟ مشکلی توی رابطتون توی این چند وقت نداشتین ؟ چیزی هست که بخوای با من در میون بذاری ؟

سرم رو که پایین انداختم تا چشمهای بابا بالا میارم و فکر می کنم شاید بهتره برای بابا تمام اتفاقات این چند وقت رو تعریف کنم . از همه چیز از دلایل اون افسردگی چند ماهه ، از مبابلی که چند ماه از دستم دور نمی شد ، همه چیز رو بگم . یعنی از سام بگم ؟ از حرفای تحقیر آمیز پارسا بگم ؟ از خونه ی مجردیش ؟
یعنی همه چیز رو بگم ؟ حتی از رابطه ی نه چندان عمیق ولی پر از تحقیر با پارسای موجه هم بگم ؟

"

گوشیم رو هر نیم ساعت یه بار چک می کنم و از این که هیچ خبری از سامی نیست بیشتر دلهره می گیرم . تند تند عرق روی پیشونی و پوست سرم می شینه . شدیداً دوست دارم دوش بگیرم ولی می ترسم دقیقاً همون زمانی که می رم حموم زنگ بزنه . هر بار که می خوام برم حموم به گوشی نگاه می کنم و می گم شاید الان زنگ بزنه . این در دسترس نبودن اصلاً طبیعی نیست . غرورم رو کنار می دارم و دوباره شماره ی سامی رو می گیرم همینطور بوق می خوره و من کلافه طول اتاق رو راه می رم . جواب نمی ده و تماس قطع می شه عصبی شماره ش رو دوباره می گیرم بعد از بوق دوم تماس ریجکت می شه و بوق اشغال می زنه بهت زده به گوشی خیره می شم . پاهام شل می شه و وسط اتاق روی زمین می شینم . با انگشتای یخ زده و خشک شده م دوباره دگمه ی تماس رو می زنم . گوشی رو که لرزون کنار گوشم میارم ، صدای ضبط شده ی زنی که می گه گوشیش رو خاموش کرده ، تیر خلاص رو می زنه . گوشی از دستم می یوفته .

از خلسه ی چند دقیقه ایم بیرون میام گوشی رو بر می دارم و روی میز می دارم . بلوزم از شدت خستگی بدن عرق کردم به تنم چسبیده . سمت حموم می رم و لباسام رو توی سبد می ریزم و خودم رو به خلسه ی خواب آور آب گرم می سپرم . خبری از اشک و آه نیست . خبری از هیچ احساسی نیست . مثل دستگاهی که بهش برنامه داده شده ، خودم رو با دقت و آرامی می شورم . پرده ی

اشک رو که پشت چشمای بسته از کف شامپوم حس می کنم ، محکم به خودم سیلی می زنم . انقدر محکم که برق از سر خودم می پره و یک سمت صورتم از سیلی ای که دردش به خاطر خیس بودنش چند برابر شده ، می سوزه . هق خفه ای که می زنم . انگشتم رو روی بینیم می دارم .

- شیش ... گریه نداریم . اشک نداریم . بغض نداریم .

دوباره بی توجه به سوزش صورتم و اشکایی که با آب دوش قاطی شده و از گرماشون و شوری. لبهام ماهیتشون رو لو می دن ، خودم رو می شورم . تمیز و با دقت .

از دیس عدس پلو می کشم و به قیافه ی منزجر مانی که از دیدن غذا توی هم کشیده لبخند می زنم که مانی با دیدن لبخندم شیر می شه و بینیش رو هم می گیره و پاهاش رو روی زمین می کوبه .

: واسه شام سیب زمینی سرخ کرده واسم درست می کردی حداقل من این آشغالو ...

: مانی مواظب حرف زدنت باش .

از جمله ی پر صلابت بابا دستش رو از روی بینیش بر می داره و با بی میلی بشقابی که مامان براش پر کرده جلو می کشه . نگاه مظلومی به من می کنه و من دوباره همون لبخند کمرنگ رو تحویلش می دم .

قاشقای غذا بین راه گلوم می مونه و به سختی پایین می ره و حتی چند بار دلم به هم می خوره ولی یه یاسمین سرد و سخت درونم نشسته که مجبورم می کنه بشقایم رو تموم کنم .

با دقت و آرامش میز رو جمع می کنم و توی تمیز کردن آشپزخونه به مامان کمک می کنم .

با دقت و حوصله اتاق رو تمیز می کنم و گرد گیری می کنم . به ساعت که ۱۲ : ۳۰ شب رو نشون می ده اعتنایی نمی کنم و حتی به نظرم می رسه شیشه ی پنجره هم گرد و غبار داره . صندلی رو زیر پام می دارم و شیشه رو از بالا دستمال می کشم . بعد از چند دقیقه به دستمال که زیادی گرد و غبار گرفته نگاه می کنم و توی سطل آشغال پرتش می کنم .

از روی صندلی پایین میام و دور خودم می چرخم دستمال می خوام . روزنامه هم باشه خوبه . روزنامه توی اتاق نیست . نه نیست . به دور برم نگاه می کنم . کتاب قطور تاریخ فلسفه ی برتراند راسل به نظرم خوب باشه .

سامی بیچاره به خاطر خریدنش تا انقلاب رفت و چون طرح ترافیک بود بدون ماشین و با اتوبوس رفته بود و چقدر غرغر کرده بود .

کتاب رو برمی دارم و پنج شیش صفحه از کتاب رو چنگ می زنم و بالای صندلی می رم و دوباره تمیز می کنم . نه به اندازه ی کافی تمیز نشده به دلم نمی شینه . دوباره پایین میام و چند برگ دیگه رو پاره می کنم .

شیشه رو که تمییز می کنم توده ی کاغذای مجاله شده ی گرد و غبار گرفته ی زیر صندلی رو با مشت توی سطل اتاق جا می دم . ساعت ۱ شب رو نشون می ده . خب که چی اتاق که هنوز تمییز نشده . هنوز توی کمد و کشوها رو مرتب نکردم ...

از جلوی آینه رد می شم و نگاه گذریم از آینه و دختر بیش از حد سفید و رنگ پریده عبور می کنه . مانتو مقنعه م رو از توی کمد و کشویی که دیشب مرتب کردم بیرون می کشم . لباسام رو می پوشم و رژ لب مایع ۲۴ ساعته ی گلبهیم رو می زنم . لبام باید تا شب رنگ داشته باشه . نباید اینجوری صورتی کمرنگ باشه . رژ گونه ی گلبهیی رو روی گونه هام محو می کنم . نگاهم تا چشمهام بالا میاد و انگار به یاسمین سرد و خشک التماس می کنه که این بازی رو تموم کنه ولی یاسمین با لبخند رضایت بخشی از ظاهر موجهش بلند می شه و بی اعتنا می ره .

پاهام رمق نداره و به خاطر بی خوابی دیشب احساس ضعف می کنه ولی قدم هام رو محکم بر می دارم . شماره ی پریا رو می گیرم .

- سلام پری . پس کی می رسی ؟ کجایی ؟

: مگه پارسا بهت نگفت ؟ صبح گفت باهات کار داره . خودش میاد دنبالت . گفت کلاس صبح رو نمیای .

- چرا گفته بود اصلاً حواسم نبود . باشه فعلاً .

گوشی رو قطع می کنم و توی اتاق قدم می زنم . هربار که به آینه نگاه می کنم . به یاسمینی نگاه می کنم که دیگه محکم به نظر نمی رسه .

بعد از چند دقیقه شماره ی پارسا که روی گوشیم میوقته ، در حین جواب دادن به سمت در خونه می رم . استرس لعنتی تمام جونم رو گرفته . از نرده ی کنار پله ها می گیرم که تعادلم رو حفظ کنم .

گوشی رو جواب می دم و قبل از اینکه حرفی بزنه مکالمه رو شروع نشده تموم می کنم .

- دارم میام .

گوشی رو قطع می کنم .

در ماشین رو که باز می کنم . می شینم و نگاهش نمی کنم . بوی عطرش آزارم می ده و این بوی عطر با قدمت چند ساله ناآشناترین بویی که تا حالا حس کردم .

_ چیه سلام کردنت نمیاد ؟

جوابش رو نمی دم و فقط بهش خیره می شم . معلومه که تازه حموم بوده و هنوز موهاش نم داره . بلوز کرم رنگی پوشیده و آستیناش رو تا آرنج کشیده بالا .

_ چیه اینجوری نگاه می کنی یه چیزیم بدهکارت شدیم دختره ی نا حسابی ؟

" دختره ی نا حسابی " ش حال بدم رو بدتر می کنه .

- کجا می ریم ؟

جواب نمی ده و فقط نگاه تند و عصبی می کنه و دوباره به روبروش خیره می شه .

مسیر خونه ش رو تشخیص می دم و سعی می کنم دوباره توی قالب یاسمین محکم و خشن فرو برم .

جلوی خونه پارک می کنه . با آرامش در ماشین رو باز می کنم و پشت سرش وارد خونه می شم .

بدون اینکه لباس بیرونم رو در بیارم همونطور که بند کیفم رو توی دستم محکم گرفتم روی راحتی میشینم .

_ چیه لباسات رو عوض نمی کنی ؟ مشکل چیه الان ؟ اینه که من از گند کاریات خبر دارم و می دونم تویه دختری که تنوع طلبه و سیرمونی نداره ؟ قبلاً که عین هالوا بهت اعتماد داشتم و هر غلطی می خواستی می کردی ، دائم از سر و کولم بالا می رفتی ؟

- اگه گندکاری بوده همش نزن بوش زندگی پاک و تمیزت رو پر می کنه . حرفات رو بزن می خوام برم .

_ ا ؟ یاد گرفتی ؟! با زبون دارا گشتی یاد گرفتی ؟ یا زبونت باز شده ؟

- بلد بودم . گذاشته بودم به موقعش .

_ موقعش الانه دیگه ؟ نه ؟ جاش خوبه ؟ خب ؟

جلو که میاد توی راحتیم بیشتر فرو می رم . نه کاری نمی کنه . این همون پارسا ست که باهاش بزرگ شدی . همون پارسا که بزرگ شدنت رو دیده . مامانم مامانش رو می شناسه . باباش بابام رو می شناسه . داره می ترسوننت .

جلوتر که میاد و قدش بیشتر روم سایه می ندازه ، کیف رو روی راحتی می ندازم و بلند می شم .

- باشه تو قوی ای اصلاً من ازت می ترسم . راضی باش حس قدرت طلبیت ارضا شد ؟

دستش رو جلو میاره و مقنعه م رو می کشه جلو به سمت خودش که جلوی مقنعه از صورتم جدا می شه . جلو که کشیده می شم ، مقنعه رو از سرم در میاره . توی اون حالت تحقیر آمیزم از ذهنم می گذره موهام رو که احتمالاً به هم ریخته مرتب کنم . دستم رو که برای مرتب کردن موهام بالا می برم بین راه می گیره و با خودش می کشه و روی راحتی می شینه و روی پاش می شونه . دستم رو می کشم و می خوام بلند شم که نمی داره .

_ اگه می ترسیدی که نباید الان جمعت می کردم ؟ هار شدی . بهت رو دادم شروع کردی به جفتک انداختن .
دستم رو محکم می کشم و تقریباً داد می زنم .

- ولم کن .

دادم عصبیش می کنه و قانون نا نوشته ش رو زیر پا می داره . پشت گردنم رو با دستش محکم می گیره .

_ داد نزن واسه من . خب ؟

چیزی نمی گم و به اشکام که می خوان بریزن غلبه می کنم . محکمتر فشار می ده .

_ خب ؟

اشکم به من دهن کجی می کنه می چکه . آروم زمزمه می کنم .

- خب .

_ پس توی این چند وقته ، این آشغال انداخته بود توی سرت که تغییر رشته بدی و خونه ی مستقل بگیری ، آره ؟

با صورت اشکی نگاهش می کنم ، ببینم سؤالی که پرسیده از اون سؤالهاییه که منتظر جوابشه یا از اون سؤالهاییه که جنبه ی سرکوفت داره . نگاه عصبیش رو که به روبرو خیره می بینم ، متوجه می شم که منتظر جواب نیست .

به صورت خبسم نگاه می کنه و ته چشماش کورسویی از پارسای خودم می بینم .

_ دختره ی احمق ساده .

از نرمی ناچیزی که توی لحنش می بینم استفاده می کنم و به راحتی روبروش اشاره می کنم .

- برم اون جا بشینم ؟

اصرارم برای دور شدن ازش لبخند سردی روی لبهاش میاره . توی صورتش خیره می شم تا شاید ردی از پارسای خودم پیدا کنم . نیست اثری ازش پیدا نمی کنم . دستش رو که توی موهام فرو می کنه و پوست سرم رو لمس می کنه ، اشکام بند میان . یاسمین سرد و ساکت انگار سیلی دردناکی به یاسمین گریون می زنه و ساکتش می کنه . سکوت بینمون رو هیچ چیز پر نمی کنه هیچ چیز حتی صدای نفس های تند نا منظم . صدای نفس ها یخ زده و سنگین و کشدارند . نجس واژه ی دلنشینی برای توصیف این نفسهای یخ زده ست .

موهام رو با دست مرتب می کنم و یه بار باز و بسته می کنم . می ایستم و توی آینه به صورتم نگاه می کنم . به چشمهای بی احساسم خیره می شم و نگاهم روی لبهای حجم گرفته و سرخ و ملتهبم ثابت می مونه . روم رو که می خوام از آینه برگردونم چشمم به سرخی گردی که روی حدفاصل گردن تا شونم افتاده میوفته . بقمه م رو کلافه بالا می کشم . نگاهش رو روی خودم حس می کنم ولی نگاهش نمی کنم . روی تخت نشسته و پاهاش رو دراز کرده و به پشتی تخت تکیه داده .

از بین چهارچوب در اتاق خواب مانتوم رو برمی دارم و می پوشم . مقتعه م رو ولی باید جلوی آینه سر کنم . دو باره توی اتاق خواب برمی گردم و جلوی آینه درستش می کنم . چتربهام رو روی پیشونیم مرتب می کنم . دوباره به لبهام نگاه می کنم .

کاش رژ لب لعنتیم رو با اون رنگ تهوع آور گلپهیش آورده بودم . تا این صورت ساده که مثلاً دانشگاه رفته بوده همون معصومیت تهوع آورش رو حفظ کنه . اصلاً هر چیز معصومانه ای حال رو بد می کنه . رنگ و بوی گندی داره ، دروغه . حقیقت محض آینه که هیچ معصومیتی نیست . هیچ رنگی ملیحی نیست .

از اتاق بیرون پیام تا نگاه معذب کنندش رو روی خودم حس نکنم . می شینم روی راحتی تا بیاد و برسونتم . حوصله ی اینو ندارم که برم بیرون و بیاد دنبالم و بخواد به زور سوارم کنه . حوصله ی دعوا و تنش ندارم . کیفم رو هم از روی زمین برمی دارم و روی زانوم می دارم . چند دقیقه ای که خونه توی سکوت گم می شه . از اتاق بیرون میاد . نگاهم می کنه و من همچنان نگاهش نمی کنم . به روبروم خیره شدم ولی حجم مردونش توی زاویه دید چشمهام هست و می تونم از همون زاویه دید بفهمم که پیرهنش رو پوشیده و بالا تنه ش برهنه نیست .

_ آره تو معصومی مظلومی من یه وحشی. روانی و قلدرم .

صداش داره اوج می گیره و من از این اوج گرفتن بیزارم . کاش تمومش کنه . مگه اعتراضی کردم ؟ مگه چیزی گفتم ؟ چرا خودش داره شروع می کنه ؟

سکوت من عصبی ترش می کنه و داره ادامه می ده . حس می کنم داره با ساعدش عرق پیشونیش رو پاک می کنه . نگاه ساکت و خالیم رو بهش می دوزم و تا پشت لبهام میاد بگم فقط ساکت باش هیچی نگو ولی به جاش فقط با نگاه تهی نگاهش می کنم .

_ تو پاکی بی تجربه ای صفر کیلومتری حالا من آدم بده هستم .

نمی تونم صدای بلندش رو تحمل کنم . می ایستم و انگشتم رو روی بینی و لبم می دارم .

- سیس

عصبی جلو میاد یقه ی مانتوم رو می کشه .

_ ادا در نیار عوضی

از روی این سوییچ ماشین رو چنگ می زنه و به سمت در می ره و منم پشت سرش می رم و به یاسمینی که با لجبازی داره توی ذهنم غرورم رو قلقلک می ده بی توجهی می کنم .

" بهت گفت عوضی "

" بهت گفت ادا در نیار "

...

کلید می ندازم و در خونه رو باز می کنم . مامان روی صورتش پارچه ی نازک ماسک رو گذاشته و روی راحتی توی هال نشسته .

: سلام یاسی ... برو صورتت رو بشور بیا واست ماسک بذارم .

کیفم رو محکم پرت می کنم سمت میز وسط راحتی ها که سگکش می خوره به شیشه ی میز و صدای بلندی می ده که مامان با ضرب تگون می خوره .

- به من نگو یاسی ... اسم مسخره ی من که روم گذاشتین یاسمینه . من اون ماسکای آشغال رو روی صورتم نمی دارم . از بوی آلوورا و خیار و کوفت و زهر مار حالم به هم می خوره .

مامان با دهن باز نگاهم می کنه و دلم برای چهره ی مظلومش می سوزه . ولی یاسمین سادیسمی توی وجودم داره جولان می ده . سمت اتاقم می رم و در اتاق رو محکم می کوبم .

به اتاقم نگاه می کنم . باید درس بخونم باید خیلی درس بخونم . کلی کار دارم . مقاومت مصالح . فیزیک . ریاضی . باید خیلی بخونم .

لباسام رو عوض می کنم . مانتو و لباسام رو باید بدم بشوره . بو می دن کثیفن .

...

هوا تاریک شده و از صداهایی که از بیرون میاد . متوجه حضور بابا و مانی شدم . روی سرامیک کف اتاق نشستم و روی دفتر و کتاب و جزوه هام خم شدم .

صدای در میاد . به ساعت نگاه می کنم . هنوز که وقت شام نشده پس چیکارم دارن . در باز می شه و بابا وارد می شه . توی چهارچوب در می ایسته و نگاهم می کنه .

: یاسمین اصلاً نیومدی بیرون سلام و احوالپرسی کنی . اصلاً از توی اتاقت بیرون نمیای که ببینیمت . مامانم که از دستت ناراحته . چرا اینجوری می کنی دخترم ؟

کلافه و عصبی می شم . آتیش می گیرم . اختیار و کنترل رو از دست می دم . بلند داد می زنم و با هر کلمه صدام بالاتر می ره .

- دارم درس می خونم . درسام خیلی زیاده . می خوام مهندس بشم . می خوام یه مهندس آشغال بشم که پیام توی اون شرکت کثافت کار کنم .

حالم خودم رو نمی فهمم و وقتی به خودم میام که بابا دستام رو گرفته و صورتم می سوزه و سرم درد می کنه . داشتم با آخرین قدرت خودم توی سر و صورتم می زدم . بابا بهت زده به من خیره شده . من بلند گریه می کنم . درموندگی و ناتوانی واضحترین کلمه ایه که می شه به حال الان بابا نسبت داد .

”

به بابا که منتظر نگاهم می کنه . سکونم طولانی شده نگاه می کنم . لبهای باز مونده م رو می بندم و سعی می کنم به لبخندی کششون بدم .

- نه بابا هیچ مشکلی نیست . بعد از جلسه ی خواستگاری که شمام درباره ی این موضوع حرف زدین و فکر کردین با هم حرف می زنیم .

بلند می شم و می دارم تصویر یه دختر خجالت زده و خوشبخت رو که می خواد با دوست پسر عاشقش ازدواج کنه توی ذهن بابام حک کنم . خوشحال نشون دادنم کوچکترین کاریه که می تونم برای پدر و مادری بکنم که حقشون خیلی بیشتر از اینهاست .

هر چقدر پری خواهش کرد قبول نکردم برم خونشون . هنوز خواستگاری نیومده مامان زرنکش گفته یاسمین راضیه وای به حال اینکه خونشونم برم . کلافه ام و دارم نزدیک پاساژ محل کارش قدم می زنم و سعی می کنم به آهنگی که با گوشیم گوش می کنم ، تمرکز کنم ، ولی نمی تونم . اصلاً نمی دونم برای چی اومدم ، برای اینکه بدون هماهنگی با من قرار خواستگاری گذاشته ، یا برای اینکه راضیش کنم با پریا که سه روزه دانشگاه نمیاد و به جاش صبح و شب به پر و پای من

می پیچه آشتی کنه ؟ نمی دونم شایدم دلایش اینه که یه حسی ته ذهنم رو قلقلک می ده که ازش بخوام حرفایی که بین اون و سام رد و بدل شده ، خودش بهم بگه . قبل از اینکه از زیون سام بشنوم . شاید اصلاً دلیل این امروز و فردا کردن هام برای قرار گذاشتن با سام ، همینه که دلم نمی خوام حسی که به پارسا دارم خراب بشه .

ولی ته ته همه ی این دغدغه ها دلم شور . نشاط از دست رفته ی پریا و لختی و سنگینی . نشسته توی صدای پریا می سوزه . می دونم دوست نداره که بدون اطلاع برم محل کارش ولی من برعکس دوست دارم سرزده برم محل کارش !

نگاهی به پانچ بافت قهوه ایم می کنم و شال کرم رنگم رو روی موهام مرتب می کنم . از پله ها بالا می رم و خدا رو شکر می کنم که انقدر پاساژ شلوغ هست که توجه دوستای پارسا رو جلب نکنم . ولی همه احساس خوبم با دیدن سینا که توی چهارچوب مغازش ایستاده و برام سر تکون می ده از بین می ره . دلم می خواد گوشه ی لیم رو به حالت انزجار جمع کنم و چشم غره ی تندمی هم برم ، که باعث بانمی همه ی این اتفاقات شده . ولی به جاش خیلی متین و سربه زیر سر تکون می دم . از بیرون مغازه داخل رو نگاه می کنم . مهتاب و پیام در حال سر و کله زدن با مشتری ها هستن و پارسا و شایان یه تبلت بینشون گذاشتن و دارن با تبلت شطرنج بازی می کنن . در رو آروم باز می کنم . قلبم بصورت احمقانه ای بی دلیل توی سینه م محکم می زنه و من نمی فهمم چرا من انقدر بی دلیل معذبم !؟ کنار میز پارسا متوقف می شم ولی پارسا و شایان گرم بازی شدن و متوجه حضور من نیستن . سعی می کنم سرفه ی کوتاهی بکنم و سینه م رو مثلاً صاف کنم که خودم هم حتی صدای سرفه ای که از ذهنم بیرون میاد نمی شنوم . صدای پر انرژی مهتاب با چاشنی خوشحالیه تصنعی ای هر سه مون رو از جا می پروونه .

: || سلام یاسمین جون چه عجب شما رو دیدیم ؟

نگاهم با تردید روی پارسا و شایان می چرخه و روم رو به سمت مهتاب می کنم و باهاش دست می دم .

- سلام عزیزم .

شایان کنار صندلی می ایسته .

: سلام یاسمین خانوم ؟ خوبید ؟ بفرمایید بشینید .

با شایان احوالپرسی می کنم و معذب کنار صندلی می ایستم .

- نه بفرمایید . داشتم از اینجا رد می شدم ، گفتم به پارسا سر بزنم . راحت باشید .

شایان لبخند مهربونی می زنه و از کنارم رد می شه .

: من داشتم می رفتم . اتفاقاً خیلیم کار دارم .

روش رو به سمت پارسا می کنه .

: فعلاً داداش .

روی صندلی می شینم و به نشونه ی سلام سر تکون می دم . پارسا بی خیال بدنش رو می کشه و سلام می کنه .

_ مهمونی تموم شد خانوم رسولی بفرمایید سرکارتون .

مهتاب کم نمیاره و لبخندش رو حفظ می کنه و سمت چند مشتری که روی یه مانتو دست گذاشتن می ره . دلم واسش می سوزه .

- چه طرز رفتار با فروشنده ست ؟ این بیچاره ها برای کار کردن کنار تو باید سختی کار بگیرن .

_ تو سرت توی کار خودت باشه نمی خواد دلت برای دیگران بسوزه . چیه ؟ بی خبر میای ؟ بی خبر واسه خودت می ری ؟

چشم روی شال گردن های جدیدش می چرخه و دستم رو توی پیشخون می کنم و یه آبی و سفید چهارخونه ش رو بیرون می کشم . یادش بخیر شبیه همون شال گردنیه که اولین بار که با پارسا قرار داشتیم روی شونه م انداختم . از بیرون کشیدنش شال گردن های دیگه به هم می ریزن . با ذوق بازش می کنم .

- پارسا ببین مثل شال گردن منه همون که ...

_ همون که اون روز پوشیده بودی با اون کفشای کتونیت که اندازه ی تانک بود و اون مقنعه ی سورمه ایه کج و کوله .

لبخند دندان نمایی می زنم و ساق دستش رو بشگون ریزی می گیرم .

- همه که مثل دوست دخترای سابقت پرفکت نیستن . خب به مامان بابا گفته بودم دارم می رم کلاس کنکور با کفش پاشنه ۱۰ سانتی میومدم ؟

_ اون جووری ننداز دور گردنت بچه . رنگشم که به لباست نمیاد .

شال گردن رو از دور گردنم بر می داره و یه شال گردن کرم قهوه ای چهار خونه رو بیرون میاره و روی شونه م می ندازه .

_ الان مثلاً اومدی مچ منو بگیری ؟ یا مثلاً قراره سوپرایزم کنی ؟ که چی بدون اینکه به من بگی اومدی ؟

- هیچ کدوم از دستت عصبانی بودم . نتونستم صبر کنم تا شما سرت خلوت بشه ، من رو ببری شام بیرون و گرسنه برگردونی خونه !

_ درست حرف بزن می دونی از نیش و کنایه زدن خوشم نمیاد . چقدر تو پررویی ! من باید بابت پنهان کاریا و دروغ گفتنات ناراحت باشم . که تو نمی دونستی سینا و پری با هم دوست شدن ؟

- پارسا مگه ما خودمون با هم دوست نیستیم ؟ آگه کار بدیه واسه من و توام بده . چرا با پری اینجوری می کنی ؟ سه روزه که نمیاد دانشگاه .

کلافه تکیه ش رو از صندلی می گیره .

_ یه بار گفتم دخالت نکن . دوست ندارم درباره ی این موضوع چیزی بشنوم .

- حالا چون دوستت داره برات مهمی که نباید ...

_ اعصاب خورد نکن . کی گفت پاشی سر خود بیای اینجا اصلاً ؟

صورتش رو از من بر می گردونه و به بیرون نگاه می کنه و دوباره به پشتی صندلی تکیه می ده .

- چرا به من نگفتی قراره مامانت واسه خواستگاری زنگ بزنه ؟ چرا بهشون گفتی من جواب مثبت دادم ؟ چرا انقدر مغرور و از خود راضی ای آخه ؟

عصبی و یکباره روی صندلیش صاف می شینه .

_ چی ؟

از برخوردش جا می خورم . جمله هام رو دوباره توی ذهنم حلاجی می کنم تا بفهمم کجای حرفم ناراحتش کرده . یعنی از اینکه بهش گفتم مغرور و از خود راضی انقدر ناراحت شد ؟ یه خورده توی صندلی خودم رو جابه جا می کنم .

_ چی گفتی ؟ دوباره بگو .

- حرف بدی نزدم . مگه تو خودت هر چی دلت می خواد نمی گی ؟

_ یاسمین کی کجا زنگ زده ؟ دوباره بگو .

منتظر سمت من متمایل می شه . صورتش رو ارزیابی می کنم . یعنی واقعاً نمی دونه ؟ مگه می شه ؟ چرا باید بدون اطلاع اون زنگ زده باشن ؟ حالا که چی ؟ مثلاً ناراحتی که مامانش زنگ زده خواستگاری کرده ؟

- مامانت زنگ زده به مامانم خواستگاری کرده . گفته پارسا به یاسمین موضوع رو گفته نظر یاسمین مثبت بوده .

کلافه نفسش رو بیرون می ده .

_ پاشو بریم شام بخوریم خودم می رسونمت .

مبایلش رو از روی میز بر می داره و بلند می شه و من هم بلند می شم . شال گردن رو با تردید از دور گردنم باز می کنم و روی میز می دارم .

_ پیام من می رم . صبح دیر نرسی دوباره .

شال گردن رو که روی میز گذاشتم از روی میز بر می داره و نگاه تند می کنه و روی شونه م می ندازه و چیزی زیر لب می گه که من چیزی نمی فهمم . طبق یکی دیگه از قانون های به زبون نیاورده ی پارسا ، دوست نداره دستش رو توی محل کارش بگیرم و منم هم تراز باهانش راه می رم . رفتار مامانشو خودش گیجم کرده . چرا مامانش اینکارو کرده . پارسا الان از چی ناراحته از اینکه مامانش خواستگاری کرده ؟ هوای بیرون سرده . دستهام سردم رو زیر بغلم می گیرم و مسیر پاساژ تا ماشین رو پرواز می کنم .

توی ماشین که میشینیم ، گوشیش رو از جیبش بیرون میاره . میام بگم که اصلاً منم از این خواستگاری مسخره ناراحتم که پارسا شماره ای می گیره و کنار گوشش می داره .

_ سلام ... خوبم ... نه ... گفتم که خونه ی خودم راحتترم ... چرا به من نگفتی می خوامی به خانواده ی یاسمین زنگ بزنی ؟ ... اشکالش اینجاست که داری دست می ذاری روی نقطه ضعف من ... من بهت گفتم می خوام یه مدت تنها باشم ، برداشتی قرار خواستگاری گذاشتی ؟ ...

صداش که بلند می شه منم توی صندلیم سیخ می شینم .

_ نه لازم نکرده قرار رو کنسل کنی ... می دونی باباش منتظر بهانه ست ، اینو می گی ... نه حرف من اینه چرا از این قضیه برای برگشتن من سوء استفاده کردین ؟ ... بسه ... کافیه ... نه ماشین روشن نیست رانندگی نمی کنم ... می خواستم پیام اصلاً نمی رفتم ...

گوشی رو قطع می کنه و روی داشبرد پرت می کنه .

اصلاً دوست ندارم ترکش دعوایی که کرده به من بخوره . ساکت توی صندلیم می شینم و منتظر می شم تا خودش آروم بشه .

جلوی رستوران سنتی پارک می کنه و من فکر می کنم دیگه حاله از بوی کباب و برنج قد کشیده های بی مزه به هم می خوره . با بدعنی به دستوران نگاه می کنم . آخه چرا نظر منو نمی پرسه !؟

پارسا ساکت نشسته و گوشیش رو عمودی روی میز گذاشته و می چرخونه و به گوشیش نگاه می کنه . منم بعد از نیم ساعت بالا پایین کردن منوی غذا ، انتخاب رو به عهده ی پارسا گذاشتم و حالا دارم سماق و فلفل و نمک رو روی میز می ریزم و وقتی یه جا جمع شد همش رو با کف دست می ریزم روی زمین .

پارسا بی حوصله نمکدون رو ازم می گیره و محکم روی میز می ذاره .

_ نکن دیگه . اعصابمو خورد کردی .

توی صورتش براق می شم ولی چیزی نمی گم . اعصابش از دست مامانش خورد می شه سر من خالی می کنه .

_ حالا مامان و بابات وقتی قضیه ی خواستگاری رو فهمیدن چی گفتن ؟

- از دست من ناراحت شدن که به تو بدون مشورت با اونا نظرم رو گفتم . ولی با قضیه ی خواستگاری مشکلی نداشتن بابا گفت نظرش رو بعد از جلسه ی خواستگاری می گه .

یاد حرکت مامانش میوفتم و صدام یه کم بلندتر می شه و لحنم معترض می شه .

- که چی مامانت گفت نظر من مثبته ؟ تو بهش گفتی نظر من مثبته ؟ اصلاً اون مثلاً دو کلمه ای که ما با هم حرف زدیم و با مسخره بازی برگزار کردیم خواستگاری بود ؟

_ آهان ! دوست داشتی چند بار بریم و بیایم تا تو نظرت رو بگی ؟ یا مثلاً فکرات رو بکنی و بعداً جواب بدی ؟ واسه من و تو مسخره نیست این کارا ؟ حسرت داری مگه ؟

با حرص پوست لیم رو می کنم .

- نه حسرت ندارم . مگه بار اولمه که دارم به یکی جواب مثبت می دم ؟! نه که ازدواج دهم منه ! ذوق ندارم .

_ حرفی که از دهننت بیرون میاد مزه مزه کن .

دوباره جو بینمون سنگین می شه و حالا اون گوشیش رو روی میز گذاشته و تکیه داده . منم تمام تمایلم به بازی کردن با نمکدونا رو سرکوب می کنم و دارم فکر می کنم اگه چند تا دونه نمک یواشکی توی سوراخ های ریز روی گوشه ی پارسا بریزم چی می شه ؟

یعنی الان پارسا شبا تنها توی اون خونه می مونه؟ دعواش با خانواده ش سر چی بوده؟ نکنه مامانش از اینکه پارسا توی اون خونه شبها تنهاست ناراحته و قضیه ی خواستگاری و این حرفا رو پیش کشیده؟ از اون جایی که می دونم سنگ روی یخم می کنه و جواب سؤالهام رو نمی ده هیچ کدومشون رو مطرح نمی کنم .

- می گم پارسا یعنی می خواین بیاین خواستگاری؟ بعدش چی؟

پارسا چشماش رو باریک می کنه

_ منظورت چیه؟

- خب ... منظورم اینه که خب ... ما که اصلاً درباره ی این قضیه جدی حرف نزدیم .

_ پس داریم با هم زن و شوهر بازی می کنیم؟ سرکار گذاشتی منو؟

- من یه خورده می خوام ... یعنی چیزه ...

نگاهش می کنم واکنشش رو ببینم که نگاه نافذ و تیز شده ش عصبی ترم می کنه .

- یه خورده ... خب حرف که باید بزنیم دیگه ... مثلاً تو شرایطت رو بگی من شرایطم رو بگم . مثلاً اگه حرفی هست که به هم نگفتیم به هم بگیم .

_ او هوم! مثلاً رنگ مورد علاقه ت چیه؟ غذای مورد علاقه ت چیه؟ چه گلی دوست داری؟ هوم؟ اسم بچه هامون رو چی بذاریم؟ نه؟ شعر نگو برو سر اصل مطلب!

جمله م رو توی ذهنم بالا پایین می کنم . دارم برای گفتنش جون می گنم . کف دستام عرق می کنه و با مانتوم خشکشون می کنم . سرم رو پایین می ندازم .

- چرا مسخره می کنی؟ منظورم اینه که خب اگه چیزی هست که از هم مخفی کردیم به هم بگیم .

_ منظورت چیه؟ چیه که نگفتی؟

- منظورم تو بودی . اگه چیزی هست که فکر می کنی باید بگی و نگفتی ... مثلاً اگه به من تا حالا دروغی گفتی ...
نگاه باریک شده ش روی صورتم بالا پایین می شه .

_ یاسمین من تو رو بزرگت کردم . دهنتم رو باز نکردی تا ته مغزت رو می بینم . تمومش کن .

- چی رو تمومش کنم؟ خب وقتی دو نفر می خوان با هم ازدواج کنن که نباید چیزی رو از هم پنهون ...

_ من دیگه ظرفیتم پره . ادامه نده .

نگاهم روی سینی تهوع آور غذا با دیس های روش که روی شونه ی مردی به سمت ما در حال حرکت ثابت می مونه .

...

از دانشگاه برگشتم . لباسای بیرونم رو در میارم و همه رو روی تخت پرت می کنم . سمت یخچال می رم و در شکلات صبحانه رو باز می کنم انگشتم رو توش فرو می کنم و ناخونک می زرم . هنوز بطری آب رو کامل بیرون نیاورده مامان از پشت این غر می زنه .

: با بطری نمی خوریا ! متوجه مامان که می شم خیلی تمیز و مرتب توی لیوان آب می ریزم و لبخند ملیحی برآش می زرم .
- من کی با بطری خوردم ؟

: همیشه دهنه ی بطری یا شکلاتیه یا ربیه یا چربِ مجبورم بشورم .

میاد و روی صندلی آشپزخونه می شینه .

: بیا بشین کارت دارم .

کنارش می شینم و با یقه ی بلوزش بازی می کنم . دستم رو با حرص از روی یقه ش بر می داره .

: نخ کش شد دیگه ! نکن !

مامانم با لحنی که استرس توش موج می زنه ارزیابیم می کنه .

: چرا به من نگفته بودی ؟ پارسا بهت نگفته بود ؟

- خب یه جورایی خواستگاری کرده بود ، ولی نگفت مامانش اینا به این زودی می خوان پا جلو بذارن . مامان موهام رو می ده پشت گوشم و با پشت دستش روی گونه م می کشه .

: تو بهش چی گفتی ؟ حداقل می گفتی می خوام فکر کنم .

- ! مامان راست می گیا به خدا اصلاً حواسم نبود . کاش می گفتم ...

مامان لبخند می زنه .

: بس که مثل مامانت خنگ و ساده ای . عجیبه بابات سر خواستگاری . پسر . عمه بزرگت اصلاً
نخواست حتی با تو حرف بزنه و خودش بهشون گفت نه . یا سر . پسر . رحیمی .

شاکی نگاهش می کنم و صدام رو بلند می کنم .

- ! یعنی چی مامان ؟ چرا به من نگفتین ؟ از من خواستگاری کردن خودتون جواب دادین .

مامان با تعجب نگاهم می کنه .

: مثلاً اگه بهت می گفتیم می خواستی جواب مثبت بدی ؟

- خب میومدن خواستگاری بعد من کلی لج پارسا رو در میاوردم . به دوستام می گفتم
خواستگارامو هی دارم رد می کنم یه خورده دلم خنک می شد . هی میان می گن خواستگار اومد
رد کردیم .

مامان می خنده .

: مگه بچه بازیه ؟ عمه ت ناراحت می شد اینجوری . یا اون بنده خدا رحیمی اینا بکشونیمشون
اینجا بعد بگیریم نه ؟

لبخند دندان نمایی می زخم و بشقاب بر می دارم و سمت قابلمه می رم . همه چی خوبه یاسمین .
ببین تو استرس نداری حالت خوب . خیلی هم گرسنته . یه قرار ساده با دوست سابقته . تا دو سه
ساعت دیگه همه چی مشخص می شه یا رومی روم یا زنگی زنگ .
اولین قاشق لوبیا پلو رو توی دهنم نذاشتم که حالت تهوع می گیرم و قاشق رو توی بشقاب پرت
می کنم و سمت دستشویی می رم .

یادم نمیاد کدوم کافی شاپ قرار می داشتیم چه اهمیتی داره با کی کجا قرار می ذاری وقتی خود
اون آدم نباشه . من حالم از مرده پرستی بهم می خوره . خاطره پرستی چه فرقی با مرده پرستی
داره ؟ مگه جز اینه که خاطره تصویری از گذشته ست و گذشته یه لحظه ی سپری شده ، مرده
حوالی چهار راه جهان کودک گیج می زخم و همه ی این فلسفه بافیا واسه اینه که من یادم نمیاد
اون کافی شاپ لعنتی کجا بود . وقتی به سام زنگ زدم و در مقابل اصرارش برای اینکه بیاد دنبالم
گفتم بیاد همون کافی شاپ همیشگی فکرشم نمی کردم که آدرس رو گم کنم . اصلاً این جمله ی
کلیشه ایه " همون کافی شاپ همیشگی " چه صیغه ایه ؟ کدوم کافی شاپ همیشگی؟! چه ادا و
اطوارهای الکی ای؟! پوفف!

شماره ش رو می گیرم ؟

- سامی ؟

صداس از جای ساکتی میاد و به نظر می رسه توی کافی شاپ منتظر مه .

: سلام هزار بار بهت گفتم نگو سامی . جانم ؟

- باید چهارراه رو به کدوم سمت میومدم ؟ پایین ؟

: وایسا بابا ! سر چهارراه باش اومدم .

چند دقیقه بیشتر نمی کشه که می رسه سر چهار راه . چهره ش تغییر کرده و احساس غریبگی می کنم . ته ریش گذاشته و ته ریش خرمایش بدجوری به چهره ش رو دلنشین و مردونه کرده . سعی می کنم زیاد نگاهش نکنم و سوار می شم .

کوتاه نگاهش می کنم و صورتم رو از نگاه طولانی و ممتدش می گیرم و به روبرو خیره می شم . استرس و احساس غریبه گی تمام آرامشم رو به هم زده و عصبی نگاهم توی فضای روبرو می چرخه . صورتش رو از من بر می گردونه . تازه یادم میوفته سلام نکردم . دست ندادم .

- سلام سامی

دستم رو جلو می برم . دستم رو کوتاه و رسمی فشار کوچیکی می ده .

: سلام یاسمین جان . خوبی ؟

سرم رو آرام تکون می دم . حس خوبی به این " یاسمین جان " ندارم . یه جوری انگار رسمی و غیر دوستانه ست .

...

پشت میز نشستیم و هنوز سکوت بینمون شکسته نشده .

: اگه حضورم داره اذیتت می کنه متأسفم .

- بس کن بابا چقدر رسمی حرف می زنی .

انگار حرفم یخش رو کمی باز می کنه .

: پس چرا اینجوری گارد گرفتی ؟ ساکتی ؟

- گارد نگرفتم فقط یه خورده دلیل اینجا بودنمون رو دوست ندارم . کاش همه چی بهتر تموم می شد یا شروع می شد ...

دوباره هر دو ساکت می شیم . تکیه می ده و دستش رو روی صورت و ته ریشش می کشه .

با یه قهوه و یه شکلات داغ کارگر کافی شاپ رو از سرمون باز می کنیم . نمی تونم به صورتش خیره بشم . سرم رو پایین می ندازم و سر حرف رو باز می کنم .

- فکر نمی کنی اگه همون موقع روبروی هم می نشستیم و حرف می زدیم ، راحتتر حرف می زدیم ؟

: یاسمین جان می تونم ازت یه سؤال بپرسم ؟

دوست دارم بگم جواب سؤال رو با سؤال نده ولی فقط صورتم را بالا میارم و منتظر نگاهش می کنم .

: فکر نمی کنی کار خوبی نکردی که دوست پسرت رو از من پنهان کردی ؟ من کاری ندارم که چرا اینکارو کردی و بین تو و اون چی بود ، ولی من شایسته ی این دروغ گوئی و پنهان کاری بودم ؟ فکر می کنی اگه به من می گفتی دوست پسر داری من مجبورتم می کردم به یه رابطه ی اجباری ؟ یا اگه می خواستی اون رابطه رو تموم کنی ، فکر می کنی اگه به من می گفتی من درکت نمی کردم ؟

آره یاسمین خانوم بخور ! فکر کردی میای مؤاخذه می کنی و جواب می گیری و می ری ؟ نه اومدی جواب پس بدی . الان چه جوابی بدم ؟ چرا دروغ گفتم ؟ چرا بهش نگفتم که کسی توی زندگیم هست ؟ من که اصلاً رابطه ی جدی تر و صمیمانه تری با سام نمی خواستم چرا زبونم نچرخید که اون روز لعنتی بگم دوستی ساده مون رو خراب نکن ؟ چرا بهش نگفتم من کسی رو دوست دارم که یه علاقه ی لعنتی من رو پیشش پاکیر کرده ؟ علاقه ای که کوره . بال بال زندنای عقلم رو نمی بینه . چرا فکر کردم اگه بدونه درباره ی من بد قضاوت می کنه ؟

ساده و صادقانه نگاهش می کنم .

- من اصلاً درمورد هیچ چیز مطمئن نبودم . درباره ی هیچ چیز و هیچ کس . من گیج شده بودم .

ساکت و طولانی و خیره نگاهم می کنه . ولی من غمگین و لخت به میز نگاه می کنم . انگار نگاهم مثل بدن بی جون و حالی توان ایستادن نداره و روی شیشه ی دودی میز افتاده .

هیجانی نیست استرسی نیست . من غمگینم .

: یاسمین من که نخواستم بازخواستت کنم دختر خوب ! من فقط یه خورده گله کردم . تو یه دختر بیست ساله ای که داری اولین روابطش رو با جنس مخالفش تجربه می کنه . من فقط ازت دلگیر بودم . اینجوری نگاه نکن آدم از حرف زدن پشیمون می شه .

از ذهنم می گذره پس چرا پارسا اینجوری فکر نمی کنه ؟ چرا فکر می کنه من حق انتخاب نداشتم . حق شک کردن نداشتم . حق اشتباه کردن نداشتم ؟ سعی می کنم جمله ی سام رو توی ذهنم تکرار کنم . شاید یه روزی یه جا لازم شد برای پارسا تکرارش کنم . آره من یه دختر بیست ساله بودم که داشتم اولین روابطم رو با جنس مخالف تجربه می کردم !

نگاهم رو تا نگاه جدیش بالا میارم و سعی می کنم حرارت نمناک نشست به چشمهام رو پس بزنم . چندبار پلک می زنم . شکلات داغ روی میز رو بر می دارم و سعی می کنم اون توده ی سخت و سنگین نشست توی سیبک گلوم رو با حجم داغ شکلات فرو بدم . فرو دادن همون جرئه ی داغ هم برام سخت می شه و گلوم رو دردناک می کنه . چیزی از طعم شکلات نمی فهمم و فقط مزه ی شور اشکهام رو که تا روی لبم اومده حس می کنم . و پشت بندش انگشتهاش رو که روی دستهام دور لیوان حلقه می شه حس می کنم .

: یاسی دیوونه تمومش کن ! آبرومون رو بردی !

لحن آرومش توی اون موقعیت مزخرف دراماتیک لبخندی روی صورت خیسیم می نشونه .

- سامی چه اتفاقی افتاد ؟ یه هو چی شد ؟ تو که فهمیده ای ، با شعوری ، چه می دونم اصلاً خوبی ... تو چرا من رو یه طرفه قضاوت کردی ؟

: یاسمین وقتی یه روز یکی جلوی راهت سبز می شه و ادعا می کنه نامزد عقدیته ، شوهرته ... وقتی یکی میاد و انگشتش رو می ذاره روی شرف و آبروت که با زن من چیکار داری ؟ ... وقتی یکی میاد که خط توی گوشیت به نام اونه ... وقتی کسی میاد خفتت می کنه که دستش پره ... پر از هر چیزی که به تو مربوطه ... من حتی نمی دونستم باید چه عکسی العملی نشون بدم ... من اصلاً فرصت قضاوت کردن پیدا نکردم من خودم داشتم جواب می دادم .

دستهایش رو توی هم قلاب می کنه و پشت سرش می ذاره و سرش رو بهش تکیه می ده و نفس عمیقی می کشه . من دستم رو روی رد خشک شده ی اشکهام می کشم و نم مختصر صورتم رو پاک می کنم . تمایل شدیدی برای خوابیدن دارم . رخوت و سستی رو توی سلول سلول بدنم حس می کنم . نگاهم می کنه خسته و پر از رخوت .

: من حالم از هر چیزی که به تو مربوط بود بد بود . من حتی از ده کیلومتری فشم دیگه رد نمی شدم . از ده فرسخی اون کلاس مدیتیشن رد نمی شدم . یاسمین اینکه باور کنی با کسی دوست بودی که زن یکی دیگه ... به کسی علاقه داشتی که ... حتی توی ذهنم نمی چرخه به زبونش بیارم .

- نور اینجا اذیتم می کنه . چشمام رو می زنه . می شه بریم بیرون ؟

به سمت صندوق کافی شاپ همیشه می ! که می ره بلند می شم و آروم به سمت خیابون می رم . پشت در شیشه ای منتظرش می ایستم و نگاه دلوایش رو می بینم که بین من و صندوق دار رد و بدل می شه و میز رو حساب می کنه .

تمام پاییز و زمستون یه طرف و خیسی آسفالت سیاه کف خیابون توی شب یه طرف . حتی بیشتر از خاک نم خورده دوستش دارم . کف خیابون قدم های بزرگ و کوچیک بر می دارم و به آسفالت خیره می شم . هوای تازه رو توی ریه هام می کشم . بره به جهنم ! اصلاً هردوشون برن به جهنم ! لبخند می زنم و قدم بزرگتری بر می دارم . صداس رو از پشت سرم می شنوم .

: شلپ شلپ نکن انقدر دختر ، پاچه ی شلوارت خیس شد .

برمی گردم و نگاهش می کنم و از لبخند محو توی صورتم که با فضای چند دقیقه قبلی که بینمون بود همخونی نداره متعجب می شه ولی سعی می کنه نشون نده . فکر می کنم چند دقیقه دیگه باید حضورش رو تحمل کنم ؟

: یاسمین می دونم به خاطر عکسا از دستم ناراحتی . وقتی بین اون درگیریای لفظی اصرار داشت که من از سادگی تو سوء استفاده کردم ... من فقط می خواستم بهش نشون بدم که من تو رو به زور به کاری مجبور نکردم . می خواستم بهش نشون بدم که یه دوستی دو طرفه بوده .

چرا ساکت نمی شه ؟ نگاهم رو تا صورتش بالا میارم و به راه هایی که می تونم از سرم بازش کنم فکر می کنم .

: یاسمین حرفت رو نگه ندار . حرف بزنی .

صدای حرف زدنش ، حتی راه رفتنش ، نفس کشیدنش روانیم می کنه ... یه هو وسط قدم زدن متوقف می شم . چند قدم جلوتر رفته که می ایسته و عقب بر می گرده . منتظر نگاهم می کنه .

- می خوام تنها باشم . خودم می رم خونه .

: این کارا چیه می کنی ؟ چرا فکر می کنی عالم و آدم باید به خاطر بچه بازیات بهت حق بدن ؟

پشتم رو می کنم و به این فکر می کنم چرا ازش نپرسیدم حالا از کجا فهمیده که پارسا بهش دروغ گفته بوده ؟ که من اون کثافتی نیستم که فکر می کرده ؟ بدون اینکه کاملاً بر گردم روم رو بهش می کنم . دهنم رو هنوز کامل برای پرسیدنش باز نکردم و بهش نگاه می کنم . دستاش رو توی جیبش فرو کرده و کلافه ایستاده . به جهنم که از کجا فهمیده ؟ گورباباش ...

پشتم رو می کنم و با صدایی که خودم به زور می شنوم میگم " خداحافظ سامی " .

هنوز دو سه قدم بر نداشتم که آستین مانتوم به شدت کشیده می شه . تعادل برای لحظه ای به هم می خوره ولی اهمیتی نمی دم .

: بس کن این مسخره بازی رو ... مثل آدم بیا ، مثل آدم برو

فقط نگاهش می کنم و آستینم رو نرم از توی دستش بیرون می کشم و دوباره به مسیرم ادامه می دم .

دنبالم نیامد ایستاده و صدایی ازش نیامد . برمی گردم و نگاهش می کنم .

- راستی از وقتی داستان رو فهمیدی فشم می تونی بری ؟ مشکل حل شده دیگه ؟ حالت از هر چیزی که مربوط به من می شه بد نمی شه ؟

دستش رو دوباره روی ته ریشش می کشه و من فکر می کنم قبل از اینکه ته ریش بذاره از این تیکای عصبی نداشتا ! پشتم رو می کنم و دوباره با لذت به قدمهای کوچیک و بزرگم روی آسفالت خیس نگاه می کنم .

مسیر چهارراه تا مترو رو که از کنار پارک تاریکی می گذره پیاده می رم و از ترس تاریکی و خلوتی پارک روی لبه ی رو به خیابون پارک راه می رم . هوای خنک و سرد خواب رو از سرم پرونده . صدای زنگ گوشیم رو می شنوم و از توی کیف دستیم بیرون می کشمش . پوفف ! این پارسا هم که از وقتی با خانواده ش قاطی کرده راه به راه زنگ می زنه .

- سلام

_ سلام خوبی منزل !؟

چه عجب سرحاله ! به من گفت منزل !؟

- خوبم .

_ کجایی ؟ صدای ماشین میاد .

- نزدیک مترو حقانی

_ اونجا چیکار می کنی ؟

- کار خاصی نمی کنم .

_ چرا نسیه حرف می زنی ؟ رفته بودی چیکار ؟

ساق پاهام دارن یخ می زنن و خیسی لبه های شلوارم سرما رو به خودش می کشه .

- رفته بودم دیدن سام

بی قیدی نشسته توی لحنم خودم رو هم سوپرایز می کنه .

سکوت می کنه طولانی ، انقدر طولانی که گوشی رو از کنار گوشم جلوی صورتم می گیرم ببینم تماس قطع شده یا نه .

_ او هوم . باشه .

تماس قطع می شه و منم به ایستگاه رسیدم .

لعنتی مسیر بین ورودی مترو تا خود مترو از مسیر چهارراه تا مترو هم طولانی تره ! وسط راه کنار دیوار می ایستم و پاچه ی شلوارم رو تا می زنم تا پاهام رو خیس نکنه . به پله های مترو که می رسم دوباره صدای زنگ گوشیم بلند می شه . حالا خوبه به مامان گفتم ساعت ۸ می رسم زنگ نزن .

: سلام

چرا همه انقدر امروز سرحالن ؟

- چیه ؟

: بی ادب اول سلام کن یعنی چی چیه ؟

سوز هوا به ساق پاهام می زنه .

- خیلی خب سلام جانم ؟

: کجایی ؟

- دارم میام خونه دیگه .

: یاسی من دارم میرم خونه ی مامانم مانی رو هم می برم توام بیا اونجا .

- چه خبره مامان هی هر روز هر روز می ریم اونجا ؟

: بچه چقدر تو بی عاطفه ای . تنهاست خب . تازه می خوام بهش قضیه ی خواستگاری رو بگم . آخه یه ساعت پیش خانوم صدر زنگ زد واسه پس فردا قرار خواستگاری گذاشت . مامان بزرگتم باید باشه دیگه .

آدمهایی که از پله های ایستگاه پایین می رن انگار سرما مثل حشره ی گزنده ای گزیدتشون که اینجوری تند می رن و گاهی ازشون تنه می خورم . هر چقدر سعی می کنم لبهای یخ زده م رو برای گفتن کلمه ای از هم جدا کنم نمی تونم .

: یاسی گیج نزنیا بیا خونه ی مامان بزرگ . خداحافظ

انگار انگشتام یخ زدن . به سختی دگمه ی قطع تماس رو فشار می دم . به پله های خیس و کثیف با جای کفش گلی نگاه می کنم . چرا تموم نمی شن ؟

یه هو همین ارتفاع کم ده دوازده پله جلوی چشمهام مثل چاه روشن سنگی ! به نظر می رسه و به فاصله ی یه چشم به هم زدن ، یه دم و باز دم ، درون این چاه پر از رد پا های خیس و کثیف سقوط می کنم و تنها فکری که توی ذهن معلق و سقوط کرده م می چرخه اینه " به جهنم که پارسا امروز سرحال بود " .

زن چادری . چاقی هن و هن کنان تند سمت میاد . مشماهای بزرگ توی دستش رو زمین میذاره و دستم رو می گیره . استخون لگنم درد بدی گرفته . از نشستن روی پله چندشم می شه و میام به کمک زن بلند شم که درد ساق پام هم اضافه می شه . مرد مسنی از پشتم عبور می کنه و مسیرش رو ادامه می ده و صدایش رو می شنوم که حین رد شدن می گه " دخترخانوم مواظب باش " از لحن سرزنش آمیزش عصبانی می شم و نگاه تیزم رو سمتش می چرخونم که پسر جوانی رو با نیشی که به زور می خواد جمعش کنه یه کم اون طرف تر می بینم . نفسم رو کلافه بیرون می دم و کامل می ایستم و تکیه م رو از دیوار می گیرم . زن کیف و مایلم رو که روی زمین افتاده و باطریش دراومده بر می داره و توی اون سرما هم صورتش از حرکات تند با عجله ش سرخ شده . ناشیانه میاد مایلم رو جمع کنه که ازش می گیرم و توی کیفم می ندازمش .

- نمی خواد بعداً درستش می کنم .

زن با مهربونی پشت مانتوم رو نگاه می کنه و سعی می کنه بتکونه .

- دارم می رم خونه اشکال نداره ولش کنید .

زن کنارم میاد و هر چند دقیقه یه بار نیم نگاهی می کنه که مطمئن بشه به کمکش نیازی ندارم .

...

مامان کارهای مهمونی رو می کنه و من توی بد وضعیت می گیرم . از یه طرف هیچ تماسی با پارسا نداشتم و توی این دو روز حتی یه اس ام اسم نداده و نقطه ی مقابلش سام با اس ام اس های گاه و بی گاهش عصبیم کرده داره یه کاری می کنه منم حال ازش بد بشه ! با بد بختی موهای سرم رو مشت می کنم و می کشم و پاهام رو روی زمین می کوبم و از توی اتاق بیرون می رم .

- مامان چرا داری خودتو می کشی ؟ بسه دیگه

مامان در حالی که با اسپری مخصوص تمیز کردن چرم افتاده به جون راحتیا نگاهم می کنه .

: ولم کن بابا ... بیا کمک به جای این حرفا .

- روی راحتی نمی شینن که میرن توی پذیرایی .

: یعنی از ۷ شب میان می شینن ؟ شاید خواستن بیان تلویزیون نگاه کنن .

- مگه نمیان خواستگاری ؟ تلویزیون دیگه چیه ؟ مامان شام نمی مونن چرا درست کردی ؟

: وا ! روز روزش میان ما بدون شام نمی داریم برن حالا که واسه خواستگاری اومدن بدون شام بفرستیمشون برن ؟

- وای مامان چرا اینجوری می کنی اصلاً شاید نیومدن .

: یاسمین برو موهاتو شونه بزن جمع کنشون . تازه زمینو جارو کشیدم .

سمت آشپزخونه می رم و دلم واسه مانی بیچاره که داره تند تند میوه ها رو دستمال می کشه ، می سوزه . به ظرفهای کریستال روی سنگ که مامان بیرون آورده و توشون رو با شکلات و سوهان عسلی آجیلی پر کرده نگاه می کنم . اینجوری که اینا دارن واسه یه خواستگاری رفتار می کنن عذاب وجدان من رو ده برابر کرده .

پارسا که شک ندارم نیامد و احتمالاً الان با اون دوستای عوضیش زدن توی جاده ای و گم و گور شدن . اصلاً آگه نیان یا پارسا نیامد همه چی از طرف اون به هم می خوره و توپ میوفته توی زمین اونا .

: لباسات رو گذاشتم روی تختت اونا رو بپوش .

- برو بابا ... من کت دامن نمی پوشم .

عصبانی براق می شه سمتم .

: اعصاب منو خورد نکن یاسمینا برو دوش بگیر برو لباسایی که گذاشتم بپوش . موهاتو اتو کن . اون عطر تندت رو نزنیا اون ملایم تره رو بزن .

شکلاتی بر می دارم و می خورم و سمت حموم می رم .

...

ساعت نزدیک ۷ شده و بابا داره به مامان کمک می کنه وسایل پذیرایی رو آماده کنه و من از استرس بیش از حد حالت تهوع گرفتم . تونیک قهوه ای شکلاتی پوشیدم با ساپورت کرم رنگ و یه تل پهن کرم روی موهای اتو کردم گذاشتم و همش نگران اینم که حالم به هم بخوره . آرایش

ملایمی کردم و برای اتمام کار رژ روشنی هم می زنم . دمپایی روفرشی های کرم رنگم رو هم می پوشم و سمت پذیرایی می رم .

بابا داره ظرف بزرگ میوه رو روی میز پذیرایی میذاره و مامان همه ی سوراخ های خونه رو خوشبو می کنه . بابا نگاهم می کنه و لبخند مهربونی می زنه که این خوشحالیش دلشوره م رو صد برابر می کنه . پاهام ضعف دارن . مامان نگاهم می کنه .

: حالا اگه به حرف من گوش می دادی کت دامنتم رو می پوشیدی چی می شد؟

: بذار راحت باشه لباسش بهش میاد .

مامان نگاه سر تا پای می کنه و رضایت می ده . مانی روی راحتی نشسته و اصلاً خوشحال به نظر نمی رسه و استرس داره . می یام به سمت راحتی برم که صدای زنگ خونه میاد . پاهام کاملاً بی جون شده ولی نمی دونم چطور پا تند می کنم و به سرعت خودم رو به آیفون می رسونم .

بابا به سمت آیفون میاد و جواب می ده و من از توی آیفون نگاه می کنم . بابا که درو باز می کنه صورت مامان و باباش رو می بینم و پری رو که یه سبد گل توی دستش گرفته و داخل می شن . پارسا رو که نمی بینم نفس راحتی می کشم . میام از جلوی آیفون برم که پارسا رو می بینم که دزدگیر ماشین رو می زنه و از در خونه وارد می شه . قدم هام رو به سمت اتاقم تند می کنم .

: یاسمین بمون سلام کن . زشته . بعد خواستی برو توی آشپزخونه یا اتاق .

- مامان تو رو خدا برم توی اتاق بعد میام .

مامان با لجبازی بازوم رو نگه می داره .

: باید بمونی پارسا سبد گل رو بده دست تو .

غر غر می کنم .

- مامان دست پری بود سبد گل ...

ولی دیگه دیر شده و صدای قدمهاشون که نزدیک می شه رو می شنوم . مامانش اول وارد می شه و مثل همیشه آروم و متین و با درایت ، با لبخندی نشسته روی صورتش . به من که می رسه صورتم رو مهربون می بوسه و لبخندش عمیق تر می شه . باباش هم بعد از مامانش میاد و سهم من از سلام و احوالپرسی باهانش بوسه ای روی پیشونیمه . پری بیش از حد لاغر شده و رنگ صورتی روی گونه های استخوانیش از رژ گونه ی ناشیانه ایه که زده رنگ گرفته . لبخند

مهربونی می زنه و سبد گل رو به مامانم می ده و بغلم می کنه و من فکر می کنم لباساش که همیشه کوچیکترین سایزم می پوشید توی تنش زار می زنه .

پارسا که از پله ها میاد و وارد می شه خیلی گرم بابام رو بغل می کنه و سلام و احوالپرسی می کنه . لباس رسمی موقر تر و مردونه ترش کرده و پیراهن مردونه ی بژی که پوشیده خیلی بهش میاد . به تمایل شدیدم برای چرخیدن روی پاشنه و رفتن توی اتاقم غلبه می کنم و صبر می کنم تا جلوی من برسه . خیلی مؤدب و رسمی سلام می کنه و من فقط می فهمم چه جنگ و تنش توی نگاه سرد و براقش گرد و خاک کرده . از اون جایی که پنج جفت چشم روی ما زوم کردن منم سلام مؤدبانه ای می کنم و هر دو با هم از کنار هم عبور می کنیم . من حجم بزرگی از احساسات در هم پیچیده ای رو بین خودمون حس می کنم . به صورت خنده داری به صورت همزمان خشم و کینه و ترس و علاقه ترکیب گیج کننده ای از احساساتم رو تشکیل داده . با خشم و کینه و حتی ترسم مشکلی ندارم ولی امان از این حس خواستش ...

سمت اتاقم می رم و نرسیده به اتاقم نگاهم به نگاهش درگیر می شه . من از این حجم کینه و تنش بینمون می ترسم .

گوشم رو به در اتاق چسبوندم ولی بازم چیزی نمی شنوم . عصبی جلوی در راه میرم به اتاق نگاه می کنم که از مرتب بودنش مطمئن بشم . گوشیم رو از روی میز کامپیوتر بر می دارم و برای بار آخر اس ام اس ها رو چک می کنم که همه رو پاک کرده باشم . گوشی رو پشت کیف سی دی جایی که توی چشم نباشه می دارم و صداش رو هم قطع می کنم . هرچند نه اس ام اسای سام حرف خاصی جز یه مشت فلسفه بافی درباره ی خوب رفتن و جدا شدن و توجیه خودش بود نه من چیزی رو از پارسا پنهان کردم دیگه چهارتا اس ام اس دردی وری بی جواب که بدتر از قرار گذاشتن با سام نیست؟! به در اتاق که ضربه می خوره سریع روی تخت بی خیال ولو می شم .

: چرا نمیای دختر موضوع حرفاشون از دواج تو مثلاً!

پری دستم رو می گیره و سمت پذیرایی می بره و من دوباره پاهام سست می شه . چرا انقدر استرس دارم ؟ چه بار استرس وحشتناکی داره جلسه ی خواستگاری ! مامان و باباش روی مبل سه نفره ای نشستن و مامان و بابا هم روی مبل دو نفره ای تقریباً روبروشون نشستن . روی مبل خالی ای که با زاویه کنار مبل پارسا ست می شینم و پری هم پیش مامان و باباش می شینه . پارسا که نگاهش تا قبل از اومدن من روی زمین بود به من خیره می شه . خوشحالی و نشاطی توی صورتش نیست ولی برای حفظ ظاهر لبخند کم جون سردی روی صورتش نشونده . ولی می تونم از بین نگاه خیره ش رخوت و ناامیدی عمیقی رو ببینم . نمی تونم منم توی چشمه اش خیره بشم و نگاه معذبم دائم روی آدمها و اشیاء می دوه و هر چند لحظه یه بار دوباره توی چشمه اش قفل می شه . متوجه مامانش می شم که با لبخند صمیمانه ای روی صورتش به من زل زده . حسی درون چشمه اش به من می گه که این آدم باهوش انقدر تیز هست که بدونه یه چیزی بین من و پارسا درست پیش نمی ره .

: خوشگلم ، خوبی خانوم ؟

- مرسی خاله . شما خوبین ؟

: کم پیدایی عزیزم ؟

لبخند می زنم و چیزی شبیه " نه من که مزاحم می شم " زمزمه می کنم .

بابا و مامانم هم تراز با پارسا نشستن و نگاهشون بین من و مامان و باباش جابه جا می شه .

: بچه م به خاطر مرگ دایی ش این چند وقت ناراحت و بی حوصله بود .

همدریا و " خدا بیامورزه " گفتنای جمع که شروع می شه حالت مغموم و مظلومی به خاطر مرگ دایی به صورتم و می گیرم و فکر می کنم ناراحتی من بیشتر از یه هفته که طول نکشید ؟ چقدر همه اینجا متظاهرن ! نگاهم به صورت پارسا میوفته که لبخند سردش شبیه پوزخند شده .

: خانوم حامی مامانتون حالشون چطوره ؟

: اتفاقاً بهشون گفتم امروز بیان ولی یه کم کسالت داشتن .

مامان بیچاره باید چقدر دروغ سرهم کنه . هر چی به مامان بزرگ گفته بیاد ، گفت : "من بچه م تازه مرده شماهم وقت گیر آوردینا " یه جوری می گه تازه انگار نه انگار ۳ ماه گذشته و قراره توی جلسه خواستگاری همه لزگی برقصن ! همین کارا رو کرد که دایی بیچاره م مجرد مرد دیگه ! بس که هر بار می خواستن برن خواستگاری نه آورد .

نطق آقای صدر که درباره ی ازدواج و ازدواج دو نفر که نسبت به هم شناخت دارن و خوبی من و خانواده م و پسرشون و ... شروع می شه و پوزخندهای هر چند دقیقه ی پارسا به حرفهای باباش کلافه می شم و با اجازه ای می گم و سمت آشپزخونه می رم . روی صندلی کنار گاز می شینم . چایی رو دم می کنم و منتظر می شم نطق بابای خودمم که بعد از باباشه تموم بشه . بعد از نطق های مردونه نوبت جمع بندیا و زرنگ بازیای زنونه و تیکه های ظریف و شسته و رفته ی زنونه و بریدن دوختن هاشون می رسه . از توی یخچال یه سیب برداشتم و گاز می زنم که مامان میاد . بدون اینکه نگاهم کنه با وسواس چایی می ریزه .

: من که رفتم یه دو سه دقیقه دیگه چایی رو بیار .

با سر باشه ای می گم و سیبم رو تموم می کنم . سینی چایی رو که دستم می گیرم و لرزش دستم به چشم میاد به غلط کردن میوفتم . سمت پذیرایی می رم . از خجالت لرزش دستم که با گرفتن سینی توی چشم اومده از خجالت خون توی صورتم می دوه و خدا رو شکر سنت سرخ و سفید شدن عروس رو هم به جا میارم ! سینی رو که جلوی پارسا می گیرم با لجبازی نگاهم رو به سینی می دوزم و نگاهش نمی کنم .

هنوز ده دقیقه هم از چایی آوردنم نمی گذره که مامان پارسا با خنده ایده ی صحبت کردن من و پارسا رو می ده . شکلات پوست گرفته ی توی دستم رو روی میز میذارم و به صورت لبخند نشسته ی بابا نگاه می کنم و خیلی کلیشه ای بابا با لبخند اشاره می کنه بریم . دارم با عمق وجود حرص می خورم . ببین چه الکی الکی دارن می برن می دوزنا ؟ مگه نگفت بعد جلسه ی خواستگاری نظرشون رو درباره ی ازدواج می گن ؟
پارسا بلند می شه و منم بلند می شم و جلوتر می رم .

بعد از من وارد اتاق می شه و درو می بنده . جلوی در می ایسته و اتاق رو برانداز می کنه . من روی صندلی میز کامپیوتر می شینم و با دگمه های کیبورد ور می رم و زیر چشمی حواسم به پارساست . جلوی تختم می ایسته . نگاهش روی پوستر بالای تختمه . دوم دبیرستان که بودیم یه پوستر جانی دپ از کتاب فروشی نرسیده به خونه خریده بودم و وقتی زدمش به دیوار رقتم یه رژ لب قرمز جیغ زدم و یه بوسه ی پر رنگ و لعاب مهر زدم روی عکسش . پوزخند صدا داری می زنه و می شینه . زهرمار!

صدایی ازش بیرون نمیاد و ریلکس روی تخت نشسته و به من که روبروشم خیره شده . انقدر چیزی نمی گه که سرم رو از روی کیبورد بلند می کنم و مثلاً به بهانه ی کشیدن بدنم و دستهام سرم رو به اطراف می چرخونم و نگاهش می کنم .
حالت مبهم صورتش رو که می بینم انگار بادم خالی می شه و دستام رو می ندازم و با انگشتمام بازی می کنم .

_ خب سؤالی نداری ؟ شرطی ، شروطی ؟ حرفی ؟

چی می گه این ؟ با تعجب نگاهش می کنم .

_ انگار حرفی نیست و تفاهم داریم .

به پوزخند پر حرص و کینه ش نگاه می کنم . نیم خیز می شه که زودتر بلند می شم .

- چی می گی ؟ می خوای بری چی بگی ؟ ما که هنوز حرف نزدیم ؟

دوباره می شینه .

_ پس زود باش .

صاف می شینم . چی بگم الان ؟ مگه اون نباید سؤال بپرسه ؟ مؤاخذه کنه ؟ شاخ و شونه بکشه ؟

- من هر چی فکر می کنم می بینم نمی تونم با کاری که کردی کنار بیام .

پارسا توی جاش صاف می شینه .

_ جالب شد ! تو نمی تونی با کار من کنار بیای !؟

- تو حق نداشتی به سام بگی من زنتم . تو حق نداشتی وارد حریم شخصی من بشی . تو حق نداشتی این همه به من دروغ بگی و من و تحقیر کنی . با دروغ بری از جیک و پوک حرفای بین من و سام باخبر بشی . فکر کردی هر چی اون گفت درسته ؟ تو با این کارت من و در حدِ یه ...

_ در حد یه چی ؟

تمسخر توی صورتش عصبانیم می کنه .

- در حد یه آشغال مثل خودت پایین آوردی .

خم می شه و دستش رو می ندازه و از زیر صندلی می گیره و سمت خودش می کشه . میام بلند شم که شونه م رو محکم به سمت پایین چنگ می زنه و دو تا پاهاش رو اطراف پاهام حائل پاهام می کنه .

_ در حد یه چی ؟

جای انگشتاش که همچنان محکم روی شونه م نگهداشته نبض گرفته . صورتش سرخ شده و نزدیک صورتم آورده .

- وحشی

با دو تا دستاش بازو هام رو می گیره .

_ ببین طفلکی ! منو نمی شناسی یا خودت رو که بزرگتر از دهنِت حرف می زنی ؟

به قدرت نشسته روی شونه هام تسلیم می شم و نگاهش می کنم که حرفش رو بزنه و زودتر دستش رو شل بکنه .

_ حریم شخصی تو قسمتی از حریم شخصی من شده از همون وقتی که با اون کفشای کتونی بزرگ و احمقانه ت دوییدی توی زندگیم . توی احمقی که با کارات گند زدی به حریم شخصی من .

دستاش رو بر می داره و تکیه گاه بدنش می کنه ولی همچنان پاهاش دو طرف پاهامه .

- خب چرا منو از حریم شخصیت نمی ندازی بیرون ؟ که گند نزنم به حریم شخصیت ؟

از لرزش کم رنگ صدام که به خاطر بغض سرکوب شده ی توی گلوم بود خجالت می کشم و پوست صورتم داغ می شه .

طولانی و بی حرف به صورتم نگاه می کنه .

_ انقدر به این نیاز داری که به زبون بیارم دوستت دارم ؟ باشه عزیزم دوستت دارم .

پاهاش رو باز می کنه و یه پاش رو می ذاره روی پایه ی چرخون صندلی و با پاش به عقب هلش می ده . صندلیم عقب می ره و به میز می خوره و می ایسته . پا می شه و سمت در می ره .

_ یاسمین این دفعه این منم که دیگه با این کارت کنار نمیام . پس برنامه اینه ، ما با هم تفاهم داریم

به در می رسه و از دستگیره ی در می گیره .

_ دلم می خواد فقط سنگ بندازی این وسط...

در و باز می کنه و بیرون می ره . چند لحظه برای هضم کردن منظورش حرفاش رو توی ذهنم بالا پایین می کنم . تمرکزی برای فهمیدن منظورش ندارم . فقط می تونم بفهمم که حرفهای رنگ تهدید داشت .

هاج و واج به سمت در می رم که پاشنه ی دمپایی روفرشیم کج می شه و به صورت مضحکی تلو تلو می خورم . دوباره صاف می ایستم و به سمت در می رم . کاش شکلاتی که باز کرده بودم خورده بودم !

سرم رو بلند نمی کنم تا نگاهم توی نگاهشون نیوفته و نپرسن نتیجه ی حرفاتون چی شد . از این مرکز توجه بودن بدجوری توی عذابم .

: پارسا پسرمن نوبت شماهاست که نظرتون رو بگید مامان جون .

نگاهم از خانوم صدر به سمت پارسا بر می گرده . منتظر به پارسا نگاه می کنم و عصبی با پارچه ی لباسم ور می رم .

پارسا روی مبل به جلو متمایل می شه جوری که چشم تو چشم بابا مامانم که هم تراز باهاش نشستن بشه . بابام هم کمی به جلو متمایل می شه و مامانم هم صورتش رو به سمت پارسا می چرخونه .

_ خب با احترام به نظر همگی من و یاسمین قبلاً درباره ی این موضوع صحبت کرده بودیم که به نتیجه رسیده بودیم و تصمیم گرفتیم که شما رو هم در جریان بذاریم و با رضایت شما این مسیر رو ادامه بدیم .

پلکم می پره و بدنم لخت شده و لبهام کمی از هم باز مونده . نگاهم روی صورت بابا مامانم می چرخه بابا با چهره ای جدی و البته با رضایت محوی توی صورتش به پارسا نگاه می کنه احتمالاً از لحن قاطع پارسا خوشش اومده . مامان لبخند رسمی ای زده و فقط من می تونم بفهمم چقدر از ازدواج من هیجان زده و پر از استرسه . نگاهم به سمت مامان پارسا بر می گرده که نگاهش نافذ

و دقیق روی اجزای صورت من می چرخه . لبهام رو به هم می دوزم و لبخند پر از خجالتی می زوم . صدای بابا انگار جریان برق رو به بدنم وصل می کنه .

: دخترم نظر تو چیه می دونی که این تصمیم مهمترین تصمیم زندگیته . مثل تصمیم های دیگه ی زندگی نیست مثل انتخاب رشته نیست که بتونی چند وقت دیگه تغییر رشته بدی ! و اینم یادت باشه هر تصمیمی بگیر من و مادرت کنارت هستیم .

به پنج جفت چشم دوخته شده روی صورتم نگاه می کنم و نگاهم رو روی زمین می اندازم .

- خب اول نظر خانواده م برام مهمه و بعد ... خب ... آقا پارسا با دونستن نظر من صحبت کردن .

همین دو تا جمله ای که می گم جونم رو به لبم می رسونه .

مامانش بلند می شه و سمت جعبه ی شیرینی روی میز نهارخوری . اون سمت پذیرایی می ره .

: یلدا جان با اجازه ت دهنمون رو شیرین کنیم .

مامان معذب توی جاش صاف می شینه .

: شما چرا ؟ اجازه بدید من تعارف می کنم .

شیرینی باقلوایی که اصلاً دوست ندارم و برای جواب مثلاً ! مثبت ماست به خاطر افت فشارم می خورم . پارسا با چشمهایی که کمی باریکشون کرده ، دقیق توی چشمهام نگاه می کنه و می دونم نکته ی محو توی جمله ای که خطاب به بقیه گفتم به خوبی فهمیده و می دونه در واقع من جواب مثبتی ندادم .

: آقای حامی اگه اجازه بدید درباره مراسمشون صحبت کنیم .

بابا با آرامش تکیه می ده و به سمت مامان پارسا بر می گرده .

: منظورتون از مراسم عقد و عروسی هست ؟

: بله نظرتون درباره ی زمانش چیه ؟

: به نظرم برای عقد و عروسی زوده . درسته که این دو تا با هم آشنا هستن و به گفته ی خودشون در این مورد هم صحبت کردن ولی شکل و تعریف رابطه شون از امروز تفاوت پیدا می کنه و باید به جز خودشون با خانواده های همدیگه هم بیشتر معاشرت کنن .

: پس اگه اجازه بدید یه مدت نامزد باشن تا به اون شناختی که لازمه برسن . فکر می کنم بهتره یه صیغه ی محرمیت بینشون بخونیم تا بتونن راحت تر با هم رفت و آمد کنن .

: بیخشید خانوم صدر من اصلاً دوست ندارم محرمیت بینشون خونده بشه و به نظرم بدون این محرمیت هم با نکه داشتن و دونستن حدودشون می تونن به شناخت درستی از همدیگه و خانواده ها برسن .

می تونم از توی صورت مامانش بخونم که راضی به نظر نمی رسه . مامان ولی مثل بابا خیلی قاطع با سرش تأیید می کنه . بابای پارسا ولی انگار مشکلی با این موضوع نداره .

: باشه اگر شما اینطور صلاح می دونید هر چی شما بگید .

لبخند مختصری روی صورتم می شینه و به پارسا نگاه می کنم . پارسا ولی پوزخند پر از تمسخری می زنه . لبخندم روی صورتم می ماسه .

...

شکلاتی توی دهنم می نذازم و روی میز کامپیوتر نشستم . پری کتابای توی کتابخونه م رو نگاه می کنه .

: دیدی بالاخره عروس من شدی . از این به بعد بهت می گم عروس

- بس که سقت سیاست . بی خود می کنی به من بگی عروس .

: یاسی نکنه تغییر رشته دادی این همه کتاب فلسفه خریدی ؟

- نه نشد تغییر رشته بدم ولی می خوام دوباره کنکور بدم .

: | ! نکن احمق من تنها می شم این همه خوندی حیفه ! بابا مامانت راضین ؟

- نمی دونن . اصلاً بهشون نمی گم می خوام کنکور بدم . یه کم از این تفلون بازیات توی دانشگاه کم کن با بقیه گرم بگیر تنها نمونی . راستی پری از سینا چه خبر چی شد اصلاً ؟

: نه که خیلی این مدت حال من رو می پرسیدی و خبر می گرفتی ... هیچی با هم دوستیم هنوز ولی زیاد با هم بیرون نمی ریم .

- مامان بابات وقتی فهمیدن چی شد ؟

: مامان عصبانی شد و با هام دعوا کرد ولی بابا طرف من رو گرفت پارسا هم که با من یه کلمه هم درباره ش حرف نزده . فقط یه بار با مامان بابا سر این موضوع بحثش شد .

- یعنی بابات مشکلی با دوستیت با سینا نداره ؟

: نه این که با دوستیم مشکل نداشته باشه با رفتار مامان و پارسا مشکل داشت . ولی اونم از سر اون مسافرت شمال دیدش نسبت به اکیپ دوستای پارسا بد شده .

- آهان با اکیپ و دوستاش مشکلی ندارن ولی کارای خود پارسا توجیه شده ست دیگه ؟ خودش پسر پیغمبره .

_ تو مشکلی داری عزیزم !؟

متوجه پارسا که جلوی در نیمه باز ایستاده می شم و نمی دونم چرا از روی میز پایین میام .

- عزیزم خب اگه دوست داری وسط بحثای دخترنمون باشی بیا . دیگه یواشکی گوش دادن نداره که !؟

_ منظورت از بحثای دخترنونه همون راپرت گرفتن از خواهر آنتن منه دیگه ؟

بهم بر می خوره . پری ترسو سمت در می ره .

: من می رم پیش مامان اینا ببینم برای حاضر کردن شام کمک نمی خوان ؟

پارسا از سر راهش بی حرف کنار می ره و نگاهش نمی کنه . نگاهش روی چشمای بُراق شده ی من ثابت مونده .

- من و پری با هم دوستیم همیشه هم همین حرفها رو ز...

حرفم تموم نشده که در و می بنده و بازوم رو می کشه و با خودش سمت تخت می کشه .

_ انقدر حرف نزن بیا یه کم پیشم بشین .

سرعتش بیشتر از عکس العمل منه . تقریباً توی بغلش میوقتم . به یه سمت تخت تکیه می ده و منم از توی بغلش پایین میام و خودم رو جمع و جور می کنم و کنارش می شینم .

_ مثلاً از نخوندن محرمیت خوشحال شده بودی ؟ من که بیشتر از ده بار باهات توی خونه م تنها بودم . اگه می خواستم می تونستم هر کاری می خوام باهات بکنم . فکر کردی من بچه ۱۸ ساله م تا با یه دختر ببینم آب از لب و لوجه م بریزه ؟

- نه لازم نیست گذشته ی درخشانت رو به رخ من بکشی .

_ ببین اینجا از جواب مثبت دادن فرار کنی و کنایه بزنی ، چند وقت دیگه یه بله ی پررنگ و بلند ، ثبت شده ، ضبط شده جلوی جمع تحویل می دی .

- یعنی حاضری به هر قیمتی با من لجبازی کنی؟

سرس رو به سمت من بر می گردونه نگاهم می کنه .

_ اینطوری فکر می کنی؟

توی چشمه‌هاش نگاه می کنم و لبهای ملتهب و نیمه بازش نگاهم رو به سمت خودش می کشه و چشمهام بین چشمها و لبه‌هاش دو دو می زنه .

اینجوری فکر می کنم؟ صداقانه جواب می دم .

- نمی دونم

_ تو چی ، به خاطر لجبازی با من با یه آشغال قرار گذاشتی؟

سرم رو پایین می ندازم و به دستهام نگاه می کنم . همچنان سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کنم .

- گفتم اگه چیزی هست خودت به من بگو...

با دو انگشتش لبهام رو می گیره و نگه می داره .

_ شیش . یاسمین صدات ، حرفهات این روزا بدجوری اعصابم رو تحریک می کنه .

با حرص دستش رو از روی لبم جدا می کنم .

- پس چرا الان اینجایی؟

_ چون این صورتم ، این چشمای معصوم و گردت نمی داره برم . این روزا هر چی می کشم از اون چشمات می کشم .

گرما رو توی ذره ذره ی پوستم حس می کنم . گیجم . جمله های پارسا رو مزه مزه می کنم و لذت می برم . دوباره توی ذهنم تکرار می کنم .

روی شقیقه م رو می بوسه آروم و نرم . از روی تخت بلند می شه و سمت در می ره .

_ مشکل فقط مغز خرابته که اونم درست می کنم .

بلوز انتخابی مامان برای مهمونی رو پوشیدم و با مانی ایکس باکس بازی می کنم . سه باره که بهش باختم و انقدر از روی هیجان با شدت دگمه های دسته رو فشار می دم نوک انگشتم سرخ سرخ شده . به ساعت نگاه می کنم ساعت هنوز ده و نیم نشده گفت ده و نیم میام دنبالت .

- این دست گرمی بود این دست دیگه واقعیه .

: برو بابا سه دست بازی کردیم . دستت گرم نشده هنوز ؟ خب باختی دیگه .

قیافه م رو مظلوم می کنم .

- داداشی !

کلافه و فکری چند ثانیه نگاه می کنه .

: خیلی خب . این دست دیگه حواست رو جمع کن .

دسته رو سمت من می گیره .

: ببین این واسه زنده . اینم واسه پریدن . جابه جا زنن .

هنوز بازی رو شروع نکردیم که زنگ خونه زده می شه .

مامان از توی آشپزخونه غر می زنه .

: یاسمین هی بهت می گم حاضر شو الان میاد نشستی بازی می کنی ؟

دسته رو روی صندلی پرت می کنم و از اتاق مانی بیرون می دوم و سمت اتاق خودم می رم .

جلوی میز آینه می شینم . شروع به آرایش می کنم . انقدر مامان غر می زنه که پارسا پایین منتظره که خط چشم خراب می شه و مجبور می شم پاک کنم و دوباره بکشم . توی آینه نگاه می کنم و از دیدن چشمهای خط چشم کشیده شده و ریمل زده م ذوق می کنم . آخیش دیگه کسی نمی تونه بخاطر آرایش به من گیر بده . چشم بین رژ لب قرمز خوشرنگ و گلبهی دو دو می زنه که صدای مامان از پشت سر از جا می پرونتم .

: یاسمین نیم ساعته جلوی درمنتظره ، تو نشستی اینجا ؟

از ترس مامان رژ لب گلبهی رو بر می دارم و تند می زنم و سمت کمد شالهام می رم .

: چرا انقدر آرایش کردی ؟ چه خبره مگه حالا ؟

با استرس توی آینه نگاه می کنم. یعنی کمش کنم؟ مامان میاد جلو و از توی کمد شالهام شال سفیدی با طرح های ساده ی برنزی بیرون می کشه و روی سرم می ندازه و پالتوی سفیدم رو تنم می کنه و من رو سمت در می بره .

: حالا دیگه ولش کن . اشکال نداره برو .

برای بابا که توی هال نشسته و عینک به چشم داره دفتر کارش رو بررسی می کنه سر تکون می دم . بابا لبخند مهربونی می زنه .

: خوش بگذره دخترم . مواظب خودت باش . گوشیتم روشن بذار .

- باشه فعلاً

از پله ها که پایین میام از ذهنم می گذره حداقل از یه جمعه ی کسالت بار دیگه راحت شدم .

هوا خیلی سرد شده و بخار از دهنم بیرون میاد . یه سرمای خشک بدون برف و بارون و زمینای یخ زده یه زمستون سرد و خشک مزخرف . سوار ماشین می شم . بلوز بافتنی یقه اسکی طوسی پوشیده . سرش رو سمت من بر نمی گردونه و با انگشتش روی ساعت مچیش می زنه . از اینکه حتی نگاهم نکرده حرصم می گیره . یعنی منتظره عذر خواهی؟

- بیخشید منتظر موندی .

سمتم بر می گرده و نگاه از بالا تا پایینی می ندازه . از توی صورتش نمی شه فکر و احساسش رو خوند . دلم می خواد با ذوق بیرسم " قیافه م خوب شده؟ سفید بهم میاد؟ " ولی وقتی انقدر سرد و مغروره ...

_ سلام ... اشکالی نداره بچه جون .

- سلام

ماشین رو روشن می کنه و راه میوفته .

نزدیک خونه رسیدیم که گوشیش زنگ می زنه .

_ سلام مامان ... نه ... داریم میایم ... باشه . چیزی برای خونه نمی خواین؟ ... خدافظ .

- با مامانت اینا آشتی کردی؟

_ مگه قهر بودم؟

- چند وقت بود خونه نمی رفتی . رفته بودی خونه خودت شباً .

_ خب چه ربطی به قهر کردن داره ؟

- اصلاً بی خیال

توی کوچه ی خونشون می پیچه و ماشین رو توی پارکینگ می بره . با اینکه تا حالا خیلی خونه ی پری اینا اومده بودم ولی اون دفعه می گفتم می خوام برم خونه ی پری اینا ولی حالا گفتم می رم خونه ی پارسا اینا . مکان یکیه ولی کلی توی هویت تفاوت دارن !

سوار آسانسور می شیم . توی آینه ی اتاق آسانسور خودم رو نگاه می کنم و پالتو شالم رو درست می کنم . در آسانسور که باز می شه موقع خارج شدن از آسانسور از پشت دستاش رو از دو طرفم میاره جلوی سینه م حلقه می کنه .

دستام رو بالا میارم می خوام دستاش رو از دورم باز کنم ولی دستام روی انگشتاش حلقه می شه . سرش رو خم می کنه و روی گونه م رو می بوسه . گرم شده و این پالتو هم با این کرکای لعنتی حرارتم رو بیشتر می کنه . صدای آروم و بمش کنار گوشم ضربان قلبم رو نا منظم می کنه .

_ چشمای خوشگلت رو ساده دوست دارم بدون این رنگ و خط و خطوط سیاه .

زنگ در رو می زنه نفسهام نامنظم شده و سعی می کنم روی منظم شدنشون تمرکز کنم . دستهام برای باز کردن حلقه ی محکم و تنگ دستاش ، تلاش می کنه ولی با لجبازی دستهایش رو باز نمی کنه . صدای دستگیره ی در که میاد با آرامش و طمأنینه دستهایش رو می ندازه .

به لطف چشمی . روی در خونه ، یکی از ابروهای مامانش بالا رفته و لبخند محوی روی صورتش نشسته . سلام هول هولکی می کنم و از نگاه براق مامانش فرار می کنم . انگار وقتی اینجا هنوز خونه ی پری اینا بود با اون داداش عوضی . جذابش ! که همیشه ی خدا توی نخس بودم بیشتر اینجا رو دوست داشتم تا حالا که اون انگشتر تک نگین دور انگشت انگشتری دست راستم حلقه شده و همون داداش عوضی جذابش ، برام خریده ... پوف

البته اینکه این انگشتر اسمش نشون نامزدیه و پارسا با خط و نشون دستم کرده و ماهیت محدود کننده ی پررنگی توی اون حلقه ی سفیدش داره ، اصلاً باعث نمیشه از ارزش مادی ! و زیبایی خاصش صرف نظر کنم و بخوام بعدها پیش بدم ... اصلاً می تونم چند روز قبل از به هم خوردن این نامزدی یه سناریوی ذهنی درباره ی گم شدن یا دزدیده شدنش بسازم ...

روی مبل با زاویه کنار باباش نشستم و با هیجان و لذت چابلسانه ای به حرفهایش گوش می دم و هر چند لحظه یکبار سرم رو به علامت " بله درسته " تکون می دم . خیلی پام رو کنترل می کنم که به صورت عصبی تکون ندم . نمی فهمم این مرد چطور می تونه یک ساعت و نیم نطق های

اقتصادی بکنه و دائم وسط نطق هاش توی سیاست و فلسفه و روانشناسی و جامعه شناسی هم شیرجه بزنه . دقیقاً روبروی آشپزخونه نشستم و با حسرت هر چند لحظه یکبار به پری و مامانش که ناهار رو آماده می کنن نگاه می کنم . کاش یکی من رو از دست این آدم پر چونه که انگار سالهاست شنونده ای نداشته نجات بده ! پارسا هر چند دقیقه یکبار توی خونه می پلکه و به سالاد و سبزی و غذا ناخونک می زنه و لبخند نامحسوس خبیثانه ای به من می زنه و رد می شه و قصد نداره من رو از این موقعیت دردناک ! نجات بده .

: یاسمین جون پاشو برو با پارسا اتاقش رو ببین .

مخاطب مامانش منم ولی داره با چشمای تهدید کننده ی درشت شده ای همسرش رو نگاه می کنه . پارسا سیب توی دستش رو گاز می زنه و سمت اتاقش می ره .

_ آره بیا یاسمین

از جام بلند می شم و سمت اتاق پارسا می رم .

توی درگاهی ایستاده و به چهار چوب تکیه داده و من رو از بالا تا پایین برانداز می کنه .

_ ندیده بودی اتاقمو دیگه ؟

- نه من همیشه میرفتم اتاق پری با اتاق تو چیکار داشتم !؟

سعی می کنم توی چشماش زل بزنم و نگاهم رو ازش ندزدم که نفهمه مثل چی دروغ می گم . پاتوق من و پری وقتی کسی خونه نبود اتاق پارسا بود و بالا پایین کردن سی دی فیلماش و کمد و کامپیوترش .

_ آره واسه همین همیشه موهات روی فرش و صندلی کامپیوتر و کمد بود .

سرخ می شم ولی کم نمیارم مسئله حیثیتیه !

- خودشون بهت گفتن موهای منن ؟ یا آزمایش DNA دادی ؟ هم موهای پری بلنده هم مادر محترمتون .

_ آره خب ولی موهای اونا لخت و سیاهه ، نه خرمایی و موجدار .

- برو بابا الکی ...

دو تا دستاش رو روی شونه هام می ذاره و از پشت سمت تخت هدایت می کنه و در رو با پاش می بنده .

_ حالا کامپیوتر و کشوی CD و کمد وسائلم یه چیزی با کمد لباسام چیکار داشتین فضولا !

با آرنج توی شکمش که دقیقاً پشتمه می کوبم . روی تخت مرتبش می شینم و به اتاق همیشه منظمش نگاه می کنم . چه نظم کلافه کننده ای !

روی صندلی راحتی گرد و سیاه رنگ کنار پنجره درست روی من می شینه و لم می ده . گوشیش رو از توی جیبش بیرون می کشه و باهاش مشغول می شه . لبه‌اش کش میاد و کج می شه و تند تند تایپ می کنه . حتماً این یه ساعتی که من مجبور بودم توانایی سخنوری باباش رو چاپلوسانه تأیید و تحسین کنم ، هم با گوشیش مشغول بوده ... نگاهم هم مثل بقیه اعضای بدنم پر از رخوت و سستی پایین میوفته . دستهام توی هم گره شده و روی پاهای چفت شده م ، نشسته . به صورت احمقانه ای معذب به نظر می رسم . صدای خنده ی نصفه و نیمه ش اعصابم رو تحریک می کنه . اون جمعه های لعنتی کسل کننده ی خونه ی خودمون رو به این شرایط مسخره ترجیح می دم . دندونام رو روی هم می کشم و گوشت تنم می ریزه . به صورت هیستئریکی به مجسمه ی برنز روی میز کامپیوترش خیره می شم و توی ذهنم تصور می کنم که مجسمه رو برداشتم و بارها توی سرش می کوبم .

سیخ می شینم و پاهام رو عصبی تکون می دم ولی هیچ توجهی از پارسا سهم من نیست . تمام حواسم پی مخاطب اس ام اس هاشه . پارسا هیچ وقت حوصله ی اس ام اس بازی با من رو نداشت . همیشه اس ام اس هاش خلاصه و کوتاه بود حتی وقتی من اصرار داشتم تا باهام حرف بزنه .

- چقدر جالبه که تو دقیقاً توی حرف زدن نقطه ی مقابل باباتی . هر چقدر اون خوش صحبتته تو ...

نگاهش رو بالا نمیاره و فقط سرش رو تکون می ده . داره با اعصابم بازی می کنه . یعنی داره اس ام اس دادن با اون لعنتی پشت خط رو به من ترجیح می ده .

- توی اتاق پری راحتترم

بلند می شم و با قدمهای محکم به سمت در می رم و تمام حواسم به پاشنه های دمپایی های روفرشیمه که توی این موقعیت حساس ضایعم نکنه .

_ بشین چند دقیقه دیگه با هم می ریم بیرون . الان فکر می کنن مشکلی هست .

حرص و بغضم رو توی ماهیچه های صورتم خالی می کنم .

- مشکلی نیست ؟ اصلاً واسم مهم نیست که چی فکر می کنن .

_ اتفاقاً واسه منم مهم نیست که بقیه چی فکر می کنن . کاری نکن که مجبور بشم باهات مقابله به مثل کنم .

- اصلاً خودم همه چی رو به بابا مامانم می گم . قلدر عوضی ...

از کلمه ی آخری که از دهنم بیرون اومد خودم هم شکه می شم . نگاهش که از روی گوشیش برداشته می شه و بی حالت و ثابت روی من می مونه ، دست و پام رو گم می کنم و پاهام رو عقب می کشم که پاشنه ی لعنتیم همراهیم نمی کنه و روی پرز فرش ثابت می مونه . پنجه ی پاهام رو که از توی دمپایی بیرون اومده توی دمپایی فرو می کنم . نگاهم همچنان روی پارسا می چرخه ، هرجایی به جز چشماش . بلند می شه . گوشیش رو روی صندلی پرت می کنه . نگاهم روی دستش که توی جیبش فرو کرده مونده . یعنی انقدر " عوضی " گفتن من براش زور داشت ؟ کاش پیش باباش نشسته بودم و می داشتم هر چقدر می خواد پرچونگی کنه ...

- خب واسه چی وقتی من و آوردی توی اتاقت نشستی اس ام اس بازی می کنی ؟

نگاهم رو محتاطانه تا صورتش بالا میارم و نگاهم که به رگ متورم روی پیشونیش میوفته دمپایی هامم باهام همراهی می کنن و یه قدم عقب تر می رم .

_ همه چیزو بهشون می گی دیگه مثلاً اون عکسای توی لباس شب یا بسته ی سیگار توی کیفیت ؟ ... یا فشم رفتن با اون پسره ی عشق فلسفه رو که جا نمی ندازی ؟ یا قرارت با دوست پسر قبلیت توی کافی شاپ چند شب قبل از خواستگاریت ؟ یا غذا درست کردنت برای نامزد عزیزت توی خونه مجردیش ؟! لیاقتت یه آشغاله که تو رو بیره توی اتاقت خفتت کنه تا بفهمی عوضی یعنی چی ؟

در رو که حالا پشت سرمه ، باز می کنه و بازوم رو چنگ می زنه و به سمت بیرون اتاق هل می ده .

_ گمشو از جلوی چشمم

در رو که می بنده . چشمهای درشت شده م به راهروی جلوی در خیره می شه . تمام نگرانیم از اینه که کسی من رو اینطور سکندری خورده کنار دیوار ببینه . صاف می ایستم و با نوک انگشتم اشک جمع شده گوشه ی چشمم رو می گیرم . چشمهام رو چند بار توی حلقه می چرخونم . تا اشکم رو پس بزنم .

به سمت هال می رم . مامان و پری دارن روی میز رو می چینن و باباشم همون جا روی تلوویزیون نشسته .

مامانتش از صدای پاشنه هام متوجه من می شه . موهام رو پشت گوشم می زنم و لبخند می زنم .

: پارسا کو عزیزم ؟ چرا تنها اومدی ؟

- بهش تلفن زدن . تلفنش طولانی شد منم حوصله م سر رفت اومدم . شما کمک نمی خواین ؟

از دروغ هول هولکی و قابل قبولم تعجب می کنم و کمی هم به خودم افتخار می کنم!

: نه دخترم . تقریباً همه چیز آماده ست . فقط پارسا رو صدا کن بیاین ناهار بخوریم .

- پری من می رم دستشویی تو پارسا رو صدا کن .

سمت دستشویی می رم . حالا که فکر می کنم می بینم جمعه های خونه ی خودمون رو با اون برنامه های کسالت آور تلویزیون و دیدن بابا که همش عینک به چشم در حال مطالعه ست یا مهمونی های پر زحمت و خسته کننده ی مامان بیشتر دوست دارم .

وارد دستشویی که می شم ، سعی می کنم نگاهم رو از آینه بدزدم ولی همون کسر ثانیه دیدن خودم هم توی آینه برای شکستن بغضم کافیه . پشتم رو به آینه می کنم . محکم با دست راستم روی دست چپم می کوبم .

- شیشش . خفه شو یاسمین .

تند قطره های اشکم رو با دستم پاک می کنم . سمت شیر آب برمی گردم و دستهام رو زیر شیر آب می گیرم تا خنکیش گرمای بدنم رو پایین بیاره . خیره شدن به باریکه ی آب آرامش رخوت آمیزی رو به چشمهام سرازیر می کنه .

روی تخت پری دراز کشیدم و با افسوس به ناهاری که نتونستم ازش به اندازه ی کافی بخورم فکر می کنم و توی ذهنم حدس می زنم مامان اینا ناهار چی داشتن ؟ خدا کنه مامان سبزی پلو کوکو ماهی درست کرده باشه که حداقل تا چند روزی از شرش راحت باشیم . شاید قرمه سبزی درست کرده باشه ... وای اگه باقالی پلو با مرغ درست کرده باشه چی ؟ مایلیم رو برمی دارم و شماره ی خونه رو می گیرم .

: بله ؟

- سلام مامان

: سلام یاسی خوبی دخترم ؟

- اوهوم

: پس چرا صدات سر حال نیست ؟

- ناهار خوردم سنگین شدم .

از ذهنم می گذره چه دروغگوی خوبی شدم ! شایدم پتانسیلش رو از قبل داشتم .

: همه چی خوبه ؟ مشکلی که پیش نیومده ؟

- نه همه چی خوبه . ناهار چی خوردین ؟

: ناهار نخوردی ؟ دوست نداشتی ؟ بهت تعارف نکردن ؟

- مامان چرا واسه خودت می گی هی ؟ گفتم اگه باقالی پلو داشتین واسم ننگه دار دوست دارم .

در اتاق که باز می شه بلند می شم و می شینم . پارسا ، سینی غذا به دست داخل میاد و با پاش در رو می بنده .

: نه باقالی پلو نداشتیم مامان جون . پریروز درست کرده بودم که .

- او هوم باشه ...

مامان بی توجه به من ادامه می ده . پارسا سینی غذا رو روی تخت می ذاره و همونطور که خم شده ساق دستم رو می گیره و گوشیم رو جلوی گوش خودش می گیره .

صدای مامان رو با کمی فاصله می شنوم .

: ولی امروز قیمه داشتیم واست ننگه داشتم قربونت برم . سالادم برات ننگه داشتم .

پارسا دستم رو رها می کنه و روی تخت جلوی من می شینه . لبخند کجش عصبی و خجالت زده م می کنه .

- باشه مامان دستت درد نکنه . بهت زنگ می زنم .

: مامان جون زیاد دیر نیای شبا؟! منتظر تیم .

- باشه مامان خدافظ

گوشی رو قطع می کنم و کنارم می دارم .

_ می داشتی یه نیم ساعت بگذره بعد به مامان جونت گزارش بدی !

می خوام بگم به تو چه که به جاش فقط روم رو می کنم به سمت دیوار و سرم رو می دارم روی زانوم .

چند لحظه سکوت می کنه و من با وجود اینکه نگاهم روی دیوار ثابت مونده تمام حواسم پی پارساست که می خواد چی بگه ؟ ولی فقط سکوت کرده با حرص پاهام رو از پشتش عبور می دم و دراز می کنم و می خوام کامل دراز بکشم که شوئم رو می گیره .

_ بیا غذاتو بخور .

- سیرم نمی خورم می خوام بخوابم .

با وجود ادعای سیر بودنم هنوز گرسنه هستم و با همه ی وجود آرزو می کنم یکم بیشتر اصرار کنه . شونم رو به سمت خودش می کشه و مجبورم می کنه کاملاً بشینم .

_ بیا اینجوری واسه ی من مظلوم بازی در نیار . می خواستی حرف دهنتم رو بفهمی

دوباره یادم می ندازه . شونه م رو با ضرب از توی دستش بیرون می کشم .

- ازت متنفرم یادم نمی ره چیکار کردی ... یادم نمی ره ...

بغض توی گلویم رو پس می زوم و همونطور نشسته به سمت عقب می خزم .

_ بیا غذاتو بخور . خوشم نمیاد تقی به توقی می خوره ، غذا نمی خوری .

- به جهنم که ...

مچ دستم رو می گیره . جلو می کشه .

_ روت رو زیاد نکن دیگه

سینی غذا رو جلوم می ذاره . با تردید به ته دیگ نگاه می کنم . یعنی اگه فقط همین یه ذره ته دیگ رو بخورم یعنی باهات آشتی کردم ؟

ته دیگ رو با قاشق بر می داره و جلوی دهنم می گیره . دهنم رو که باز نمی کنم با لبه ی قاشق ضربه ی آرومی به لبم می زنه . از ترس کثیف شدن تخت خواب پری دهنم رو باز می کنم .

_ جمع کن این موهات رو یا جلوی چشمته یا توی دهنتم .

...

نگاهم روی سینی جلوی تخت می مونه و بشقابی که به لطف اشتهای پارسا و گرسنگی من الان خالیه . موهام زیر بازوش گیر کرده و می ترسم اگر سرم رو از روی بازوش بلند کنم ، بیدار بشه . کاش به حرفش گوش کرده بودم و موهام رو جمع کرده بودم . صدای نفس های کند و یکواختش نشون می ده هنوز خوابه . فقط به اندازه ی چند سانتی متر شونه هام رو عقب تر می کشم . فقط در حدی که بتونم کمی بیشتر از گرمای اطرافش رو حس کنم . صدای نفسهای آرومش خیالم رو راحت می کنه که هنوز خوابه و خوشبختانه متوجه این حرکت احمقانه م نشده . به ساعت نگاه می

کنم الان دقیقاً ۵۰ دقیقه ست که ما توی اتاق تنهاییم . وای کاش این اتاق دقیقاً نزدیک راهروی جلوی در خروجی بود ! من طاقت نگاه های براق و نافذ مامانش رو یا اون لبخند ساده لوحانه ی باباش که می خواد همه چیز رو طبیعی نشون بده ولی کاملاً ناموفقه ندارم .

- پاشو دیگه آبرومون رفت ... آه

_ غذات رو مثل یه بچه ی خوب می خوردی ، الان نگران آبروت نبودی .

من که آروم گفتم ؟ یعنی بیدار بود ؟ خواب نبود ؟ وای بمیری یاسمین ... بمیری ...

کاسه ی انارم رو بغل کردم و پاهام رو روی راحتی جمع کردم . زل زدم به مانیتور و برای سومین بار فیلم کنستانتین رو از مجموعه فیلمای روی هارد پارسا تماشا می کنم . صدای ریز و پچ پچ مانند پری داره اعصابم رو خورد می کنه . صندلی جلوی میز کامپیوتر رو کشیده لب پنجره و پاهای دراز و لاغرش رو هم تا لب پنجره بالا آورده . از ذهنم می گذره سینا آگه این بدن لاغر رو با این استخوان های کشیده از این زاویه هم می دید ، بازم اینجوری با سماجت پایی این دختر می شد ؟ از فکر بدجنسانه ای که از ذهنم می گذره پیش خودم خجالت زده می شم و عذاب وجدان می گیرم . یعنی پارسا الان چند مغازه اون طرف تر از سینا نشسته و سینا داره خودش را با تلفن با خواهر پارسا خفه می کنه ؟

یاد پارسا میوفتم و حرصم می گیره ... بی عاطفه از خواب که بیدار شد ، انگار پرش رو آتیش زده باشن ، حاضر شد ، رفت مغازه . حتی حاضر نشد اولین جمعه این مثلاً نامزدی ! کنار نامزدش بمونه . فقط یه جمله گفت " صبر کن شب زود میام شام خوردیم خودم می رسونمت " .

- پری گوشه داغ شد ، تمومش کن دیگه .

پری چشمانش رو گرد می کنه و کلافه نگاه همراه با اختاری می کنه . اسگل ! از نوع غذایی که خورده تا مهمونشون که من باشم ، همه چیز رو مو به مو واسه اون دوست پسر دوزاریش تعریف می کنه .

زیر لب " گوربابات " می گم و پشتبندش به صورت مضحکی چهره ی سرزنش آمیز مامانم رو پس ذهنم می بینم و ادامه ی فیلم رو تماشا می کنم .

...

فیلم که تموم می شه کامپیوتر رو خاموش می کنم . صدای از قصد کمی بلند شده ی پری رو می شنوم .

: خیلی خب سینا جان من باید برم دیگه . مواظب خودت باش فعلاً .

گوشی رو می ذاره توی جیبش و سمت میاد .

: تموم شد فیلمش ؟ مگه ندیده بودی تا حالا ؟

خیره و تحقیر آمیز نگاهش می کنم .

- برو گمشو بابا دیلاق !

: اینجوری نکن دیگه یاسی از صبح که پارسا خونه بود نشد باهانش حرف بزnm ...

- ا ! چه جوری طاقت آوردی ؟ چه جوری زنده موندی ؟!

: مسخره بازی در نیار دیگه ما که مثل شما صد سال نیست که با هم آشنا شدیم !

- از وقتی که من یادم میاد بیشترین مدتی که من داشتم با پارسا حرف می زدم ده دقیقه بود که پنج دقیقه ش رو هم پشت خط بودم ...

: خب به من چه شما دو تا انقدر غیر طبیعی و بی احساسین ؟

دلخور پر از خشم نگاهش می کنم .

- من یا اون داداشت ؟

: چته یاسی چرا الکی پاچه ی منو می گیری ؟

- سگ خودتی و داداش جوننت !

پشتم رو می کنم . از اتاق میام بیرون و نقطه دردناک بحث کوچولومون ، صدای خودمه که تمام مدت درونم بهم می گه " بدبخت حسود " .

روی مبل کنار مامانش می شینم و لبخند عاریه ای به لبهام سنجاق می کنم . باباش جلوی مبل روی فرش نشست و با دقت خاصی داره به دل و اندرون بیرون اومده ی میکسر خیره شده . مامانش طبق معمول مسیر نگاهم رو گیر می ندازه .

: دست گل پریه . می خواست واسه امروز که شما میای واست کیک درست کنه . یه عالمه آرد و ریخته روی یه خورده تخم مرغ و شیر ، میکسرم هنگ کرده .

با لبخند سر تکون می دم . احساس عذاب وجدان شدیدی می کنم و بی اراده نگاهم پی پری به سمت راهرو می چرخه . گوشیم توی دستم عرق کرده . لباسم جیبی نداره و تمام مدت توی دستم گرفتمش و با خودم این ور و اون ور می کشمش . باید یه بند واسه مچ دست براش بگیرم .

ساعت هفت و نیم شبه . به فکر می رسه یه اس ام اس حال گیری واسه پارسا بفرستم .

" می خواستی بری به کارات بررسی می داشتی منم برم به کارام برسم . الان خودم برم خونمون ؟ "

هنوز چند دقیقه نگذشته که جواب اس ام اس میاد .

" بچه جون بهونه بگیر دارم میام . "

از فکر اومدنش حس رخوت و بی حوصلگی به سرعت می ره و شاید کمی هم توی راحتی شق و رق و مرتب می شینم . دوباره صدای یاسمین بد ذات درونم می گه " بدبخت به چه چیزای ساده ای دلخوشی ؟! " . خفه شو"یی توی ذهنم بهش می گم و سعی می کنم از تماشای تلویزیون لذت ببرم .

...

چشمم روی تلویزیون مونده و هر چند دقیقه یکبار بی اجازه ی من سر می خوره روی ساعت بالای تلویزیون . چه جای مناسبی برای ساعت انتخاب کردن !

ساعت حدود هشت و ربع شده که صدای زنگ در آپارتمان میاد . مامانش دستمو می گیره و پا می شه .

: خانومی تو برو درو باز کن من می رم یه سر به شام بزنم .

از ذهنم می گذره چه کار احمقانه ای ولی صدای دوم زنگ من رو به سمت در می کشونه .

در رو باز می کنم . دستش رو تکیه داده به چارچوب در . سلامی می کنم و با چهره ی بی تفاوتی که به خودم گرفتم پشتم رو می کنم که برم .

_ چه گرم و پر محبت ! کی هلت داده سمت در ؟

از کنارم رد می شه و سلام بلندی به افراد خونه می کنه . چقدر منتظر بودم بیاد ... کاش همون عصری می رفتم خونمون ... آه !

همونطور که سمت راحتی ای که از اول اومدم توی خونه روش نشستم می رم ، نگاه زیر زیرکی به مسیر رفتنش به اتاقش می ندازم .

هنوز ده دقیقه هم نشده که با لباس عوض شده سمت پذیرایی میاد .

کنار راحتی من میاد دستم رو می گیره و بلند می کنه و روی مبل دو نفره ای کنار خودش می نشونه . دستم رو از زیر بازوش رد می کنه و روی ساق دستش می ذاره . دست دیگه ش رو روی دستم می ذاره .

_ چیکارا کردی بچه جون؟ حوصله ت که سر نرفت؟ کسی بهت چیزی نگفت که؟

زیر چشمی نگاه پر حرصی می کنم .

- نه حوصله م سر نرفت جمعه ی خیلی هیجان انگیزی کنار خانواده ی محترم صدر داشتم .

لبخند می زنه و دستش رو توی موهای بالای سرش به حالت شونه می کشه .

: پارسا جان چایی می خوری ، برای تو و یاسمین جان بیارم ؟

_ نه گرسنه مامان شام حاضره ؟

: آره مامان جون الان میزو می چینم .

دستم رو می خوام از توی دستش در بیارم و بلند شم .

- برم کمک مامانت .

_ نمی خواد .

مامانش که جلوی این ایستاده لبخند می زنه .

: بشین یاسمین جان پریا میاد کمک .

هر دومون ساکت می شینیم و به تلویزیون خیره می شیم و من در حین این سکوت تمام حواسم پی دستشه که جاش رو به پشت شونه هام تغییر می ده و به سمت خودش می کشه .

...

لبخند ناخواسته ای روی صورتم نشسته و حالم خیلی خوبه و من نمی خوام به این فکر کنم که این لبخند چه رابطه ی مستقیمی با حضور پارسا داره . غذا به نظرم خیلی خوشمزه می رسه و با وجود اینکه بشقاب غدام رو تموم کردم اصلاً دوست ندارم از روی صندلیم بلند شم و با سالاد و ماست و ترشی بازی می کنم .

صدای مایلیم که بلند می شه سرم رو به اطراف می چرخونم .

: یاسمین جان گوشیت روی راحتیه .

برای غذا تشکر می کنم و سمت گوشیم می رم .

گوشی ته راحتی افتاده . اسم سام رو که روی صفحه ی گوشی می بینم ، گرما و ارتعاش رو همزمان توی صورتم و دستهام حس می کنم . گوشی رو بر می دارم و به سمت اتاق پریا می رم . همونطور که راه می رم صدای قدمهایی رو پشت سرم حس می کنم انگشتم رو روی دگمه ی قطع تماس فشار می دم . در اتاق بازه . وارد اتاق که می شم توی یه حرکت گوشی رو زیر بلوزم داخل لباسم می نذارم و به شانس بدم که لباسی رو پوشیدم که جیب نداره لعنت می فرستم . بر می گردهم پشت سرم و به پارسا که به دیوار جلوی در تکیه داده نگاه می کنم .

- کاری داشتی ؟

با شنیدن صدای عصبی خودم و جمله ی بی فکری که گفتم با همه ی وجودم افسوس می خورم . قلبم ضربان گرفته و حس کردن اون گوشی روی پوستم دقیقاً جلوی قلبم شدتش رو بیشتر کرده .

صدای اس ام اس گوشیم بلند می شه و حس سرما توی انگشتای دست و پام تقابل ناسازگاری با گرمای روی گونه هام پیدا می کنه .

_ من که نه ، ولی انگار یکی دیگه باهات کار داره !

نگاهش دقیقاً روی جایی مونده که گوشی رو چند لحظه پیش سر دادم . نگاهم روی بلوزم می لغزه . نور مانیتور از زیر پارچه پیداست . هنوز نگاهم گنگ همونجا مونده که دستش گوشی رو بیرون می کشه . وارد اینباکس گوشیم می شه . دستم رو بالا می برم و روی مانیتور می گیرم . نگاهش با یه لبخند سرد و کج روی صورتش ، دستم رو از روی گوشی کنار می زنه . اس ام اس از سامه

" یعنی انقدر کار من بدتر از کار تو بوده که انقدر عصبانی هستی خانوم کوچولو ؟ "

شلوار گرمکن پارسا برعکس من جیب داره البته وقتی حواسم پی جیبش می ره که مایلیم رو می ندازه توی جیب شلوار گرمکن طوسیش . روبروم ایستاده و پاهاش رو به عرض شونه ش باز کرده و دستاش رو توی جیبش فرو کرده . نگاهم نمی کنه . سرش رو کج کرده و به جایی ، سمت راست اتاق جایی که دقیقاً توی تاریکی فرو رفته خیره شده . چراغ اتاق پری خاموشه و این نور کمی که روی صورت من و پارسا افتاده به خاطر نور راهرو و نزدیک بودن ما به در اتاقه . نگاهم به صورت متناوب بین صورتش و دستاش و فضایی که می تونم از کنارش به بیرون اتاق بدوم می چرخه . نگاهش رو از اون تاریکی خلسه آور کور . ته اتاق می گیره و روی صورت من می ندازه . با دستم بند کشیده شده دور کمر لباسم رو گرفتم و باهانش بازی می کنم و به این فکر می کنم که اگه لباسم جیب داشت می تونستم دستام رو هم توش فرو کنم . دارم سعی می کنم با نگاهم اجزاء صورتش رو تحلیل کنم تا بفهمم چه حسی داره . ولی جز نگاه سرد و خالی نا آشنای غیر دوستانه ش و لبخندی که بود و حالا روی صورتش ماسیده و وارفته ، چیزی عاید نمی شه .

دستش ، بند . توی دستم رو از توی دستم بیرون می کشه و می گیره .

_ می دونستم دختر ساده ای هستی . ولی فکرش رو هم نمی کردم تا این حد ابله باشی .

از یه طرف آرزو می کنم خودش رو با حرفهای خالی کنه و از یه طرف کشیدن بند کمر لباسم که توی دستشه داره بهم اخطار می ده .

_ انتظار داشتم انقدر عقلت برسه که بعد از جدی شدن ازدواجمون آتویی دستم ندی خانوم کوچولو!

هرچقدر پاهام رو محکم نگه داشته بودم بازم کافی نبود ونمی تونم کنترلشون کنم و با جمع شدن و کشیده شدن کمر لباسم به سمتش کشیده می شم . مماس باهاش متوقف می شم . سرم بالاست ولی خیره شدن توی صورتش از این فاصله ، سخت که نه ، غیرممکنه . نگاهم روی شونه هاش متوقف می مونه .

- اون به من زنگ زده ، اس ام اس داده من که کاری ...

تن صدام آرومه و خودمم واضح نمی شنومش و حتی مطمئن نیستم گفتنش توی این لحظه و این وضعیت درست بود یا نه ؟ صورتش رو با نفرت جمع می کنه و سرش رو کج می کنه و گوشش رو نزدیک دهنم میاره .

_ چی ؟

نمی دونم اینطور " چی " گفتنش باعث می شه بغض کنم یا نه ولی حجمی راه حنجره م رو گرفته و مجبور به سکوتم کرده .

بند لباسم رو محکم می کشه و با ضربه سمت خودش می کشه و خط دردناکی رو دور کمرم حس می کنم .

_ چی گفتی نشنیدم ؟

دستام رو که تقریباً توی این فاصله ی ناچیز بینمون گیر کرده به سختی بالا میارم و روی سینه ش می دارم و فشار می دم .

- برو پی کارت

خیلی خودم رو کنترل کردم که به جای " گمشو " گفتم " برو پی کارت " .

انگار صدام رو نمی شنوه که هنوز اون بند لعنتی دردناک توی دستشه و به صورتم خیره شده . لرزیدن چونه و لبهام ، که کنترلشون از دستم خارج شده ، باعث می شه تیر خلاص به غرور احمقانه م بخوره و اشکهام بچکه . درشتی قطرات اشکم باعث می شه برای یک لحظه از ذهنم بگذره اشکهام مظلوم نمایانه ست ، اشک تمساحه ، یا نه ؟ افکارم احمقانه ست ... احمقانه ...

- برو اونور...

پیشونیش مثل اغلب وقتی که عصبانی می شه ، عرق کرده و نگاهش که حالا مبهم نیست ، شمشیر از رو کشیده و عصبانیه ، روی صورتم می چرخه .

بند لباسم رو با ضربه ی آرومی به سمت شکم رها می کنه و من که اون موقع هم تعادل دست خودم نبود و به هم خورده بود چند قدم به سمت عقب تلو تلو می خورم .

پشتش رو می کنه و می ره . به کمر لباس حریرم که چروک شده و جمع شده نگاه می کنم . همش تقصیر این مامانه با این انتخاب لباسهای مسخره ش . خب می داشتی همون بلوز گرمکن بنفشم رو می پوشیدم که دوست داشتم . چروک لباسم رو درست می کنم . صدای قدمهای یه نفر رو که از راهرو می شنوم ، دستم رو روی جای خشک شده ی اشکهام می کشم و نفس عمیق می کشم و سعی می کنم لبخند بزنم .

چشم پی پارسا می گرده . گوشیم دستشه . وارد پذیرایی که می شم می بینمش روی کاناپه نشسته . پاهاش رو روی هم انداخته و داره با گوشیم چیزی تایپ می کنه . پری و مامانش آشپزخونه موندن و دارن جمع و جور می کنن و باباش روی راحتی نزدیک تلویزیون نشسته و کانال ها رو به صورت اعصاب خورد کنی بالا و پایین می کنه . روی راحتی کنار کاناپه می شینم و هر چقدر شق و رق می شینم باز نمی تونم ببینم پارسا داره به کی اس ام اس می ده و چی می نویسه .

صدای اس ام اس گوشیم که چند دقیقه بعدش میاد دلم رو شور می ندازه و پشت بندش پارسا متنی رو تایپ می کنه . نا امیدانه توی راحتی جمع می شم و دستهام رو زیر بغلم فرو می کنم تا یه کم گرم بشن .

اس ام اس باز یاش تموم شده و دستاش رو پشت سرش جمع کرده که صدای زنگ گوشیم بلند می شه . پارسا بلند می شه و گوشی به دست به سمت اتاقش می ره .

_ یاسمین بیا از خونتون زنگ زدن .

نامطمئن دنبالش حرکت می کنم و پشت سرش وارد اتاقش می شم . چراغ اتاقش رو روشن می کنه و روی صندلی راحتی گوشه ی اتاق می شینه . گوشی رو جواب می ده و با سر اشاره می کنه در اتاق رو ببندم .

_ سلام خانوم حامی

نفس حبس شده م رو آزاد می کنم و منتظر کنار صندلیش می ایستم تا گوشی رو بهم بده که با دستش به تختش اشاره می کنه که یعنی بشین .

_ متشکرم شما خوب هستید؟ ... خیلی ممنون ... سلام می رسونن ... خانوم حامی یاسمین و پریا انگار پس فردا امتحان دارن اشکالی نداره که امشب یاسمین پیش پری بمونه با هم درس بخونن؟

عرق کرده م و گرممه . نمی تونم بشینم . می ایستم و می خوام سمت پارسا برم که دوباره اشاره می کنه بشینم .

_ نه این حرفا چیه اینجا خونه ی خودشه . به هر حال پری و مامان و بابا حسابی حواسشون به یاسمین هست ... بله حتماً ... به آقای حامی سلام برسونید .

گوشی رو ستم می گیره . گوشی رو می گیرم و با بهت بهش که داره بدنش رو می کشه نگاه می کنم .

- سلام مامان

: سلام . یاسی چرا نگفتی شب می خوای بمونی؟

- نمی دوستم ممکنه بمونم .

پارسا چشماتش رو ریز کرده و نگاهم می کنه .

: خب اگه می دونستم واست لباس راحت برای خوابیدن می داشتم . شام خوردی؟

- بله .

: چی خوردی؟ سیر شدی؟

- اوهوم ... بله

: آهان کسی کنارته ! یاسی شب می ری توی اتاق پری می خوابیا . فهمیدی؟

- بله

: یاسی سفارش نکنما حواست هست دیگه؟

- بله

: فردا کی میای؟ اگه پارسا نرسوندت با آژانس بیا .

- باشه حالا زنگ می زنم .

: خیلی خب . مامان جون هر مشکلی بود به من زنگ بزن نگران خواب بودنمونم نباش .

- باشه .

: قربونت برم خانومم . برو مامان جون . خدافظ

- خدافظ

گوشی رو قطع می کنم و توی دستم می گیرم و سعی می کنم دستم رو از دیدش خارج کنم . بلند می شه .

_ بریم پیش بقیه .

بلند می شم و می خوام دنبالش برم که بدون اینکه برگرده دستش رو کنارش باز می کنه . به دستش خیره می شم و منظورش رو نمی فهمم .

_ گوشی

گوشیم رو که توی دستم عرق کرده توی دستش می دارم . عوضی...

همه توی پذیرایی نشستند و مامانش یه سینی چایی هم روی میز وسط گذاشته که من و پارسا وارد پذیرایی می شیم . با چشمام دنبال جای خالی مناسب واسه نشستن می گردم که حرف پارسا متوقفم می کنه .

_ مامان اینای یاسی زنگ زدن گفتن دیگه ببرمش خونشون . ما می ریم حاضر بشیم .

به سمت پارسا بر می گردم و بهت زده بهش خیره می شم و توجهی به پری و مامانش نمی کنم که می گن هنوز اول شبه و امشب نرو . پارسا ولی بی توجه به من به سمت اتاقش می ره تا حاضر بشه .

لباسام توی اتاق پریه ولی پاهام سمت اتاق پارسا می ره . در اتاقش نیمه بازه . در رو کمی هل می دم و توی چارچوب در می ایستم . زیاد مطمئن نیستم که برم توی اتاقش یا نه . به خصوص حالا که داره لباس عوض می کنه . خجالت نمی کشم فقط می ترسم . از ذهنم می گذره یعنی من دختر بی حیایی هستم که خجالت نمی کشم ؟ به صدای ذهنم می گم خفه شو حداقل حالا خفه شو . بلوز بافت خاکستری ای از توی کتو بیرون می کنه و از ذهنم می گذره پارسا جز سیاه و خاکستری و طوسی و نسکافه ای و ... اصلاً لباس رنگی می پوشه ؟

_ چرا هنوز نپوشیدی ؟

با بهت نگاهش می کنم و جواب نمی دم . یعنی واقعاً لازمه که الان ازش سؤالی بپرسم ؟ فقط سرم رو به علامت نه تکون می دم . بی حوصله و منزجر حرف می زنه .

_ زود باش لباس بپوشم گرم می شه .

از کی تا حالا پارسا با من اینجوری حرف می زنه ؟

- یا منو ببر خونه یا همینجا می مونم . اصلاً همینجا می مونم . الان می رم بهشون می گم امشب اجازه گرفتم که بمونم .

بلوزش رو می پوشه و نگاهم می کنه . از اون نگاههایی که روی صورت آدم بالا و پایین می شه و آدم رو عصبی می کنه نه اون نگاههایی که زل می زنه توی رنگینک چشمات . موهانش رو که به خاطر پوشیدن بلوز به هم ریخته با دستش مرتب می کنه . لبخند می زنه . اسمش لبخنده یا پوزخند یا نیشخند نمی دونم . چه واژه ی کلی و بی سر و تهی هست این " لبخند " !

- چرا گفتی به مامانم می مونم اینجا ؟ اصلاً چرا به اینا گفتی من دارم می رم خونمون ؟

_ کلمه ی " اینا " رو واسه اشیاء استفاده می کنن . نه ؟

- من منظوری نداشتم .

_ او هوم مطمئنم همینطوره !

- از سؤال من فقط همون یه کلمه ش رو فهمیدی ؟

از کنارم عبور می کنه و صداش رو پشت سرم انتهای راهرو بلند و واضح می شنوم .

_ توی ماشین منتظرم .

نمی فهمم موقع خداحافظی به هر کدومشون چی می گم و چه تعارفی تیکه پاره می کنم . نگاهم توی آینه ی روبرو روی دختری با پالتو و شال سفید مونده که برای پوشیدن این لباسای سفید به اندازه ی کافی خوشبخت نیست . حالا که فکرش رو می کنم ، می بینم این انگشتر تک نگین نامزدی هم واسم هیجان انگیز نیست . انگشتم رو زیر چشمهام می کشم تا ذرات کوچیک سیاهی که از آرایش چشمم زیر چشمم ریخته پاک کنم . ملتهبم و اصلاً بابت یک لحظه بعدم حس خوبی ندارم . پیشونیم رو روی آینه ی آسانسور می دارم و از خنکیش لذت می برم . از صدای بسته شدن در آسانسور پیشونیم رو از آینه جدا می کنم . من که هنوز دگمه ای رو فشار ندادم . چراغ پارکینگ روشن می شه . احتمالاً پارساست .

از آسانسور بیرون میام و از کنار مردی که اشتباهاً فکر می کردم پارساست عبور می کنم . توی پارکینگ رو دیدم می زوم . احتمالاً ماشینش رو توی کوچه پارک کرده بوده . دستم برای دیدن

ساعت دنبال مبايلم توی جییم رو می گرده که یادم میاد مبايلم از چند دقیقه پیش مبايلم من نیست مال اونه . غنیمت جنگیشه . شایدم مدرک جرمش .

توی ماشین نشسته و سیگار می کشه . سیگار فقط برای من بده ؟ فاجعه ست ؟ گفته بود زنی که سیگار بکشه ... ؟ از ذهنم می گذره چقدر فحش مختص زنهاست . حتی وقتی می خوان مردی رو فحش بدن مادرش یا خواهر یا زنش رو فحش می دن . فحش ها هم دو دسته می شن . زنونه و مردونه . چه مسخره !

سوار می شم .

- زنگ زدم به مامانم گفتم پیشمون شدم . شب می رم خونه .

بی توجه به من راه میوفته . مسیر حرکتش به سمت خونمون نمی ره .

- پس منو برسون خونه نگران می شن .

خاکستر سیگارش رو با ضربه ی نوک انگشت اشاره ش از پنجره بیرون می ریزه و فکر می کنم من همیشه سیگار رو به لبه ی پنجره ی اتاقم می زدم تا خاکسترش بریزه . مسیر حرکتش رو می شناسم . دلم شور می زنه خیلی زیاد .

- نشنیدی چی گفتم ؟ منتظرن ...

فرمون رو با ضرب کج می کنه و کنار خیابون می زنه روی ترمز . از اون ترمزایی که با سر می ری توی شیشه ی جلو . مثل همیشه دستش جلوی سینه م رو می گیره که پرت نشم . مبايلم رو از جیبش بیرون میاره . شماره می گیره .

- زنگ نزدم الکی گفتم .

گوشی رو پرت می کنه جلوش که به شیشه کوبیده می شه و متوقف می شه .

_ می دونم . یاسمین لطفاً خفه شو خب ؟

صورتتم رو ازش بر می گردونم و به بیرون خیره می شم . وارد پارکینگ می شه . منتظر پیاده شدنم که گوشیم رو بر می داره . شماره می گیره و دگمه ی پخش گوشی رو می زنه . از حرکت غیر قابل پیش بینیش شکه می شم . دلم شور می زنه و از دل شوره دستام رو به شکم فشار می دم . عرق رو پوست سرم می شینه و گوشام سوت آرومی می کشه .

بعد از چند تا بوق بر خلاف انتظارم به جای شنیدن صدای سام ، صدای بابا رو می شنوم .

: سلام دختر گلم .

پارسا لبخند می زنه و نگاهم می کنه .

_ سلام آقای حامی .

: سلام پسرم . فکر کردم یاسمینه . خوبی ؟

چشمام دو دو می زنه . با ناباوری به پارسا خیره می شم .

_ مرسی به لطف شما . خانواده خوب هستن ؟

دستم رو روی بازوش می دارم و بازوش رو می گیرم .

: مرسی پارسا جان . همه چی روبراهه ؟ خوش می گذره ؟

_ همه چی خوبه . غرض از مزاحمت یه مسئله ایه که می خواستم باهاتون در میون بذارم .

بازوش رو فشار می دم . نگاهش با لذت روی اجزای صورتم می چرخه و مطمئن حرکت پشت سر هم لبهام رو که می گم " تو رو خدا نه " می بینه .

_ یادتونه یه بار شما از یه مزاحمی با من حرف زدین که اسمش وحید بود ؟

تن سرحال صدای بابا عوض می شه .

: یادمه چطور ؟

_ من فکر می کنم مزاحمتش بازم ادامه داشته .

از چشیدن طعم شور اشکهام که روی لبهام ریختن بر خلاف همیشه چندشم نمی شه .

: من فکر نمی کنم . اگه چیزی بود یاسمین حتماً به من می گفت .

با دستم محکم توی صورتم می کوبم و با اون دستم بالای آستینش رو چنگ می زنم .

_ آخه امروز چند بار به گوشی یاسمین زنگ زد که من جواب دادم .

بابا پشت خط سکوت کرده و من سکوتش رو دوست ندارم . به سکسکه می افتم .

: لطفاً شماره ش رو بده پارسا جان .

دستم از روی شونه ش شل می شه . دستم رو عقب می کشم .

پارسا دستش رو روی گونه م می ذاره و با کف دستش اشک صورتم رو پاک می کنه .

_ از تلفن عمومی زنگ زده بود . گفتم شاید شما چیزی بدونید . باشه ... به هر حال ببخشید که بد موقع مزاحمتون شدم .

: نه اشکالی نداره فقط حتماً آگه چیزی در این مورد فهمیدی به من بگو . منم فردا از یاسمین درباره ی این پسره می پرسم .

_ شبتون بخیر .

: شب بخیر پارسا جان .

گوشی رو قطع می کنه و من دلم به دنبال صدای گرفته ی بابا می گیره .

_ بریم

- ازت متنفرم . تو یه پست فطرتی که داری ...

_ توی خونه جمله ت رو تموم می کنی . بریم .

درو می بندم و همونجا جلوی در می ایستم و به خونه نگاه می ندازم . چند وقته نیومدم اینجا ؟ همه چیز مثل همیشه ست . منظم و بی اندازه تمییز . روی مبل ولو می شه . بافتش رو در میاره و روی دسته ی میل می ندازه . رنگ پوستش سبزه نیست برنزه ست یه جور برنز ملایم . خودش رنگ پوستش اینطور برنز و خوشرنگه و هر وقت من خودم رو با هزار بدبختی برنزه می کنم ، غر می زنه . " آخرین بارت باشه خودت و سیاه کردی " .

بافتش رو بی حوصله چنگ می زنه و سمت اتاقش می ره .

_ راحت باش عزیزم ! اینجا دیگه خونه ی خودته !

پاهام از ایستادن خسته شده و این پا اون پا می کنم . دارم به گزینه های پیش روم فکر می کنم . می تونم تا داره لباساش رو عوض می کنه از در بیرون برم و یه دربست بگیرم و برم خونه ... به جهنم که ساعت ده شبه ... یا اصلاً می تونم به پری زنگ بزنم و بگم حال مامان بزرگم بد شده بود ، مامان اینا رفتن پیشش ... نه هر چقدر فکر می کنم اینجا موندن توی گزینه هام نیست . دستگیره ی در رو دو دستی به آرومترین حالت ممکن پایین می کشم . مایلیم رو چیکار کنم که دست پارسا مونده ؟ با نا امیدی نگاهی به سمت جایی که پارسا نشسته بود می ندازم شاید ، مایلیم رو روی میز

انداخته باشه . از دیدن پارسا که توی چارچوب در تکیه داده و هنوز لباسش رو عوض نکرده و بافتش رو روی شونه ش انداخته جا می خورم . انقدر جا می خورم که شونه هام تکون خفیفی بخوره و چشمام گرد بشه .

_ خودم رو در سطحی نمی بینم که درو روی یه دختر قفل کنم . پات رو هر موقع از درِ خونه ی من که بیرون گذاشتی دیگه حق نداری برگردی چون دیگه اینجا هیچ جایی واست نیست .

پشتش و می کنه و به سمت اتاقش می ره و من صداش رو می شنوم که آرومتر می گه .

_ هر چند الانم که هستی روبرومی نه کنارم

می دونه نمی تونم برم . می دونه آگه می خواستم برم همون اول رفته بودم . می دونه ولی نمی خواد با من درست رفتار کنه . می دونه و حتی حاضر نیست یه کم رفتارش رو درست کنه . یه کم ، حداقل به اندازه ی یه دل خوش کردن احمقانه ، به اندازه ی یه خوش باوری ساده لوحانه . آخه کی و چی به تو این حق رو می ده که طبق قوانین خودت با همه رفتار کنی ؟ کیفمو از روی شونه م بر می دارم بند فلزیش رو توی دستم مشت می کنم . قدرتمو توی دستم جمع می کنم و می کوبمش به در و همزمان با پامم به در لگد محکمی می زنم . از شدت صدایی که بیشتر به خاطر برخورد سگک های فلزی کیفم درست می شه ، خودم می ترسم . صدای قدمای بلند و محکم پارسا رو که می شنوم دلم ضعف می ره و چشمام دنبال خراش یا خرابی ای روی چوب در بالا پایین می شه که بازوم با ضرب کشیده می شه و محکم روی زمین پرت می شم . هر چقدرم که این پالتوی خز دار ضربه گیر خوبی باشه بازم باعث نمی شه استخوانای دنده م تیر نکشه و سرم از این سقوط گیج نره .

حرکاتش رو از بین چشمای تار شده م به سختی می بینم . کلافه ساعد دستش و روی پیشونیش می کنشه .

_ نینم دیگه واسه من از این کولی بازی در بیاری .

خز سفید کنار یقه م به خاطر گریه م چند تا لک سیاه افتاده و بدجوری نگرانم که مبدا لکاش نره . سمت مبل می ره . بلند می شم می شینم . انگشت پام به خاطر کوبیده شدن به در ذوق ذوق می کنه . شالم همونجا روی زمین افتاده . جورابمو در میارم وانگشت شستم رو نگاه می کنم گوشه ی ناخونم شکسته و خون مرده شده . یاسمین کافی نیست این همه کوچیکت می کنه ؟ نه ؟ هنوز بس نیست ؟ باید یه روزی برسه که خودش بهت بگه برو ؟ اوهوم ؟ دوست داری ؟!

جورابم رو می پوشم و شالم رو بر می دارم . یاسمین احمقی درونم با سماجت می گه نرو ... ولی خب احمقه ... شالم و روی سرم مرتب می کنم و با دستم روی زمین دنبال کیفم می گردم که بند فلزی پاره شده ش رو پیدا می کنم . لعنتی ... مایلیم ؟ به جهنم ...

بلند می شم و سمت در می رم . هر لحظه با همه ی وجودم منتظرم دستی ، حرفی متوقفم کنه . لحظه ی آخر بر می گردم و می بینم که توی مبل ولو شده و ساکت حرکاتم رو زیر نظر گرفته .

دستگیره رو که می گیرم ، بلند می شه و سمت آشپزخونه می ره . با حرص جنون واری تمایل دارم بهش حمله کنم ولی از نابرابری قدرت جسمانیمون حتی توی این خواستن جنون آمیز کاملاً آگاهم . دستگیره رو فشار می دم ولی باز نمی شه . دوباره امتحانش می کنم که لیوان به دست در حالی که نوشیدنی قرمز رنگش رو سر می کشه از پشت این بالاخره سکوتش رو تموم می کنه .

_ اون جمله برای وقتی بود که مثل یه دختر عاقل و با شعور رفتار می کردی نه برای حالا که افسار پاره کردی .

- افسار برای یابوایی مثل توه .

کلمه ی " تو " ش رو آروم می گم ولی نگاه غیر دوستانه ش نشون می ده به اندازه ی کافی آروم نبوده .

_ نه برای روز اول نامزدی پیشرفت خوبی داشتی !

- نه به اندازه ی تو

دستام رو روی صورتم می کشم . به درک که گند زده شده به آرایشم . سمت اتاق خواب می رم . شالم رو روی تخت پرت می کنم و پالتوم رو در میارم . یعنی اگه الان برم توی آشپزخونه خز یقه ی پالتوم رو با مایع ظرفشویی تمییز کنم ، به اندازه ی کافی عصبانی و ناراحت به نظر نمی رسم ؟ پالتو رو روی تخت می ندازم و جلوی آینه می ایستم و چهره م رو ارزیابی می کنم . آرایشی روی صورتم نمونده فقط صورتم پر از رگه های دودی رنگ شده . ناخون پام همچنان درد می کنه و کلافه م کرده . روی سرامیک سرد زمین می شینم و پام رو توی دستم می گیرم و انگشت شست پام رو توی دستم فشار می دم تا از دردش کم بشه . در می زنه و منم بی تفاوت روی پام خم شدم .

درو باز می کنه و از سایه ش که روی زمین افتاده معلومه که بالای سرم ایستاده . بازوم رو می گیره و بلندم می کنه .

_ بلند شو زمین سرده سرما می خوری .

گوشه ی لبم رو با کینه بالا می دم و صورتم رو بر می گردونم . پارسا وادار می کنه روی لبه ی تخت بشینم . روبروی من روی زانوش می شینه و انگشت پام رو بررسی می کنه . خداروشکر سرش پایینه و نمی بینه دارم تند تند زیر لب بهش بد و بیراه می گم . بلند می شه و از ظرف سفالی گودی جلوی آینه اتاقش ناخون گیر میاره . داره ناخون پام رو که شکسته صاف می کنه که غر می زنه .

- فکر نکن یادم می ره پرتم کردیا ...

_ پرتت کردم که یادت نره تا از این به بعد وحشی نشی .

کلافه پام رو از توی دستش بیرون می کشم که باعث می شه لیخند بزنه و پام رو دوباره بگیره . کلافه تر می شم ولی وقتی یاد گوشیم میوفتم که الان توی دست پارساست سعی می کنم کمی سیاست به خرج بدم . با سکوت بهش خیره می شم و شروع می کنم بینیم رو همش بالا می کشم که یادش بیوفته گریه کردم و عذاب وجدان بگیره .

_ جوراب نپوش بذار هوا بهش بخوره زودتر خشک بشه .

- اوهوم

بلند می شه و کنارم می شینه و من از زاویه کنار لباسش رو بررسی می کنم تا احیاناً ببینم جیبی نداره ؟ اگه داره گوشی من توی جیبش نیست ؟ چه معضلی شد جیب امروز !

_ مگه مجبوری انقدر چشمت رو با این رنگای آشغال سیاه کنی که لباست اینجوری بشه ؟

داغ دلم رو تازه می کنه و از جلوش خم می شم و پالتوم رو از کنارش بر می دارم و دوباره کینه توزانه نگاهش می کنم .

- یادت باشه که یادم نمی ره

_ چه ترسناک ؟ لابد می زنی اون یکی پات رو هم مثل این یکی پات بنفش می کنی ؟

منتظر نمی شه تا من بهش جوابی بدم پالتوم رو بر می داره و از در بیرون می ره . معلومه که پارسایی که چند تا چروک لباس عصییش می کنه این یقه ی سیاه شده حسابی روانش رو به بازی گرفته .

چشمم که به چوب لباسی میوفته تمام وجودم به غلیان میوفته . سریع شالم رو هم که سفیده بر می دارم و به چشمم می کشم . سیاه که می شه ذوق می کنم . با سرعت شالم رو به سمت آشپزخونه می برم .

- پارسا بده خودم یقه م رو تمیز می کنم . آخه شالمم سیاه شده .

نگاهم نمی کنه ، فقط اشاره می کنه شال رو بذارم کنار دستش . شال رو می دارم و از کنارش رد می شم . سمت اتاق پا تند می کنم . آروم بدون اینکه صدایی ایجاد کنم دستم رو توی جیب لباسش می کنم . صدای خفیفی از تکون خوردن کلید و سوییچ ایجاد می شه . حجم گوشیم رو از توی جیب تشخیص می دم . گوشی رو بیرون می کشم و سریع وارد اینباکسم می شم .

" یاسمین حالت خوبه؟! امشب چرا انقدر مهربون شدی ؟ "

" دختر خوب معلومه که منم دوست دارم پیام . اصلاً نداشتی من برات کامل توضیح بدم "

" چرا جواب نمی دی می خوام باهات حرف بزنم دختر جون ؟ "

_ بیا چایی بریز خسته م .

تند تند دگمه ی قرمز گوشیم رو فشار می دم و قفلش می کنم و توی جیبش رهاس می کنم . تعادلم رو دوباره از دست دادم و گوشام سوت خفیفی می کشه . معده م به شدت تیر می کشه . دلیل رفتارای پارسا رو نمی فهمم ...

چایی ریختم و توی مبل فرو رفتم . بی حوصله لم داده و یه دستش رو گذاشته پشت سرش و با دست دیگه کانالهای تلویزیون رو بالا پایین می کنه و باز انقدر کانالها رو جابه جا می کنه که اعصابم رو خورد می کنه . چشمم پی شکلات کاکائویی های همیشگیش روی میز می چرخه . در شکلات خوریش رو که بر می دارم از دیدن ظرف خالی آه از نهادم بلند می شه ! درش رو تقریباً روش می کوبم و تکیه می دم . بلند می شه و کشوی زیر میز رو بیرون می کشه و بسته ی نصفه ی شکلات ها رو توی شکلات خوری خالی می کنه . شکلاتی بر می داره و روی مبل کنار من می نشینه . چابیش رو بر می داره و با شکلات مشغول می شه ولی همچنان روبروی من نشسته . منم شکلات و چابیم رو بر می دارم . لبها و تمام دهنم از جرعه ی بی هوایی که سر کشیدم می سوزه و چشمم اشک می زنه و چایی رو روی میز می دارم و به لیوان به نیمه رسیده ی پارسا خیره می شم .

_ گفتم امشب با هم اینجا درباره ی یه سری از مسائل صحبت کنیم .

چشمم روی صورت جدیش می چرخه . روی لبهای جدیش که حتی دیگه اون لبخند کج مضحک رو هم نمی زنه یا چشمهایش که مستقیم به چشمهای من خیره شده .

- چرا اینجا ؟

_ تنهاییم ... بی مزاحم . یاسمین دوست دارم بدونم دقیقاً چی باعث شد دو روز قبل از خواستگاری و بعد از مطرح شدن قضیه ی ازدواج بین خانواده ها رفتی دیدن اون عوضی ؟

از آرامشش احساس خطر می کنم . گارد می گیرم و صدام نا خواسته بالا می ره .

- مگه تو نمی دونستی پس چرا اومدی خواستگاریم ؟ هان ؟ اصلاً چرا حالا می پرسی ؟ الان وقتشه ؟ هان ؟

_ آروم صحبت کن . مثل دو تا آدم داریم حرف می زنیم . جواب سؤال منو بده .

- توام جواب سوالای منو بده ... مگه نگفتم راستشو خودت بهم بگو ؟ مگه نگفتم می خوام بدونم چه اتفاقی افتاد ؟ من بدم ؟ چند ماه به من القا کردی که یه آشغالم یه هرزه م انقدر دم گوشم

خوندی و اذیتم کردی که تا مردن رفتم و برگشتم ، حالا اومدی خواستگاریم ؟ حالا نامزدیم ؟ الان همه چی خوبه ؟

موهام رو می زنه پشت گوشم و دستش رو روی شونه م می ذاره و نگاه من عصبی روی دستش مونده . دلم می خواد دستش رو با خشونت پس بزنم ولی می دونم این حرکت عصبانیش می کنه و اینجا توی این زمان و مکان ، موقعیت مناسبی برای عصبانی کردنش نیست .

_ یاسمین جو رو متشنج نکن ... اگه فکر کردی صداتو ببری بالا و دست پیش بگیری و کولی بازی در بیاری ، مسیر بحث و خط فکری من تغییر می کنه کاملاً اشتباه فکر کردی . گریه و بغض و اشک تمساحم جواب نمی ده . پرونده ی اون حماقتای بچه گانت تموم شده بود و منم گذاشتم پای سن کمت و وقت نداشتن خودم . حرف من حرف الانه ، نه گذشته .

- برای تو بسته شد . تو بازش کردی . خودتم بستیش . تو تمام این مدت که داشتی وانمود می کردی من یه دختر عوضیم کاملاً آگاه بودی که من هیچ کاری نکردم . ولی یه جورى رفتار کردی که انگار من خیلی ... به اونم گفته بودی من همسرت بودم و این مدت به تو خیانت می کردم . چرا فکر کردی صرف اینکه یه آدمی حتی برای یه مدت کوتاه میاد توی زندگی ما و می ره ، می تونیم همدیگه رو به گند بکشیم و بگیم گورباباش ... تو منو جلوی اون پسره ی عوضی تر از خودت ...

ضربه ی محکم انگشتش که به شقیقه م می خوره ، متوجه می شم زیاده روی کردم . حرفم رو قطع می کنم . از عکس العملش می ترسم و نگاهم پشت سر هم بین دستاش و لبهاش و چشمهای عصبانیش در حرکت . لیوان چاییش رو روی میز می کوبه که با خورد شدنش به شدت تکون می خورم . مایع ته چایی روی میز و فرش ریخته و می دونم کثیف شدن فرش و میز دیوونه ش می کنه .

_ آخه کثافت ؟ من برای کی این همه مدت کار می کردم ؟ آخه من توی این سن که دوستانم هر چند ماه یه بار شریک تخت و رو تختیشون رو با هم می ندازن دور تا آخر وقت سر کار بودم ؟ واسه چی پای هیچ زنی رو به این خونه باز نکردم ؟ که توی حیوون دو روز دیگه امنیت داشته باشی ... واسه چی خسته م توان ندارم واست تا صبح درى وری . فیلسوفانه ببافم که با هم دچار تفاهم بشیم ؟ هان ؟ فکر کردی شعور و فرهنگ به اون چهار تا درى وری که بلغور می کنین ؟ اون موقع که جفتک می نداختی که خونه مجردی می خوام استقلال می خوام ، خونه مجردی نداشتم ؟ نمی تونستم اون مغز نداشنت رو شست و شو بدم ؟ ... دو سه ساله دارم واسه جمع و جور کردن یه زندگی متوسط برات طبق برنامه م پیش می رم که تو بری هر غلطی می خواد بکنی ؟ آبروت جلوی اون پسره ی زبون باز رفته ؟ واقعاً ؟

روی مبل عقب رفتم و خودم رو جمع کردم و دارم با بغض نگاهش می کنم که بازوم رو می گیره جلو می کشه و محکم تکون می ده .

_ یه جورى رفتار نکن که انگار من وحشیم ... که از من می ترسی ... روز خواستگاری واسه من به جای جواب حرف نیش دار می زنی ؟ بی خیالت بشم ؟ واقعاً اینو می خواد ؟

فقط نگاهش می‌کنم که دوباره تکونم می‌ده .

_ جواب بده . بی خیالت بشم ؟ همینو می‌خوای ؟

سرم رو به علامت نه تکون می‌دم . بین دستاش دستم رو به سمت میز پی‌جعبه‌ی دستمال کاغذی کور کورانه می‌کشم که جسم تیزی توی دستم فرو می‌ره ولی اوضاع وخیم آب راه گرفته از بینی م باعث می‌شه همچنان دستم دنبال دستمال بگرده .

کلافه شونه هام رو با ضرب رها می‌کنه .

_ یاسمین این سری مثل قبل نیست که بگم بچگی کرد رفت یه غلطی کرد . تا روز خواستگاری گذشت تموم شد . ولی وقتی وقاحت رو به جایی رسوندی که بعد از نامزدی یه آشغال زنگ می‌زنه به گوشیت و اس ام اس می‌ده من از چشم تو می‌بینم . درسی بهت می‌دم که معنی تعهد رو خوب بفهمی .

میاد پا بشه که بهت زده به میز نگاه می‌کنه .

_ اینجا چه خبره ؟

نگاهم مسیر چشمه‌اش رو دنبال می‌کنه و به قطره‌های قرمز رنگ خون که روی میز و فرش چکیده می‌رسه . انگشت اشاره‌ی خونیم رو بالا میارم و زیر بینیم نگاه می‌دارم و به سختی حرف می‌زنم .

- دستمال کاغذی می‌خوام .

انگشتم ضربان گرفته و انگار که یه قلب کوچولو داره درست وسط بند انگشتم می‌زنه .

_ نمی‌خواد روی میز دستمال بکشی . برو بشین روی مبل .

نگاش می‌کنم که داره با وسواس روی فرش و سرامیک رو تمییز می‌کنه . و توی دلم " وسواسی " ای نثارش می‌کنم . کارم که تموم می‌شه دستمال و اسپری شیشه پاک کن رو روی میز می‌ذارم و وسط فرش ، جلوی میز ، بین مبلها روی زمین دراز می‌کشم و به صدای قدمهای پارسا که سمت آشپزخونه می‌ره گوش می‌کنم . از اینکه موهام اینطور روی زمین اطراف سرم پخش شده لذت می‌برم . مامان هیچ وقت نمی‌ذاره من روی فرش دراز بکشم . یا غر می‌زنه که موهات کثیف می‌شه یا می‌گه موهات می‌ریزه روی فرش .

حرفهای پارسا به شدت سرخورده و غمگینم کرده و دائماً از تمرکز کردن روی حرفه‌اش طفره می‌رم . خیلی سخته که فکر کنی همه‌ی مدت مظلوم واقع شدی و از خودت یه شخصیت پاک و بی‌گناه بسازی و یکی بیاد بهت بگه " هوی مظلوم نما چشمت رو باز کن ، لکه‌های چرک روی

لباست رو ببین . " ذهنم به صورت هیستریک و مریض واری نشسته و تیکه های پازل رابطه ی من و پارسا رو کنار هم می چینه . اون روز جلوی دخترخاله و پسرخاله ش کفشهاش رو درآورد و جلوی پای من گذاشت تا با پاشنه ی شکسته وارد خونه نشم . یا اون روزی که وقتی من و پری و سینا رو جلوی دانشگاه گرفت ، دست من رو گرفت و با خودش برد . یا اون روز که توی تصادف استخونش شکسته بود و روی زمین گلی افتاده بود ، دائم چشماش دنبال من می دوید و لبهاش که صدا به سختی از توشون خارج می شد نگران من بود . یا خیلی روزای دیگه یا خیلی بارهای دیگه ... چه جوری من همه ی اینها رو با حرفهای یک طرفه ی سام طاق زدم ؟ یعنی نمی دونستم ؟ نمی دونستم که نگاهش توی همه ی این مدت شبیه به نگاه هیچ پسر دیگه ای نبود ؟ نمی دونستم پارسا نگاهش حتی توی لحظاتی که صورتش مماس با صورت من مردونگی ش رو به رخ می کنه درست توی چشمهامه نه جای دیگه ؟

سایه ش که روی بدنم میوفته ، تازه متوجهش می شم که بالای سرم نشسته . غلت می زوم و روی شکم دراز می کشم . نشسته و به میز تکیه داده یه پاش رو جمع کرده و یه پاش رو هم دراز کرده . متوجه نگاهم که می شه ، دستش رو آروم روی پاش می زنه و به پای من که دراز شده اشاره می کنه . همونطور خوابیده خودم رو روی زمین می کشم و سرم رو روی پاش می دارم . توی حجم بزرگی از یه حس خوب فرو می رم و از خودم خجالت می کشم . انگار از یاسمین درونم بیشتر از هر آدمی دیگه ی رودروایی دارم ! از ذهنم می گذره دقیقاً همین حس خوب به تنهایی حریف تمام تفاهم های نداشته شده مون یا اختلافهای بزرگ و کوچیکمون شده . امان از این حس خوب لعنتی که افسار بسته به من و پارسا و می کنه .

انگشتهاش که توی موهام فرو می ره و نوازش گونه روی پوست سرم می لغزه ، چشمهام رو می بندم و فکر می کنم همه ی تفاهم ها و اختلاف ها برن به جهنم ... حتی یاسمین سخت گیر و غرغروی درونم هم بره به جهنم . انگشتهاش تا روی شقیقه م میاد و شقیقه هام رو آروم نوازش می کنه . نفسش مثل یه آه بزرگ از توی سینه ش که بیرون میاد ، چشمهام با ضرب باز می شه . چشمهامون که به هم می رسه ، صدایش ضربان قلب آروم گرفته م رو هم تند می کنه .

_ کاش انقدر دوستت نداشتم بچه جون ...

چندمین بار بود این جمله رو گفت ؟ انقدر من بدم ؟ انقدر دوست داشتن من سخته ؟ انقدر اذیتت کردم ؟

_ خطت یه چند روز می مونه دست من . خط قدیمیم رو می ندازم توی گوشیت .

- نمی خوام

اهمیتی به حرفم نمی ده و به حرفش ادامه می ده .

_ یاسمین اگه بخوای با اون عوضی تماس بگیری ، هیچ بخششی در کار نیست . همه چیز بین من و تو تموم می شه و نمی دونی چقدر می تونم بد باشم . او هوم ؟

چشمهام رو با حرص از ش می گیرم و به دیوار خیره می شم . با لجبازی صورتم رو می گیره .

_ فهمیدی ؟

میام سرم رو از روی پاش بلند کنم و بشینم که شونه م رو نگه می داره .

- باشه بابا ... اصلاً اون لعنتی بره به درک ...

می خوام بگم " دوتاییتون برید به درک " که می بینم جای مناسبی برای زبون درازی نیست .

_ در ضمن اگه مجبور بشم ، بهت قول نمی دم که یه مشورت کوچولو با بابات نکنم .

می دونه حساسم . می دونه روانی می شم . نقطه ضعفم رو می دونه . بلند می شم و روبروش می شینم و به سمتش خم می شم و دستهام رو حائل بدنم می کنم . این حالت باعث می شه اخم کنه و با خشونت نگاهم کنه .

- بس کن دیگه . اونا رو وارد این قضیه ی بچه گانه نکن .

_ یعنی می دونی خودتم چقدر بچه بازی درآوردی نه؟! گفتم شاید حضور یه آدم بزرگ لازم بشه !

- پارسا اگه داری عصبیم می کنی و لجم رو در میاری ، می خوام عذابم بدی ، موفق شدی . بس کن .

توی کسری از ثانیه صورتم رو می بینم که با همون نگاه پر اخم نزدیکتر میاد و دستی رو حس می کنم که پشت سرم بین موهام مشت می شه . تعادلم به هم خورده و جلو کشیده شدم . نمی دونم چرا هیچ وقت بهش نگفتم که ته ریشش رو دوست دارم حتی حالا که اینطور ملموس حسشون می کنم . شاید هم هیچ وقت بهش نگم . شاید نه ، حتماً هیچ وقت بهش نمی گم .

نمی دونم چه حدی از زمان سپری شده که رهام می کنه و بلند می شه و من برای اینکه نیوقتم یه دستم رو به میز می گیرم و یه دستم رو روی زمین می دارم . قفسه ی سینه م به شدت جلو عقب می ره و نگاهم روی فرش ثابت مونده . صداش رو با فاصله می شنوم .

_ تخت رو برات آماده می کنم . من توی پذیرایی می خوابم .

توی اتاق راه می رم و منتظرم تا توسط بابا احضار بشم . از لحظه ای که برای ناهار اومد خونه و با خنده و شوخی گفت هوس باقالی پلو با مرغ مامان رو کرده ، فهمیدم تلفن دیروز پارسا کار خودش رو کرده . هه ! انگار من احمقم روز شنبه ای که این همه کار سرش ریخته ، هوس کرده بیاد خونه و مرغ که دوست نداره بخوره ! صدای چند ضربه ی آروم به در می خوره و من خودم رو روز صندلی کامپیوتر می ندازم و سریع دگمه ی پاور کامپیوتر رو می زنم .

- بله ؟

بابا در رو باز می کنه و با لبخند وارد اتاق می شه . به عادت و قتهایی که معذبه بی دلیل عینکش رو روی بینیش بالا می ده . روی تخت می شینه و من هواسم می ره به تخت نامرتیم که از وقتی از خواب بیدار شدم همینجوری مونده . متقابلاً منم لبخند می زنم و یه جوری جعبه ی سی دی آنتی ویروس رو جلوی چشمام می گیرم و می خونم که انگار نه انگار این همون سی دی تاریخ انقضا گذشته ی به درد نخوره .

: بابا جون درسا خوب پیش می ره ؟ مشکلی نداری که ؟ کمک نمی خوای ؟

- نه ، اگه مشکلی باشه با بچه ها سر کلاس حلش می کنیم .

جوابم رو که توی ذهنم تجزیه تحلیل می کنم زیاد دوستانه به نظر نمی رسه . سعی می کنم جمعش کنم .

- البته فکر کنم واسه ترم بعدی باید اتوکد رو خودت بهم یاد بدی . می گن استادش به درد نمی خوره .

: حتماً دخترم . اصلاً می خوای از همین ترم شروع کنیم ؟ هر شب یه ساعت با هم کار کنیم ؟

از حرفهای بی فکرم لجم می گیره . یاسمین احمق ! حالا باید بشینم اتوکدی که کامل بلدم از اول یاد بگیرم .

- خیلی دوست دارم ولی بمونه واسه ماه بعدی من یکم سرم خلوت بشه درسام کمتر بشه .

: بابا جون دیروز خونه ی خانواده ی صدر خوش گذشت ؟ از صبح تا شب خونه بودین ؟

- آره خیلی خوب بود با باباش یه عالمه گپ زدم ، خیلی آدم خوش صحبت و آگاهیه . بعد از ظهرم با پارسا یه دورکی زدیم .

یاسمین درونم پوزخندی می زنه . باباش خوش صحبت بود دیگه ؟ یا از روی ناچاری میز گرد اقتصادی تشکیل داده بودیم؟! منظورم از دور زدن با پارسا هم همون تغییر جای خواب بود دیگه؟! یه جای دنج واسه گپ زدن ! یاد دست بریده م میوقتم انگشتم رو که پانسماش رو در آوردم و فقط به یه چسب زخم اکتفا کردم ، خم می کنم و دستم رو مشت می کنم تا انگشتم پنهان بشه . خوش گذشت ؟ اگه اون اتفاق آخر شب نیوفتاده بود ، اون ابراز محبت قلدر مآبانه ش ، شاید می تونستم بگم خوش نگذشت ... ولی حالا خیلی هم مطمئن نیستم که بد گذشته باشه !

: بابا جون با خود پارسا که مشکلی نداشتی ؟

به چشم‌هایش که روی اجزای صورتم دقیق شده ، نگاه می‌کنم .

لبخند ملوس و دخترونه ای می‌زنم .

- نه همه چی خوبه

به این فکر می‌کنم که پشت سر این لبخند ملوس چه زهر خند ناخوشایندیه . من و پارسا چه مشکلی می‌تونیم با هم داشته باشیم ! همه چی آرومه ... من چقدر خوشحالم ...!

باباجون طفره نرو برو سر اصل مطلب . چرا فکر می‌کنی من نمی‌فهمم ، نمی‌شناسم ؟ من با ذره ذره حرکات صورتت ، حرف حرف کلماتت آشنام .

" خدا رو شکر " ی می‌گه و بلند می‌شه . سمت در می‌ره و نرسیده به در متوقف می‌شه و بر می‌گرده .

: راستی یاسمین از اون پسره ی مزاحم ، اسمش چی بود ؟

زمزمه می‌کنم " وحید " .

: آره از اون پسره ، وحید ، خبری نشد که ؟ مزاحمت نشد دیگه ؟

برای گیرایی بیشتر کلماتم توی چشمش خیره می‌شم .

- نه مشکلی نیست . یه چند باری زنگ زده بود که دیروز گوشی رو دادم به پارسا حالش رو جا آورد !

بابا ثانیه ای توی چشمم مکث می‌کنه . " باشه " ای می‌گه و بیرون می‌ره . این کارت رو یادم می‌مونه پارسا ، بی جواب نمی‌ذارمش .

لباسام رو می‌پوشم و کوله پشتی دانشگاهم رو روی شونم می‌ندازم که یادم می‌وفته هنوز گوشی ای رو که پارسا با جابجا کردن سیم کارت بهم داد روشن نکردم . گوشی رو از توی جیب پالتوی سفیدم که توی کمد گذاشتم بر می‌دارم ، روشن می‌کنم و توی جیبم می‌ندازم .

دارم از راه پله ها پایین می‌رم که صدای اس ام اس گوشیم بلند می‌شه . دیرم شده و وقت ندارم چکش کنم . هنوز چند لحظه ای نگذشته که صدای اس ام اس بعدی میاد . و چند لحظه بعد هم یکی دیگه . تا موقعی که در ماشین پری رو باز کنم و بشینم آمار اس ام اس به ۵ تا هم می‌رسه .

سلام می‌کنم و خط چشم پررنگ و کلفت پری سوپرایزم می‌کنه . نگاهم به رژ لب کالباسی غلیظش که می‌وفته لبخند دندان نمای پر ذوقی می‌زنم .

- پری چقدر خوشگل شدی ...

پری لبخند زیبایی می زنه ، از اون لبخند ها که خودت روی صورتت طراحی می کنی . از اون لبخند ها که فقط به درد لنز دوربین می خوره . یه جورایی انگار توی ذوقم می خوره و لبخند گل و گشادم رو جمع می کنم و منم لبهام رو مثل خودش کش می دم .

: با سینا نهار بیرون بوریم وگرنه می دونی که توی دانشگاه زیاد آرایش نمی کنم .

می خوام بگم که تو هیچ جا آرایش نمی کردی . ولی به جاش می گم .

- رژ لب و لی رنگش زیاد خوب نیست . چقدرم روی لب ت ماسیده ، مارکش چیه ؟

نگاه با تردیدی توی آینه می کنه و به فکر می رسه زیادی بدجنسی کردم ولی چشمم به لبهاش که می خوره زیاد هم احساس پشیمونی نمی کنم لبهاش واقعاً زشت شده . ولی احساس پشیمونی غلبه می کنه و دلجویی می کنم .

- البته با اینکه رنگش خوب نیست روی لب تو خوب شده . به من نمیاد ولی به تو خیلی میاد .

اعتماد به نفس رو روی اون لبها با اون لبخند نمایی که می بینم ، خوشحال می شم و به یاسمین درونم که داره می گه " چاپلوس " بی توجهی می کنم .

....

روی صندلی کلاس نشستم و پاهام رو تاب می دم که یاد اس ام اسای گوشیم میوفتم . بازشون می کنم . از دیدن اس ام اسای قبلی پارسا که روی سیم کارتش ذخیره شده بوده هیجان زده می شم و سراغ اس ام اسای جدیدش می رم .

" پارسا چه آدم کینه ای هستی ، دلم واست تنگ شده کوتاه بیا "

هیجانم داره در جهت منفی پیش می ره و کم کم دارم عصبانی می شم .

" آقاهه از دستم ناراحتی ؟ پیام پیشت آشتی بشیم ؟ "

دستم داره می لرزه و چشمهام به کم تار می بینه . صدای یاشار تمرکز رو به هم می زنه .

: یاسمین ، بلوتوثت رو روشن کن واست آهنگ بفرستم .

حوصله ی یاشار رو ندارم .

- بلوتوتم خراب شده نمی دونم چرا کار نمی کنه .

استاد که داخل میاد ، چند نفری جلو می ایستن و یاشار هم که ردیف جلوی منه می ایسته . موقع نشستن بر می گرده .

: پس الان چند تا جک باحال واست می فرستم .

" باشه " ای می گم که از سرم بازش کنم . پری که همه ی مدت زیر چشمی نگاه می کنه سرش رو جلو میاره .

: به این پسره گفتمی نامزد کردی ؟

- نه ، حالا خبری نشده که حرف بندازم توی دهن بچه ها .

: آخه همش در حال تبادل بلوتوتم و اس ام اس اید گفتم شاید بهش گفتمی .

می دونم همیشه حرص می خوره از این که توی جمع بچه ها به خاطر سردی رفتارش مثل یه آدم اضافه به من سنجاق شده . " نه " ای می گم و دوباره سراغ گوشیم می رم .

" اگه نذاری امروزم پیام پیشت می رم پیش شایان و سینا می گم بیان دعوات کنن "

دلم آشوب می شه و بغض می کنم . عوضی عوضی ...

می رم سراغ اس ام اسایی که پارسا فرستاده بوده .

" ساناز سرم شلوغه کار دارم . نیای اینجا مسخره بازی در بیاری "

" یه دفعه با هم حرف زدیم ، قرار شد هر کی بره پی کار خودش "

" خانومی ، همشون بهت میاد نمی خواد انقدر واسه یه لباس پوشیدن فسفر بسوزونی "

انگشتم رو گوشه ی چشمم نگه می دارم تا قطره اشک نچکیده رو شکار کنم . یاشار یه کم بر می گرده و نیشش بازه . اروم زمزمه می کنه .

: خوندیشون ؟

با صدای ماژیک استاد که به تخته می خوره سریع بر می گرده . چی رو خوندم ؟ گفت واسم جک می فرسته ؟ پس چرا نرسید ؟ سیم کارتم ... مثل یه تیکه یخ روی صندلی وا می رم . سیم کارتم دست پارساست .

از اینکه با پریا خداحافظی نکردم عذاب وجدان گرفتم ولی حوصله نداشتم . تازه حوصله ی خواهر اون عوضی رو . آره اینجاها که می رسه خواهر اون عوضیه ، نه پری ، دوست نزدیکم . هوا به شدت یخ زده . انگار ذرات هوا هم منجمد شده . سوار تاکسی می شم و با بدبختی فکر می کنم که باید چند تا تاکسی عوض کنم تا برسم . وسوسه می شم تا تاکسی رو دربست بگیرم ولی یه جورایی ترجیح می دم به جای اون ده تومنی . تا نشده یه دو تومنی تا خورده ی کهنه ی ته کیفم رو بدم ولی یاد اس ام اسای پارسا که میوفتم دست و دل باز تر می شم . مرده شور هر چی ده تومنی تا نشده ... تاکسی که جلوی یه مسافر روی ترمز می زنه به زبون میام .

- دربست برید لطفاً .

مرد از توی آینه نگاهی می کنه تا با نگاه کردن توی چشمش مطمئن بشه ، که حالت مصمم چشمش باعث می شه پاش رو روی گاز فشار بده و غر بزنه . " خب زودتر بگو خانوم " .

جلوی پاساژ عصبی قدم می زنم و به این فکر می کنم که برم داخل یا نه . نمی دونم سرمای بیش از اندازه ی هوا هم توی تصمیم نقشی داره یا نه ولی یاسمین درونم پرخاش می کنه : " به جهنم که دوست نداره سرزده بری مغازه " .

با قدمهای محکم به سمت مغازه می رم . چهره ی خندون شایان که جلوی در ایستاده و داره با یه دختر حرف می زنه باعث می شه زیادم محکم قدم بر ندارم .

نه اون " یه دختر " نیست ، نازنینه . اول شایان من رو می بینه و بعد که به نازنین ضربه ی آرومی می زنه نازنینم منو می شناسه . نازنین جلو میاد و قبل از اینکه به مغازه برسم به من می رسه . نا مطمئن سر تکونی می دم و به خودم تشر می زنم که چرا مثل یه دختر دبیرستانی با مقنعه اومدم . دستم رو می گیره و سمت یه مغازه ی لوازم آرایشی می کشه . آرمین دوست پسرش رو تشخیص می دم . آرمین به محض دیدنم سر تکون می ده و می خواد بلند بشه بیاد سمتم که نازنین دستش رو به علامت " صبر کن " می گیره .

: سلام عروس خانوم .

- سلام

توی چشمای خندونش زل می زنم و با ته مایه ی اخمی جمله ش رو تکرار می کنم .

- عروس خانوم ؟ پارسا گفته ؟

: نه .

لبخند کجی می زخم و می خوام بگم پس بهت الهام شده که جلوی خودم رو می گیرم . چشمش مبهمه . صورتش در عین زیبایی و گم شدن بین لایه های مختلف آرایش سرشار از یه حس قدرت زنونه ست . حسی که در مقابلش احساس ضعف می کنم .

: اسمت چی بود ؟

- یاسمین .

: از سینا شنیدم نه پارسا . شماره ت رو بده توی گوشیم بزنم کارت دارم .

می خوام از زیر دادن شماره در برم و بیچونمش که نگاه جدی و مبهمش باعث می شه . شماره رو بدم . دور آرمین که شلوغ می شه ترجیح می دم زودتر برم . شایان با سر سلام آرومی می کنه .

پارسا کنار پیام ایستاده و پیام داره کنار گوشش حرف می زنه و پارسا هر چند لحظه یه بار سر تکون می ده . نگاهش که متوجه من می شه . ثانیه ای مکث می کنه و سمت در میاد . همیشه ، تقریباً همیشه به اینکه پارسا انقدر کنترل خوبی روی حالات صورتش داره حتی وقتی متعجب یا سوپرایز یا حتی خوشحال و ناراحت می شه ، حسودیم می شد . تقریباً اینکه یه روز از در مغازه پیام و از دیدنم متعجب بشه برام یه جور فانتزی شده .

_ سلام

جواب سلامش رو فقط و فقط به خاطر پیام که داره اینور رو می پاد می دم . به صندلی پشت پیشخون اشاره می کنه . روی صندلی می شینم و نگاه زیرزیرکی ای به پیام می کنم که پارسا رد نگاهم رو می گیره .

_ پیام داداش برو یه قهوه با یه شیرکاکائو بیار

از دور شدن پیام که مطمئن می شم گوشی رو از توی جیبم بیرون میارم و روی پیشخون می کوبم .

- حداقل اس ام اسای عاشقانه ت رو پاک می کردی بعد می دادیش دست من .

بی توجه به ناراحتی من بی خیال بدنش رو می کشه و روی صندلی رها می شه .

_ نگفتی میای

- نیاز ندونستم بگم .

توی چشمم خیره می شه و دستش رو جلو میاره و لبه ی مقنعه م رو می گیره .

_ پوست تو کرم پودر نیاز نداره . این کرم پودر ای آشغالی رو می زنی خودتو تیره می کنی . حالا می زنی بزنی اینجوری تابلو دور مقنعه ت رو رنگی نکن .

اصلاً انگار نه انگار من دارم باهش حرف می زنم .

- ساناز جونت بلد بود چه جوری کرم پودر بزنی دیگه ، نه ؟

حرفم باعث خنده ش می شه و می خنده .

_ خیلی خوب بود . آفرین داری کم کم تیکه انداختم یاد می گیری .

- منو مسخره می کنی ؟ داری با حرص خوردن من تفریح می کنی ؟

جدی می شینه و توی جاش صاف می شینه .

_ نه دارم به این فکر می کنم که تو جات وسط بهشته . تو از هفت دولت آزادی .

- باز خوبه جای من وسط بهشته جای تو وسط جهنمه بس که پستی .

بلند می شم که با من بلند می شه .

گویش رو در میاره و شماره می گیره .

_ پیام من دارم می رم . قهوه و شیرکاکائو رو بیار با شایان بخورید .

کتش رو بر می داره .

جلوی در به شایان اشاره می کنه .

_ حواست به مغازه باشه من دارم می رم .

: باشه داداش

نگاه شایان که به سمت من می چرخه لبخند عاریه ای مسخره ای می زنم و پشت پارسا راه میوفتم .

توی پیاده روی خیابون دارم تند تند پشت سرش می رم و بازم بهش نمی رسم .

_ یاسمین تو دقیقاً چی پیش خودت فکر می کنی که هر چی می شه ، پا می شی میای اینجا ؟

یه لحظه می ایسته و بر می گرده که چون آمادگی ندارم به سینه ش می خورم و متوقف می شم .

_ اونم با این مقنعه و کوله پشتی مسخره .

چشمش روی بینی سرخ شده م که می مونه راه میوفته و دستم رو که از زور سرما سیر شده می گیره و توی جیبش فرو می کنه .

تن صداس ملایم تر می شه .

_ بچه جون چهار سال پیش که تو دبیرستان می رفتی من که حتی دوست پسر توام نبودم ، چرا فکر می کنی باید بهت متعهد می بودم . چند تا اس ام اسی که رفته بوده روی صندوق پستی بوده . مگه نگفتم این خط قدیمیه ؟

از ذهنم می گذره که این اس ام اسا یعنی واسه چهار سال پیشه ؟ ولی کم نمیارم .

- تعهد فقط واسه منه دیگه ؟

_ چی رو به چی ربط می دی ؟ نمی دونستی من دوست دختر دارم ؟ توی مهمونیا ندیده بودیش ؟

دزدگیر رو می زنه و سمت ماشین می ریم . سوار می شم و پام رو روی کف ماشین می کوبم .

- لعنتی هوا خیلی سرده ...

ماشین رو روشن می کنه . دستش رو جلوم می گیره .

_ دستاتو بده .

دستام رو بین دستاش ، جلوی صورتش می گیره . روی دستام " ها " می کنه و من از لذت گرما چشمام خمار می شه . چند ثانیه که می گذره و دستام نسبتاً گرم می شه ، دستام رو پایین تر میاره و فقط با دستاش نگه می داره .

_ یاسمین فکر کنم یه بار قبلاً بهت گفته بودم ، دوستی خواهر برادری نداریم . مثل داداشم می مونه و به من می گه ابجی نداریم . فکر کنم قبلاً اینم بهت گفته بودم که از یاشار خوشم نمیاد نه ؟

آدمایی که آیفونو برمیدارن میگن الووووووو همونایی هستن که وقتی در دستشویی رو میزنی میگن کیه ؟

"

"

این منم ، تازه از سر جلسه امتحان بلند شدم

همه چی عادیه ، هیچ چیز غیر طبیعی نمیبینید !

پوشک دانشجویان ایزی لایف مخصوص امتحانات !

"

"

ملت از مسافرت برگشتن ، آلبوم آپ کردن ۹۸ تا عکس توشه ، بد من رفتم مسافرت ۰ تا عکس گرفتم تو ۹ تا شاخ گذاشتن واسم ، تو اون یدونم که شاخ گذاشتن چشم بستس !

"

بلند می خنده م و هر چقدرم که وسط خندیدن هی یادم میاد پارسا حسابی شکیه بازم تأثیری نداره و نمی تونم جلوی خنده م رو بگیرم . میام اس ام اس بعدی یاشار رو باز کنم که گوشه از دستم کشیده می شه .

- ... اذیت نکن دیگه همش دو تا دیگه مونده بود .

نگاهش که می کنم لبهام رو جمع و جور می کنم و به این فکر می کنم که حالا می تونم چک هاش رو بعداً با گوشه خودش بخونم . چند ثانیه ای با گوشه ور می ره و گوشه رو سمت من می گیره .

_ اینو بخون شاید بیشتر خندیدی .

گوشه رو ازش می گیرم و نگاه می کنم توی پوشه ی ارسال شده ها ست .

" پارسا هستم . آقا یاشار گوشه نامزد امروز دست منه . جک های خنده دارتری داشتین از این به بعد به گوشه خودم بفرستین ! "

کف دستم رو می دارم روی دهنم . وای عجب آبروریزی شده ... حالا چه جوری برم سر کلاس . اون دهن لقم حتماً به بچه ها می گه . شاکی نگاهش می کنم و چشمام رو توی صورتش بُراق می کنم که اونم طلبکارانه نگاهم می کنه از اون نگاهها که معنیش واضحه " چیه ؟ حرفیه ؟ " ساکت به روبرو خیره می شم و همه ی فحش های زشتی که توی راهنمایی با هزار منت از اکیپ بچه باحالی کلاس یاد گرفتم ، توی دهنم بهش می دم . انقدر با حرص اینکار رو می کنم و لبهام رو به هم فشار می دم که لبهام درد می گیره .

گوشه رو از دستم می گیره و جلوش پشت فرمون می زاره . من خنگ و بگو که نشستم جکهای یاشار رو خوندم کاش می رفتم اس ام اسای سام رو می خوندم .

.....

مامان نشسته و همش داره از خاطرات هیجان انگیز دوران نامزدیش می گه و فکر کرده می تونه حرف از دهن من بکشه . منم با صورتی مشتاق روی میز ناهار خوری خم شدم و دستهام رو تکیه گاه سرم کردم .

: خب خانومی تو تعریف کن اولین مهمونی دوران نامزدیت چطور بود ؟

توی چشمهای مشتاقش زل می زنم و در کمال تأسف تمام بحث ها مفید و جالب خودم و باباش و غذاهایی که مامانش درست کرده بود با تأکید روی جزئیاتی مثل نوع سالاد و دسر و مواد تشکیل دهنده شون ، برای مامان تعریف می کنم .

صدای گوشیم که بلند می شه سریع بلند می شم و سمت اتاق می رم .

گوشیم رو که انتهای تخت پشت پتو می بینم روی تخت شیرجه می زنم تا قطع نشه . وقت نمی کنم ببینم کیه .

- بله ؟

: سلام یاسمین خانوم

صدای دختری رو که می شنوم عصبی می شم و روی تخت میشینم . توی همون دو ثانیه ای که بعد از شنیدن صداش مکث می کنم ، ذهنم تند تند شروع به آنالیز می کنه . یعنی دوست دختر پارسا ست ؟ از کجا می دونه گوشی دست منه ؟ حتماً دوستاش بهش گفتن ؟ ازت متنفرم ...

- سلام شما ؟

: نازنین هستم ؟

- بازم نشناختم .

: نازنینم شماره ت رو دیروز توی پاساژ از خودت گرفتم .

نفس راحتی می کشم و جام رو از روی لبه ی تخت که خم شده بودم ، تغییر می دم و عقب میام و به دیوار تکیه می دم . یاسمین شرمنده ای درونم از پارسای خیالی دلجویی می کنه . " ازت متنفر نیستم ! "

- خوبی نازنین جان ؟ ببخشید به جا نیاوردم .

: مرسی عزیزم نشد دیروز بهت تبریک بگم . مبارک باشه عزیزم .

- مرسی نازنین جان . دیروز گفتمی کارم داری ؟

: آره . ببین یاسمین خانوم . من می خوام درباره ی یه مسئله ای باهات صحبت کنم فقط یه خواهشی ازت دارم .

سکوت که می کنه می فهم منتظره تأییده .

- بگو عزیزم .

: من نمی خوام به هیچ عنوان بعد از اینکه باهات حرف زدم جایی اسمی از من بیاری .

دل کم شور می زنه و پاهام رو توی شکم جمع می کنم .

- من نمی فهمم

: ببین یه مسئله ای هست که به سینا و پارسا و خواهر پارسا مربوطه . من نمی خوام و نمی تونم این موضوع رو به خود پارسا بگم ، چون نمی تونم واکنشش رو پیش بینی کنم . از یه طرف شماره ای هم از خواهر پارسا ندارم . تو می تونی این قضیه رو جمع کنی .

- می شه کامل از اول بگی تا منظورت رو بفهمم .

: ببین حتماً فهمیدی که پریا دوستت با سینا دوسته ؟

- آره

: سینا و سپیده هنوز با هم دوستن . سپیده و مهسا و خواهرش و منم قضیه رو می دونیم . یعنی قضیه اولش خیلی مسخره بود توی شمال سینا قرار شد به پریا نخ بده و مسخره بازی در بیاره تا بچه ها سوژه کنن واسه خنده ... همینجوری الکی . بعدش دیدیم پریا هم نخ رو می گیره و تابلو بازی در میاره . بعدش بچه ها اصرار کردن یکم بیشتر ادامه ش بده و کار به تلفن و صحبت و این حرفا کشید ... ولی یه جورایی داره گذش در میاد ... این دختره خیلی ساده ست همه چیزو به سینا می گه تو فکر کن حتی بهش می گه شام چی خوردن ... دارم واست مثال می زنم دستت بیاد ، منظورم رو می فهمی ؟

لبهای خشک شده م رو به زور از هم باز می کنم

- اوهوم

: من می دونم تو دختر باهوش و تیزی هستی ... لطفاً جلوی پریا رو بگیر . من نمی دونم این مسخره بازی قراره تا کجا ادامه داشته باشه ولی می ترسم که آخرش یه گندی زده بشه که نشه جمعش کرد .

- ببین منظورت اینه که سینا واسه مسخره بازی پریا رو این همه مدت گذاشته سرکار ؟

: از اونم بدتر ، تلفناشون ، قراراشون سوژه ی تفریح بچه ها شده . ببین حرفی از من نزن . به پارسا هم چیزی نگو ، به پریا بگو رابطه ش رو با سینا قطع کنه .

- تو چرا جلوی سینا واون دوستای اوباشت رو نمی گیری ؟

: من نتونستم جلوشون رو بگیرم . اگه به آرمین یا شایان بگم ، به پارسا می گن . ببین اصلاً دوست نداشتم تو رو درگیر کنم ، ولی پارسا از نظر من خیلی آدم محترمیه . شاید اگه یکی دیگه بود اصلاً دخالت نمی کردم .

مامان که از پشت در صدام می کنه سعی می کنم مکالمه رو تمومش کنم .

- باشه . ممنون از اینکه منو در جریان گذاشتی .

حتی به دروغ هم نمی تونم بگم از شنیدن صداهش خوشحال شدم .

: اگه مشکلی پیش اومد یا کارم داشتی زنگ بزن .

- باشه

گوشی رو که بعد از گفتن خداحافظ قطع می کنم روی تخت پرت می کنم . مامان گیر داده به اینکه چایی سرد می شه و من می دونم دوست داره بدونه کی به من زنگ زده که نیم ساعته توی اتاقم . فکر کنم یه لیوان چایی ارزش این رو داشته باشه که یکی به صورت ممتد برای خوردن چایی صدات نکنه .

پالتوو سالم رو پوشیدم و جلوی در نگاه مرددی بین کفشای اسپرت راحتیم با نیم بوت خوشگلم می ندازم .

: یاسی شب نمونی دوباره ها .

- خیلی خب خداحافظ مامان .

نیم بوتم رو بر میدارم و می پوشم . انگار صدای پاشنه ی کفش ، احساس قدرت دلچسب زنونه ای بهم می ده . پام رو که داخل کوچه می دارم شماره ی پری رو می گیرم .

بعد از چهار تا زنگ گوشی رو بر می داره .

لحن صداهش جوریه که انگار وسط یه خنده گوشیش رو جواب داده .

: جانم ؟

- سلام پری

: ! اِ! یه لحظه اذیت نکن ... سیس ! سلام یاسمین جان خوبی خانوم ؟

با حرص لبهام رو روی هم فشار می دم . چه " خانومی " می گه عوضی .

- آره خانوم ! خوبم به اون دوست پسر لوده ت بگو یه لحظه دست از سرت برداره .

: چی شده یاسمین ؟ چرا پکری ؟ با پارسا دعوات شده ؟

صدای خنده و خش خش اون ور خط که ساکت می شه ، متوجه می شم پری دست روی بحث مورد علاقه ی سینا گذاشته .

- پری خفه شو جلوی اون پسر همه چی رو نگو . دعوا نشده . دارم می رم خونتون بیا اونجا .

: آخه الان می خوایم بریم سفره خونه فکر نکنم زوتر از ساعت ۷ یا ۸ بیام .

می دونم به مامانش اینا گفته با من اومده بیرون . پس لج می کنم و از حرص دادنش لذت می برم .

- باشه پس من می رم پیش مادر شوهر عزیزم خونتون توام قلیون تپل زدی زود بیا .

: یاسی من بهشون گفتم با توأم ... چیکار کنم ؟

- آخه منم به مامان و بابام گفتم دارم میام خونه ی شما نمی تونم برگردم . پارساهم کار داره . این سینا خان سر کارم می ره ؟

: یاسی من الان چیکار کنم ؟

صدای مردونه ای اون سمت خط می پرسه : " پری چی شده ؟"

پری مو به مو گفتگومون رو شرح می ده و روانیم می کنه . " خب به یاسمین خانومم بگو بیاد سه تایی می ریم . "

: یاسی من الان میام سمت خونتون .

- پری من با شما دو تا جایی نمیام .

: تا یه ربع دیگه می رسم .

- مگه نشنیدی چی ...

گوشی رو نگاه می کنم ، قطع کرده . میام شماره ش رو بگیرم که خودمم مردد می شم . اگه اون پسره رو ببینم شاید بتونم یه کدی چیزی بدم دستش تا خودش گورشو گم کنه . ولی پارسا اگه بفهمه با پری و سینا اومدم بیرون چی ؟ از کجا بفهمه ؟ ولی خب اگه برم خونشونم که مامانش اینا می فهمین پری دروغ گفته .

من یه زهر چشم باید از این پسره ی عوضی بگیرم . حالا این وسط یه پک کوچولویی هم به قلبون می زوم چی می شه !؟

برای محکم کاری شماره ی پارسا رو می گیرم .

_ سلام یاسمین

- سلام

_ خوبی بچه جون ؟

- اوهوم . تو خوبی ؟

از روی صداهش که کش میاد می فهمم داره بدنش رو می کشه .

_ منم خوبم . کجایی ؟

- دارم با پری می رم بیرون

_ کجا می رید ؟

- نمی دونم می ریم دور دور

_ با ماشین داره میاد ؟

- بله

_ بهش بگو آروم بره اگه کسی خواست باهاتون کل بندازه ، جوابشو ندین .

- باشه

_ خیلی خب برو

می خوام بهش بگم نمی گفتمی بازم می رفتم ولی به جاش یه چیز دیگه می گم .

-شب میام خونتون .

_ منم امشب زودتر میام قبل از ۷:۳۰ - ۸ برید خونه .

- باشه .

گوشی رو قطع می کنم و توی پیاده روی پهن و خلوت نزدیک خونه قدم می زنم . از جلوی پارک کوچولوی محبوبم عبور می کنم و به نیمکت عزیزم که بوسیله یه دختر و پسر اشغال شده نگاه می کنم . چون پشتشونه خیلی واضح نمی بینمشون . چه بهتر !
ده دقیقه اش می شه که دارم قدم می زنم که یه مزدا ۲ کنار پیاده رو می ایسته میام چشم غره ای برم و رد بشم که پری رو که دست تکون می ده می بینم .
سمت ماشین می رم و سوار می شم . حس خوبی به این آدم با همه ی چیزای متعلق بهش ندارم حتی از ماشینشم بدم میاد . به هر دوشون سلام می کنم و سلام سینا رو بدون اینکه نگاهش کنم می دم .
سینا عقب بر می گرده و لبخند مهربونی می زنه . از اون لبخندایی که اگه با نازنین حرف نزده بودم فکر می کردم فابریک از توی قلبش بیرون اومده و فقط سپیده و مهسا و دوستاش می شناسنش .

: تیریک می گم یاسمین جان

اولین اخطار توی ذهنم زده می شه " یاسمین جان " ؟ به همین زودی توی اولین بیرون رفتن مشترک من شدم یاسمین جان ؟

به طبعش منم لبخند می زنم یه لبخند مهربون همجنس لبخند خودش .

- بابت ؟

: نامزدیتون با داداش پارسا

از لفظ داداش حسابی دلم می سوزه و عصبی می شم ولی خب ، خوبیه رابطه ی من و پارسا اینه که منم تا حدودی یاد گرفتم چه جور روی اجزای صورتم کنترل داشته باشم .

- پارسا بهتون گفت ؟

: نه از پری شنیدم .

محل مناسبی برای اولین تیکه ست .

- یعنی داداش پارسا ! بهتون نگفته هنوز ؟ خبرا چه زود می رسه !

از توی آینه به چشمهام نگاه می کنه و من با لبخند پررنگ تری نگاهش می کنم . قطعاً حالا دیگه فهمیده من به احمقی پری نیستم .

: نه آقا پارسای شما ما رو هنوز قابل ندونسته .

- ولی انگار خواهرش حسابی شما رو قابل دونسته .

خودش رو نمی بازه بر می گرده عقب و لبخند غلیظی می زنه .

: با اجازه ی شما

- اختیار دارین اجازه ی مام که الان دست شماسه .

از توی آینه نگاه وا رفته ی پری رو می بینم و توی دلم واسش حسابی خط و نشون می کشم . با اون خط چشم پررنگ زنونه و لبایی که تا دو میلیمتر بالا و پایینش رو رژ لب زده .

جلوی تخت ایستادم و این پا اون پا می کنم تا روی تخت بشینم . پری قبل از همه بالا رفت و سینا هم کنار پری نشست . کی حال داره خم بشه زیپ نیم بوت باز کنه . حالا دو تا تیکه هم به این سیب زمینی انداختم ؟ مثلاً این مردیکه دست از سر پری بر می داره ؟ حالا اون دست از سر این برداره ، پری کوتاه میاد ؟ بی حوصله فضای سفره خونه رو دید می زنم . فاصله ی تختها خیلی کمه و نور کم و زردش توی ذوقم می زنه . با یه آکواریوم کوچیک با یه ماهی بدقواره ی خپل که ته آب خوابیده .

: کلاس شما که به اینجا نمی خوره می دونم داداش پارسا جاهای بهتری می برتتون .

دارم سعی می کنم مثبت فکر کنم و به این فکر نکنم که از " جاهای بهتری " منظور خاصی داشت . ولی هر چقدر مثبت فکر می کنم نیش باز شده ش دو دو تا چهار تای ذهنیم رو خراب می کنه لبه ی تخت می شینم و کفشم رو در نمیارم .

: یاسی کفشات رو دربیار بیا بالا

ناخودآگاه نگاهم سمت دست رفته پشت کمر پری می ره و زود نگاهم رو می دزدم .

- نه خوبه .

سعی می کنم بیشتر خودم رو بالا بکشم . کارگر رستوران که برای سفارش میاد . سینا بدون پرسیدن از پری و من دو سیب سفارش می ده با چایی و آجیل و من به این فکر می کنم که حالا پری رو صفر کیلومتر فرض کرد ، چرا نظر منو نپرسید ؟!

: پری خیلی از شما واسه من تعریف کرده . این داداش پارسای ما که اذیتتون نمی کنه ؟

نگاه باریکش رو که می بینم ، برای صدمین بار توی این چند ساعت پری رو لعنت می کنم . یعنی آمار دعوامون رو هم می ده ؟

- اگه اذیت می کرد که تا حالا حتماً فهمیده بودین ؟

تیکه ی درشت و چشمگیری بود . به خودم امیدوار می شم . ولی خودش رو می زنه به اون راه .

: نه بابا پارسا خیلی آدم توداریه . حرف از دهنش بیرون نمیاد .

- دقیقاً ! نقطه ی مقابلش پریا . راحت می شه توی یه ربع تا عمق دهنش رو خوند .

پری با ناراحتی نگاهم می کنه و بغض می کنه . دلم می سوزه و به کف پوش قدیمی و پوشیده ی تخت خیره می شم که چند جاییش به صورت نقطه ای سوخته و سوراخ شده و رنگ لاکه ای که به خاطر چرک شدن زرشکی به نظر می رسه .

قلیون و آجیل و چایی می رسه و من بی خیال پیچ پیچ آروم اون دو تا چایی و نبات می خورم و با انگشتم توی آجیل پی پسته و فندق می گردم .

سینا و پری با یه سر قلیون می کشن و به من که تعارف می کنن سر استفاده نشده ی توی مشما رو از توی سینی بر می دارم و با اون سر رژ لبی شده عوض می کنم . یه پُک رو کامل تو ندادم که گلوم می سوزه و حجم سرفه راه گلوم رو می گیره . حاضریم همین لحظه همینجا خفه بشم و جلوی این مردک سرفه نکنم و سوژه خنده دستش ندم . لبهام رو روی هم فشار می دم تا از سرفه کردنم جلوگیری کنم و به جای سرفه چشمم از زور سوزش اشک می زنه . اگه این پارسای زورگو وقتی با هم می رفتیم سفره خونه می داشت منم یه ثانیه قلیون بکشم اینجوری عقده ای نمی شدم ! که به خاطر یه کام قلیون با این دو تا همدست بشم !

قلیون رو سمت پری می گیرم .

: وا ! چه زود ؟

- سرما خوردم ، گلوم می سوزه ، گلوم رو اذیت می کنه .

صدای به زور دراومده و نافرمام ، توی نوقم می زنه . حیف اون همه به زور سرفه رو خفه کردن برای حفظ آبرو !

...

نزدیک خونه که می رسیم به دستاوردهای این قرار مهم فکر می کنم و می بینم هیچ اتفاق مهمی نیوفتاد چیز اینکه ، با پری همکاری کردم تا مامان باباش رو بیچونه .
نزدیک کوچه که می رسیم ، مثل برق گرفته ها روی صندلی صاف می شینم .

- همینجا نگه دارید لطفاً

: نه می رسونمتون این دو قدم که چیزی نیست ؟

- پارسا امشب زود میاد به موقع با هم می رسیم .

سینا به پری نگاه می کنه و کسب تکلیف می کنه و پری هم از توی آینه به من زل می زنه .

: یاسی هوا خیلی سرده . دوتایمونم که کفشمون پاشنه داره . بذار برسونتمون دیگه .

- پری جان هوا خیلی خوبه به ذره هم هوا می خوریم .

چشمم رو براش از توی آینه درشت می کنم که کوتاه میاد .

جلوی در ماشین ایستادم و آستین بلوز بافتنی زیر پالتوم رو تا نوک انگشتم کشیدم و توی جیبم فرو کردم . منتظرم پری با سینا خداحافظی کنه و بیاد . دست سینا رو که می بینم سمت شونه ی پری می ره تا پری رو به سمت خودش بکشه روم رو بر می گردونم و ارتفاع ساختمونها رو گز می کنم و خودم رو به اون راه می زنم .

...

زنگ در رو زدیم و زیپ بوت هامون رو هم پایین کشیدیم که پارسا درو باز می کنه . یعنی واقعاً به حرفش عمل کرد زود اومد ؟ نه ، به پیش رفتایی کرده . تیشرت سفید با مارک طوسی پوشیده با شلوار گرمکن طوسی با خطهای سفید . من نمی دونم آگه رنگ طوسی رو از دائرة المعارف رنگهاش حذف می کردن ، چیکار می کرد ؟

سلام می کنه و از سر راهمون می ره کنار . نمی دونم واقعاً بی حوصله ست یا من اینجوری حس می کنم ؟ ولی صورت جدی مامانش رو هم که پشتش جلوی در آشپزخونه می بینم ، مطمئن می شم دوباره به چیزی غلطه .

لباسامون رو عوض می کنیم سمت پذیرایی میایم . دوباره آستین های بلوز آبی رو می کشم و تا روی انگشتم میارم . روی مبل می شینم .

_ خب چه خبرا ؟ دور دور خوش گذشت ؟

روی صورت پارسا دنبال شک یا تمسخری می گردم ولی چیزی حس نمی کنم ولی حس خوبی هم ندارم . سرم رو که به علامت آره تکون می دم پری هم همزمان جواب می ده .

: آره خیلی . می گفتمی زود میای صبر می کردیم با هم بریم .

مامانش با سینی چایی میاد و می شینه و من شک ندارم که اینجا همه چیز شبیه یه بازپرسی دوستانه شده .

_ کجاها رفتین حالا ؟

: همین جوری با ماشین چرخ زدیم دیگه جای خاصی نرفتیم یه کافی شاپ کوچولو هم رفتیم .

_ او هم خیلی خُب . با ماشین کی رفتین حالا ؟ ماشین که توی پارکینگ بود ؟

نمی دونم حال پری هم مثل منه یا نه ؟ نگاه من که روی مامانش مونده و می ترسم یه اسپیلون هم سمت پارسا بچرخونمش ، نگاه مامانش که روی پری مونده . پری بیچاره هم نگاهش بین پارسا و مامانش می چرخه .

_ کافی شاپش سبک پست مدرن سرویس می داد ؟ قلیونم توی منوش بود نه ؟

مامانش انگار دلیل کافی برای دوستانه نبودن بازجوییشون پیدا می کنه .

: پریا دلیل دروغ گفتنت رو نمی فهمم وقتی دروغ می گی که کاری کرده باشی . نه ؟

مامانش نگاه سرزنش باری به من می کنه و دوباره رو به پری ادامه می ده .

: تو از بعد از ظهر تا الان کجا بودی بدون ماشین توی این سرما ؟

: با یاسی بیرون بودیم .

به سرعت به فرش خیره می شم تا از چشم تو چشم شدن احتمالی با مامانش و تأیید حرف پری معاف بشم . ولی مامانش انگار تا یه بلوایی به پا نکنه کوتاه نمیاد .

: یاسمین جان تو این سرما کجا رفته بودین ؟

خودم رو نمی بازم . به پری که به جای کمک کردن زل زده به دهن من نگاه می کنم و سعی می کنم لحنم تغییر نکنه .

- با پری و یکی از دوستاش رفتیم بیرون .

: پارسا دو تا فنجان چایی بر میداره و به من اشاره می کنه .

_ یاسمین اینا رو ببر توی اتاق منم میام پیشت .

نگاه تأسف باری به پری می کنم و چایی ها رو از پارسا می گیرم . زیرتیغ گیوتن پارسا بودن شرف داره به چشم غره های این مادمازل ! چایی ها رو می برم و تا اتاقش پرواز می کنم . صدای حرف زدنشون نمیداد . وارد اتاق که می شم ، چایی ها رو روی میز می دارم و در اتاق رو می بندم که به محض بستن دوباره صدای حرف زدنشون میاد . دو دستی و با بدبختی بدون اینکه صدایی تولید کنم در رو دوباره باز می کنم .

_ یاسمین که با من هماهنگ بود و قبل از اینکه با اون الدنگ بری بیرون به من زنگ زد و به من گفت . ولی یادت نرفته که من با اون پسره ی دوزاری یه جا کار می کنم !؟

: پریا پارسا راست می گه ؟

پریا که انگار فکر می کنه من بهش خیانت کردم و همه چی رو به پارسا گفتم ساکنه . دستم رو بین دندونام می دارم و گاز می گیرم . پری به خدا من چیزی نگفتم . دارم به این فکر می کنم که دوباره برم توی پذیرایی و به پری کمک کنم . ولی یاسمین بدجنسی درونم می گه بشین سرجات بابا !

_ من کاری ندارم کجا می ری کجا میای . یه بارم با همتون اتمام حجت کردم که دیگه هیچ ربطی به من نداره . قرار شد خود بابا واست بزرگتری کنه نه من . ولی آخرین بارت باشه که یاسمین رو با خودتون می کشی بیرون . یا به هر نحوی توی این مسائل وارد می کنی .

صدای قدم های پارسا که میاد آخرین چیزی که می شنوم صدای آرام مامانشه .

: پریا امشب من می دونم و تو بابات .

سریع در رو می بندم و روی تخت می شینم . کاش یه چایی دستم می گرفتم طبیعی تر بود . پا می شم چایی رو بر میدارم و می خوام بشینم که وارد اتاق می شه . یه چایی بر می داره و از روی میز کامپیوترش جعبه ی بیسکوییت شکلاتی بزرگی میاره و بینمون می ذاره و خودشم می شینه .

بیسکوییت شکلاتی بر می داره و با چابیش مشغول می شه . نگاهش آرام و دقیق روی اجزای صورتم حرکت می کنه . منم بیسکوییتی بر می دارم و با یه قلمپ چایی پایین می دم و تمام راه گلوم می سوزه و از زور سوزش صاف می شینم و دستم رو روی سینه م می دارم انگار با این نوازش از راه دور می تونم از اجزاء گوارشیم عذر خواهی کنم ! به لیوان نصفه ی پارسا نگاه می کنم و فکر می کنم ، چرا من دائم فراموش می کنم که پارسا نوشیدنش رو داغ داغ می خوره . انگشتش رو به سمت دهنم میاره و روی دندون بالام می کشه . با تعجب بهش نگاه می کنم .

_ وقتی رژلب می زنی ، مجبور نیستی رژت رو تا روی لثه هات ادامه بدی یه لایه ی کمرنگم به اندازه ی کافی جواب می ده ، نمی خواد انقدر پررنگ بزنی که دندوناتم رنگی بشه .

حرفش ناراحت می کنه . چرت می گه ! من فقط یه بار زدم ، تمدیدشم نکردم . توی موقعیت فعلی به یه " برو بابا " ی ذهنی کفایت می کنم و بقیه ی بیسکوییتم رو می خورم . بیسکوییت رو نصفه خوردم که از دستم می گیره و پرت می کنه . از ترس اینکه با لیوان چایی هم همین کار رو بکنه ، خودم زود زمین کنار پام می دارم . صدش آرومه و به نظر می رسه بشه ، قضیه رو جمع و جور کرد .

_ اون موقع که به من زنگ زدی می دونستی پری با اون یارو میاد دنبالت ؟

از سؤال رکش جا می خورم و توی ذهنم دنبال جواب می کردم . آستینم رو توی دستم مچاله کردم و دارم فکر می کنم ، اصلاً از اول تماس نازنین بگم ... نه اینجوری به خاطر تبرئه کردن خودم یه جنگ حسابی راه می ندازم ... یا دروغ بگم که نمی دونستم ... نه بازم می ره سراغ پری و یه دعوی دیگه درست می شه ... آخه خیلی زور داره به خاطر پری توبیخ بشم ...

_ انقدر واسه به هم بافتن یه دروغ به مغزت فشار نیار ؟ انقدر دَدَری و عشق تفریحی ؟ چرا نمی تونی مثل بقیه ی دخترا زندگی کنی ؟ تو نامزد کردی دیگه دختر مجرد نیستی که با هر کسی که ول شد توی خیابونا سرت و بندازی پایین و مثل چی بری ... درست رو بخون با خانوادت وقت بگذرون ، منم که به خاطر تو دارم از کار و زندگیم می زنم . حتماً باید اون ساعتی که میام کنارت به من زهر کنی ؟

- حالا مگه چقدر برای من وقت گذاشتی که داری منت می داری ؟ من فقط حوصله م سر رفته بود داشتم میومدم خونه ی شما که به پری زنگ زدم گفت ، به مامانت گفته با منه ...

از دهن لقیم مثل چی پشیمون می شم و عرق می کنم . عصبانی شدم و دهنم و باز کردم و همه چیز رو گفتم . پارسا ی پست می دونه چه جوری حرف از دهنم بکشه بیرون .

زهر خند پر از حرصی می زنه .

_ خب ؟ بقیه ش ؟

- نه اینکه دروغ بگه قرار بود بریم بیرون من یادم رفته بود ...

_ آهان قرار بود برید بیرون ، بعد اونم که دید تو یادت رفته با اون پسره رفت بعد تو یادت اومد توأم رفتی ؟

جعبه ی بیسکوییت رو می ذاره سمت دیگه ش و از بینمون بر می داره . از آستین دستم می گیره و می کشه و دستم رو رها می کنه .

_ چرا آستین لباست رو اینجوری می کنی ؟ ... پس هر بار که به مامان اینا می گه با تو می ره بیرون با اون عوضیه و دروغ می گه .

- نه من کی همچین حرفی زدم؟

_ یاسی من بدم میاد که یه دختر نتونه بگه " نه ". انقدر ساده و خنگ باشه که دیگران بتونن ازش سوء استفاده کنن .

- خنگ خودتی

بلند می شم که دستم رو می گیره و می نشونه .

_ حالا بیرون رفتنت هیچی قضیه ی قلبون چیه؟

- من نکشیدم اونا کشیدن لباس منم بو گرفت .

نگاهش از روی چشمهام پایین میاد و روی لبهام متوقف میشه .

_ فقط لباست بو گرفت؟ واقعاً؟ یعنی خودت نکشیدی؟

نگاهم روی لبخندش مونده و با اینکه می دونم داره به این فکر می کنه که مچم رو با بوی مونده روی لبهام بگیره ، ولی نمی دونم چرا لبخندش مهربونه . دقیقاً نمی دونم من به اون لبخند نزدیک می شم ، یا اون لبخند به من ، ولی حالا اگه بخوام از زاویه ی ملموس تری به لبخند نگاه کنم ، لبخند مهربون و شیرینه !

صداش رو از کنار گوشم آرام می شنوم .

_ آخرین باری بود که بوی دود می دادن ، فهمیدی؟

چیزی نمی گم و سرم رو روی شونه ش رها می کنم . با نوک پنجه هاش که دور شونه م مونده تأکید می کنه .

_ فهمیدی یگه؟

- اوهوم .

آروم شونه هام رو عقب می ده و بلند می شه .

_ برو لباس بپوش بریم .

- کجا؟ من که تازه اومدم .

_ شاید بخوان حرفایی با هم بزنن که بهتر باشه تو شنوی .

- دقیقاً منظورت اینه که من غریبه م . خودم می رم ، لازم نیست تو ...

کلافه روبروم می ایسته .

_ ببند ! بس کن ... لباس بپوش بریم .

بلند می شم و سمت اتاق پری می رم . از توی راهرو نگاه خیره و کج پری رو می بینم که روی من مونده . دوست ندارم باور کنم که توی نگاهش موجی از نفرت دیدم .

در اتاق رو می بندم لباس بیوشم که پارسا پلیور سورمه ایش رو می پوشه و کلیداش رو بر می داره و از اتاق بیرون می ره . شلوارم رو عوض می کنم که صدای صحبتشون رو می شنوم . با عجله همونطور نیمه نصفه لباس پوشیده سمت در می رم و آروم بازش می کنم .

_ پس هر بار که بیرون رفتن با یاسی رو بهونه می کردی با اون الدنگ می رفتی بیرون ؟

: چرا چرت و پرت می گی من ...

پری حرفش رو می خوره و من صدای تیز شده ی مامانش رو می شنوم .

: پارسا یه چیزی گفت ولش کن جلوی یاسمین ...

_ نه از همون اول تو دهنش خورده بود حالیش می شد .

همش تقصیر منه . دستام می لرزه و بستن دگمه ها برام خیلی سخته . نمی فهمم چطور انقدر سریع دگمه هام رو می بندم و شال رو روی سرم می ندازم . کیفم رو بر می دارم و از اتاق بیرون می رم . پری گوشه ی میل جمع شده مامانش کنارش نشسته . پارسام جلوی این ایستاده . متوجه حضور من نیستن .

: اون نامزد عزیزت یاسمین خانوم با هر کی می ره با هر کی میاد و لاس می زنه ، هر غلطی می کنه ، اشکال نداره ...

مامانش با وجود نزدیکی نمی تونه جلوی سیلی ای که توی صورت پری می خوره رو بگیره .

جلو می رم . پوست صورتم داغ شده و من لرزش خفیفی رو روی پوست صورتم حس می کنم . حالا هر سه تاشون متوجه حضور من شدن . مادرش مستأصل به من نگاه می کنه و توی نگاه پری هیچ پشیمونی و ناراحتی نیست . پری بی معرفت ... پری نامرد ...

سمت در می رم و آروم "خداحافظ" ی می گم . مامانش انگار به خودش میاد سمت من میاد و بازوم رو می گیره .

: دخترم نرو . من نمی دارم این وقت شب شام نخورده اینجوری بری .

_ می برمش بیرون خودم آخر شب می دارمش خونشون .

مامانش بی توجه به پارسا باز دستم رو می کشه .

: دخترم بیا برو لباسات رو عوض کن بین خواهر برادر همیشه از این حرفا پیش میاد .

تمایل عجیبی برای فرار از اون خونه دارم . به خصوص با وجود قطره های اشکی که حالا آبرویی جلوی این خانواده برام نداشته . باید همه ببینن چقدر ضعیفی یاسمین احمق .

مامانش اشکم رو که می بینه ، نگاهش سمت پارسا می ره و نگاه منم روی صورت پارسا می ره که حالا از عصبانیت سرخ شده .

: مامان جون گریه نکن ...

پارسا با قدمای بلند سمت من میاد و بازوم رو می گیره و دروباز می کنه .

_ خداحافظ .

بیرون در کشیده می شم . سرمای سنگ جلوی در رو که حس می کنم خم می شم و با دیدن نیم بوت ها افسوس می خورم که چرا کفش راحتتری نپوشیدم . زبیشون رو نمی بندم فقط پام می کنم و خداحافظ آرومی به مادرش که جلوی در ایستاده می گم و جواب آروم متقابلی می شنوم .

وارد آسانسور می شیم . چی شد همه چی اینجوری خراب شد ؟ من فقط اومده بودم به پری کمک کنم ... اشکهام با شدت بیشتری روی صورتم به صورت رگه رگه می ریزه و وقتی از زیر گونه تا روی غبغبم ادامه پیدا می کنه کلافه می شم . کف دستم رو زیر چونه و روی گونه هام می کشم .

_ تمومش کن . اعصابمو بیشتر از این خورد نکن .

انگار همین لحن پرخاشگرش کافیه تا گریه م به هق هق تبدیل بشه . هق هقم کلافه و بی قرار ترش می کنه . در آسانسور که باز می شه سوییچ رو می گیره سمتم .

_ برو تو ماشین من الان میام .

از فکر اینکه بازم می خواد بره بدترش بکنه ، می ترسم . بیرون نمی رم . بازوش رو می گیرم .

- همش تقصیر توه . من که گفتم قرار بود با هم بریم بیرون ، من یادم رفت ... من کی گفتم اون هر بار که می گفت با من می ریم بیرون با اون پسره بیرون بود ؟ چرا الکی گفتی من امروز آمار بیرون رفتمون رو دادم ...

سوییچ رو از آسانسور پرت می کنه بیرون و هلم می ده عقب ، تلو تلو می خورم و بیرون آسانسور می رم . دگمه ی آسانسور رو می زنه .

_ تو ماشین می شینی تا من پیام .

- تو رو خدا ...

جمله م با بسته شدن در آسانسور نصفه می مونه .

جلوی در آسانسور رژه می رم و با نوک بوتم به در آهنیش ضربه می زنم . سویچ رو توی انگشتم می چرخونم . دلم شور می زنه . دیگه هیچ وقت پری با من خوب نمی شه . دیگه همیشه می خواد نیش و کنایه بزنه . نکنه هر چی راز و حرف بینمون هست بریزه رو دایره و پشت سرم حرف بزنه . انگشتم می ره روی دگمه ی آسانسور که بزمن ولی پشیمون می شم . نمی دونم بودم اونجا الان کار درستیه یا نه . باید اس ام اس بدم به پری... اس ام اس می دم . گوشیم رو از توی جیبم بیرون میارم . تایپ می کنم . " پری به خدا من آمار ندادم من چیزی به پارسا نگفتم فقط نازنین ، اون دختره که اون شب توی شمال ، توی اکیپ پارسا اینا دیدیم . یه حرفایی زد اومده بودم اونا رو بهت بگم . "

می ترسم دگمه ی ارسال رو بزمن ، می ترسم گوشیش جلوی دست باشه و پارسا توی این گیر و دار بازش کنه . چراغ فلش آسانسور که روشن شده و به سمت پایین میاد رو که می بینم دگمه ی ارسال رو می زنم . خدا رو شکر پارسا زود اومد ! جلوی در منتظر می ایستم و روی در با انگشتم ضرب می گیرم تا برسه . در که باز می شه ، اول از دیدن مرد مسنی و بعدشم از دیدن چهره ی داغون خودم از توی آینه ی پشت سرش متعجب می شم .

مرد " ببخشیدی " می گه و من یادم میوفته باید از جلوی راهش برم کنار . هوای پارکینگ سرده و دیگه دارم یخ می زنم . به مرد خیره می شم و اعمالش رو از روی بیکاری زیر نظر می گیرم و با پاشنه ی کفشم به دیوار پشت سرم ضربه می زنم . مرد سوار پرادوی مشکی نه چندان تمیزی می شه . به ذهنم می رسه اگه راننده زن بود اول از توی آینه ی جلوی ماشین قیافه ش رو چک می کرد . نگاه مرد که متوجه نگاه خیره ی من می شه ، سرم رو پایین می ندازم و تکیه م رو از دیوار می گیرم . ماشین رو روشن می کنه تا گرم بشه . چرا من مثل بد بختا اینجا وایسادم ؟

حلقه ی سویچ رو توی دستم جوری تاب می دم که کلیدش بیوفته روی دستم . به سمت ماشین پارسا می رم . از شنیدن صدای پاشنه های کفشم که توی پارکینگ اکو شده ته دلم لذت می برم . قفل ماشین رو باز می کنم و سوار می شم زیر چشمی به مرد نگاه می کنم که هنوز حواسش به منه . مگه ماشینش گرم نشد پس چرا نمی ره؟! . با صدای کفشهای دیگه ای که شنیده می شه تازه

پارسا رو می بینم که داره به سمت ماشین میاد و سر راهش با مرد از همون فاصله سلام و احوالپرسی صامتی می کنه .

ماشین رو روشن می کنه و یه دستمال از توی جعبه بیرون می کشه و عرق روی پیشونیش رو می گیره .

انقدر می شناسمش که بدونم الان دوست نداره حرف بزنه و نیاز به سکوت داره . منم توی صندلی جمع می شم و دستام رو می زنم زیر بغلم و به مسیر حرکت ماشین که از پارکینگ بیرون می ره خیره می شم .

به آسمون نگاه می کنم . به نظر می رسه حتی ذرات هوا هم از سرما منجمد شدن و یخ زدن . با حسرت به مغازه هایی که جلوش ذرت مکزیکی می فروشن و دخترا و پسرا ایستادن نگاه می کنم . بعضیا هم ظرفای بزرگ سیب زمینی سرخ شده و تنوری دستشونه و پهلوی به پهلوی هم چسبیدن و می خورن . زیر چشمی به پارسا نگاه می کنم که سیگار دود می کنه .

من دلم رستوران و کافی شاپ نمی خواد دلم هیچ جای لوکس و گرم و نرم دیگه ای نمی خواد . دلم می خواد دستم رو بی قید و رها رد کنم از بین دستت که فرو کردی توی جیبیت و سمبوسه سرخ شده توی روغن سوخته گاز بزنم با سس گوجه ای که بریزه روی دست و بالم . دلم می خواد با هم راه بریم و یخ کنیم . پشت ویتترین مغازه ها راه بریم و توی ذوقم نزنم وقتی دارم از جنس و رنگ و پارچه ش تعریف می کنم و از سرما بریم توی مغازه و الکی جنساش رو نگاه کنیم بدون اینکه خرید کنیم .

دلم می خواد ببینم چه شکلی می شی وقتی از ته دل می خندی . دلم می خواد آهنگ ایرانی گوش کنی از نوع شیش و هشتش و صداش رو بلند کنی و منم باهش خودم رو الکی تگون بدم . دلم از این می سوزه که حتی دلم نمی خواد دگمه ی ضبطت رو روشن کنم ، من حاله از آهنگای هنری مدرن و کلاسیکت که معنی یه کلمه از زبونش رو نمی فهمم به هم می خوره .

_ بچه جون چرا تو لکی؟

سرم رو نیمه به سمتش بر می گردونم و به علامت نه تگون می دم .

_ یعنی چی اون وقت؟

- یعنی خوبم .

_ یاسی. من وقتی خوب باشه ، اینجوری یه گوشه بُغ نمی کنه .

" یاسی. من " ی که می گه خیلی می چسبه انقدر که سرم رو کامل به سمتش برگردونم !

_ دختر جون خیلی حال می کنی انقدر دوستت دارم؟!!

لبخندم کش میاد و من هر چقدر می خوام جمع و جورتر لبخند بزنم ، که زیاد تابلو نباشم نمی شه .

لبخندم رو که می بینه ، آه ملایمی می کشه که از چشمم مخفی نمی مونه .

- پارسا می شه بریم مینی پیترز بخوریم از این صفا با سیب زمینیا که گنده گنده بریدن ؟

نگاهم می کنه ، مثل همیشه نمی گه کثیفه ، نمی گه سرده ، نمی گه من از این آشغالا نمی خورم . دستش رو روی گونه م می کشه و مثل همیشه موهام رو می ده پشت گوشم و ماشین رو پارک می کنه .

می دونم مثل بچه ها ذوق کردم ، ولی چه اهمیتی داره؟! هنوز درو باز نکردم که صدام می کنه .

_ یاسمین دیگه هیچ وقت ، دقیقاً هیچ وقت جلوی هیچ کس گریه نکن . نمی خوام هیچ کس جز من اشکات رو ببینه .

یه جواری معذب شدم شایدم اسمش خجالتیه . هر چی هست بازم با چشمای گرد شده نگاهش می کنم . با بدجنسی لبخند می زنه .

_ البته واسه من گریه کن . دوست دارم خودم گریه ت و در بیارم !

" بی شعور"ی می گم که چون از ماشین پیاده شدم و درو بستم می دونم نمی شنوه !

سریع سمتش می رم و بازوش رو می گیرم نه نمی گیرم واژه ی دقیقش چسبیدنه ، به بازوش می چسبم !

روی تخت طاقباز خوابیدم و به سقف نگاه می کنم . اتاق تاریکه و رد نور ضعیفی از درز باریک پرده روی سقف افتاده . دلم از این همه هله هوله ای که خوردم درد گرفته . چقدر خوبه تصاحب گرانه بازوی کسی رو بگیری و بدون اینکه از خودت خجالت بکشی توی ذهنت آزادانه بهش فکر کنی و رویابافی کنی . سعی می کنم اولین خاطره ی بیرون رفتنمون رو توی دوران نامزدی به صورت تصویری توی ذهنم ثبت کنم . چشمام رو می بندم و سعی می کنم جزئیات رو هم ثبت کنم از رنگ پلیورش و پالتوی خودم تا قیافه ی اون لبو فروش بامزه رو. توی حاشیه ی خاطره م هم فقط یکی دو تا از یواشکی های دو نفرمون رو ثبت می کنم .

صدای اس ام اس گوشیم که میاد بدون این که از جام بلند شم ، خودم رو از روی تخت خم می کنم و می کشم و به سختی دستم رو به گوشیم که تقریباً وسط اتاق افتاده می رسونم . پارسا که الان از خستگی بیهوش شده پس ...

" الان خوشحالی هنوز وارد خانواده ی ما نشده ، پارسا رو از خونه بردی ؟ خیلی حال کردی وقتی به خاطر تو توی دهن من زد ؟ "

خوندن اس ام اس پری ، همه ی حال خویم رو زائل می کنه . می شینم و روی گوشی خم می شم . من باعث شدم ؟ پارسا نرفت خونه ؟ پارسا امشب دوباره تنها توی اون خونه خوابیده ؟ من که نخواستم توی دهن تو بزنه لعنتی ...
می خوام واسش چیزی در جواب تایپ کنم که اس ام اس دومشم می رسه .

" نمی خواد یه چیزی سر هم بندی کنی و پشت سر نازنین و این و اون قایم بشی ، من می دونم تو چه مارمولکی هستی . باهات بزرگ شدم . "

نفسم تنگ می شه ضربه ی آرومی روی سینه م می زنم . پری داری این حرفا رو به من می گی ؟ کف دستم رو جلوی دهنم می دارم و فشار می دم . پری به من می گی مارمولک به خاطر اون بی شرف ؟

تایپ می کنم " پری داری این حرفا رو به من می زنی ؟ " هنوز دگمه ی ارسال رو نزدم که اس ام اس سومش میاد .

" مگه تو هر غلطی کردی ، من تو رو با خانواده ت در انداختم ؟ الان که من جلوی بابا مامانم تحقیر شدم لذت میبری ؟ "

بغضم پر صدا می شکنه و صداش توی کف دستم خفه می شه . چرا زمان خوشی برای من انقدر کوتاهه ؟ خدایا خنده رو به من روا نداری ؟ نه ؟ بلند می شم و لب پنجره می رم . پنجره رو باز می کنم . شماره ی پری رو می گیرم و نیم تنه م رو از پنجره بیرون می دم . نمی خوام مامان بابا صدام رو بشنون .

بعد از چند لحظه پری تماس رو جواب می ده ولی حرف نمی زنه فقط صدای نفساش رو می شنوم .

- پری اینا رو به من گفتی ؟ این حرفا رو به خاطر اون حرومز... به من زدی ؟ پری تویی که داری ...

بغضم می ترکه و بریده بریده حرف می زنم

- من دلم ... واسه ... توی حیوون ... سوخت ...

: باشه گریه نکن

- ازت متنفرم برای همیشه ازت متنفرم ...

: خیلی خب متنفر باش گریه نکن ...

گوشی رو قطع می کنم و از همون جا روی تخت پرت می کنم . صورتم رو می دارم روی قاب یخ زده ی پنجره و عطسه ای می کنم . به جهنم که سرده . اون سمت کوچه پسر جوانی روی موتور جلوی خونه ای نشسته و انگار منتظره . به آسمون زمستونی و سرد نگاه می کنم حتی ستاره ای نیست که بشه مثل بچگیا سر خودت رو گول بزنی و فکر کنی فقط واسه تو چشمک می زنه . پسر که حواسش متوجه پنجره می شه تکیه م رو از پنجره می گیرم و پنجره رو می بندم . خودم رو روی تخت می نازم .

یه ساعتی می شه که روی تخت غلت می زنم و خوابم نمی بره . حال خوب نیست و حجم زیادی استرس به وجودم سرازیر شده . دلم شور می زنه . آگه قضیه ی پری جمع نشه به جز پری به پارسا ضربه می خوره . رابطه ی بین من و پری هم که دیگه خراب شده و حداقل این منم که نمی خوام ترمیمش کنم .

اصلاً به پارسا می گم . به من چه که چه اتفاقی میوفته .

یعنی پارسا الان خوابه ؟ گوشی رو که روی شکمم گذاشتم بر می دارم و به ساعتش نگاه می کنم ساعت ۱:۳۰ شده . خیلی دیره ... خوابه . گوشی رو کنارم می دارم و دستم رو روی چشمم می دارم . مگه نامزد نیست من الان حالم بده . یاسمین خودخواهی درونم با سرتقی اصرار می کنه . باید ارومتم کنه حالت رو خوب کنه . شماره ش رو می گیرم . هیچ وقت انقدر دیر بهش زنگ نزدم . معذب و خجالت زده هم هستم . نکنه به خاطر این دیر زنگ زدن باهام بد حرف بزنه . بوق سوم که می خوره قطع می کنم . نفسم رو با حرص بیرون می دم و چشمام رو می بندم که گوشیم زنگ می خوره .

_ چرا هنوز بیداری ؟

- سلام

_ سلام

- خواب بودی ؟

_ نه تو چرا هنوز نخوابیدی ؟

- خوابم نمی برد .

سکوت می کنه . طولانی و کشدار .

- مزاحمت شدم انگار نه ؟

صدای فندک و روشن کردن سیگارش رو از این سمت خط تشخیص می دم .

- سیگار نکش .

چیزی نمی گه . بازدم پر از دودش رو می شنوم . انگار دارم از این سمت خط می بینمش .

- پارسا چرا نرفتی خونه ؟ اونجا تنهایی ...

_ خونه ی خودم راحتترم .

- خب چرا لج می کنی برو ...

_ یاسمین الان به جای این سیگار تو باید آروم می کردی .

از ذهنم می گذره مگه آروم نیست . من آرومش می کردم ؟ من زنگ زدم که تو آروم کنی یا من باید آرومت کنم؟
ساکت می شم و نطقم کور می شه .

_ چیه چرا ساکت شدی ؟ زنگ زدی فقط ساکت باشی ؟

- گفتم که آگه مزاحمم ...

_ یاسمین چرا چرت و پرت می گی ، الان چی می خوای بشنوی ؟ باید بگم مراحمی عزیزم ؟ من وتو باید با هم تعارف تیکه پاره کنیم ؟

- چرا حالت خوب نیست ؟ به خاطر اون اتفاقات و حرفای غروب ؟

_ یاسمین یه دوره ای می دونستم ازت خوشم میاد برام با بقیه فرق می کنی ولی حد و مرزی بود که نمی داشت بهت نزدیک بشم . ولی الان همه چی تغییر کرده . مثل برزخ می مونه یکی برای تو باشه ولی نداشته باشیش .

یعنی داره به من فکر می کنه ؟ حرفاش یه جور ابراز دوست داشتنه یا من دارم دوباره رویابافی می کنم ؟

- یعنی الان به خاطر این سیگار می کنی ؟

از سوالی که می پرسم خجالت می کشم . از پشت گوشی لبخندش رو حس می کنم .

_ احمق !

هر دو سکوت می کنیم . حرفاش معذب و خجالت زده م کرده و خودشم فهمیده .

_ از این شرایط اصلاً خوشم نمیاد .

نفسش رو کلافه بیرون می ده و بدنش رو می کشه .

_ خیلی خب برو بخواب منم برم بخوابم .

باشه ای می گم و توی دهنم نمی چرخه که بگم ولی من خوابم نمیاد .

رفتم ته کلاس نشستم و به تیکه های بی مزه ی پسرای ته کلاس که به درز دیوارم گیر می دن گوش می دم . تمام حواسم به دره که ببینم پری میاد یا نه . هراز گاهی نگاهم می ره سمت در . از قصد رفتم کنار سمت دیوار نشستم و اون یکی سمتم پریسا نشسته . پریسا تمام نیم تنه ش به سمت پشته و داره با تیکه های بیمزه ی اینا جوری ریشه می ره که فکر می کنم اشکال از منه که خنده م نمی گیره . یاشار سر سنگینه و فقط با سر سلام داده و همون جلو نشسته و فکر می کنه من به خاطر اون اومدم ته کلاس نشستم
پسره حرف "س" رو نمی تونه خوب بگه و به قول بچه ها "سش می گیره" . ول کنم نیست و انگار قراره تمام اسمای س داره کلاس رو تلفظ کنه .

دارم منم کم کم با پریسا ریشه می رم و به پسره که داره ادای استاد رو دقیقاً مثل خودشون در میاره ، می خندم که پری از در تو میاد . لعنتی دوست نداشتم من و اینجوری در حال خنده ببینه اینجوری دقیقاً به نظر نمی رسه چقدر از اتفاقات دیروز که بینمون افتاد ناراحتم .

نگاه کوتاهی می ندازه و وقتی می ببینه برایش جا نگرفتم یه گوشه جلو می شینه . یاشار که متوجه نگاه سرد پری می شه و جدا نشستنمون ، بر می گرده عقب و به من نگاه می کنه .
با لب خونی به پری اشاره می کنه و می گه " با هم قهرین ؟ " با سر می گم آره و بغض می کنم . انگار خیالش راحت می شه که به خاطر حضور اون نرفتم ته کلاس . سریع گوشیم رو از توی جیبم بیرون میارم و به گوشیم اشاره می کنم و دستم رو به علامت " نه " تکون می دم . منظورم اینه که گوشیم دست خودم نیست که خوشبختانه ضریب هوشیش از من بیشتره ! و متوجه می شه و سرش رو به معنی باشه تکون می ده . نگاهمون چند ثانیه به هم گره می خوره و دلم واسه جمع دوستانمون تنگ می شه . ولی حیف که دیگه دوستی ای نمونده یاشار که از طرف بهار دوست دخترش حسابی با تمام جنس مؤنثای اطرافش که شامل مادر خواهر خودشم می شه در عذاب و تحریمه و منم که توی مرحله ی جدیترش از طرف پارسا یه اخطار حسابی گرفتم یه چیزی تو مایه های کارت زرد فوتبال . دست راستم رو بالا میارم و انگشتر نشونم رو به یاشار نشون می دم و لبخند می زنم . یاشار لبخند می زنه یه لبخند از عمق وجودش که به دل می شینه . با نگاهش انگار داره بهم تبریک می گه . هنوز دستم رو پایین نیاردم که پری سرش رو بر می گردونه و نگاهم می کنه و صحنه ی نشون دادن انگشتر و لبخندم رو شکار می کنه و بعدش سر نگاهم رو می گیره و به یاشار می رسه . یه جورایی دلم واسش می سوزه که اینطور تنها نشسته . یاشار می دونه که پارسا برادر پریه و نمی خواد سوء تفاهمی برای من بوجود بیاره . لبخندش رو جمع می کنه و بر

می گرده . سرم رو پایین می ندازم و دوباره سر سنگین به زمین خیره می شم و سنگینی نگاه پری رو حس می کنم . سنگینی نگاهش رو که بر می داره ، نگاهم می ره سمت صندلی کناریش که کیفش رو روش گذاشته .

با شلختگی کوله پشتیم رو روی شونه م می ندازم و پاهام رو روی زمین می کشم . دیشب خوب نخوابیدم و دارم بیهوش می شم . پری وقتی کلاس تموم شد به سرعت رفت و حالا من دارم تنها مسیر خونه رو می رم . گوشیم زنگ می زنه که بیرون میارمش . نازنینه .

- سلام

: سلام عزیزم .

- خوبی شما ؟

: مرسی عزیزم . یاسی تو چیکار کردی ؟ به پارسا گفتی ؟

تقریباً خشکم می زنه . خوابم می پره .

- نه مگه چی شده ؟

: سینا به سپیده گفته بوده نامزد پارسا سوسه اومده و به خاطر دوستیشون توی خونه دعوا و جنگ درست کرده . اینجام جو خیلی سنگین شده . پارسا حسابی با سینا لج افتاده و بچه ها دو دسته شدن . کسی که از قضیه خبر داره جرئت نداره بپرسه چی شده و اون کسی که خبر نداره سر از کاراش در نمیاره .

- من کاری نکردم پری دروغ گفت درباره ی بیرون رفتنشون پارسا گیر داد . من هیچی نگفتم بهش .

: مگه به پری نگفتی ؟ سینا داره به خاطر لجبازی با پارسا و این شکراب بینشون گند می زنه به همه چی ... این دختره چقدر خنگه ...

- نازنین من باید چی کار کنم ؟ من باهاش دعوا شده ...

: آخه هر چی میشه زنگ می زنه به سینا و سفره ی دلشو واسش باز می کنه آگه من بهش زنگ بزنم و بگم اسم منو پیش سینا میاره . من نمی خوام این وسط خراب بشم . من اینجا کار می کنم نمی خوام جو بر علیه من سنگین بشه .

- آگه به پارسا بگم ...

: یاسمین جان پارسا نمی پرسه ازت تو از کجا می دونی ؟

- خب من چیکار کنم ؟ فکر می کنه من دارم از قصد بینشون و خراب می کنم .

: ببین من نمی دونم . دوستته واست مهم نیست دارن سرکارش می دارن ؟ مسخره ش می کنن ؟

- آخه اون با من ...

: مگه بچه این که قهر کنین ؟ یعنی چی ؟

سکوت می کنم . نمی دونم از این که اینجوری باهام حرف زده ناراحت شدم یا به خاطر اینکه درست می گه ؟!

سکوتم رو که می بینه مهربون تر ادامه می ده .

: سعی کن یه جورى حالمش کنی عزیزم . فعلاً کاری نداری من باید برم ؟

- باشه . مرسی از تماس .

...

روی راحتی دراز کشیدم و به مامان خیره شدم که داره تند تند حرف می زنه . چه لیست بلند بالایی از خاله گرفته ! آخه من که خیاطی بلد نیستم اصلاً بلدم باشم نمی کنم ، ازش متنفرم چرخ خیاطی واسه چی باید توی جهاز باشه ؟
- من چرخ خیاطی نمی خوام الکی پولت و دور نریز

: خجالت بکش اومدیم زیپ شلوارت خراب شد چیکار می کنی ؟

- می دم پارسا بده خیاطی زیر پاساژ

: یاسمین حرف الکی نزن . من می خرم استفاده نکن . تخم مرغ پز و ساندویچ ساز و بخار پز و این خرت و پرتا رو نمی خواد بخری .

توی جام صاف می شینم .

- ! ! ! مامان یعنی چی من ساندویچ ساز می خوام . من که خیاطی نمی کنم . اونو نخر به جاش اینا رو بخر .

مامان چشمش رو گرد می کنه .

: اصلاً هر چی بخوام می خرم به توام ربطی نداره

پاهام رو می کوبم زمین .

- مامان الکی نری خریدا . اولاً که هنوز هیچی معلوم نیست دوماً هر چی خواستی بخری من خودم می خوام باشم .

مامان زیر لب غر می زنه

: دختره چه پرروه .

- حالا بده لیستت و نگاه کنم .

مامان از خنده ی من می خنده . میاد سمتم و گونه م رو می بوسه و ورق بزرگ دست خط خاله رو روی پام می ذاره و سمت آشپزخونه می ره .

لیستو که می بینم سرم سوت می کشه . ببین فکر کجاشو کردن جای خلال دندان ! صدای اس ام اس گوشیم که میاد گوشه ی رو که سر خورده زیرم بر می دارم . شماره ی نازنینه .

" می تونی تا یه نیم ساعت دیگه بری پیش خواهر پارسا ؟ "

خدایا شر این قضیه منو نگیره . تایپ می کنم .

" واسه چی ؟ "

" برو پیشش بهم اس بده "

ده بار تا الان تایپ کردم و پاک کردم طول اتاقم رو راه می رم و تایپ می کنم .

" پری من می خوام درباره ی یه موضوعی باهات صحبت

آه نه ! پاکش می کنم و پوست گوشه ی کنار ناخونم رو به دندان می گیرم و می گنم . آهان فهمیدم .

" پری من جزوه ی استاتیکم ومی خوام الانم بیرونم تا نیم ساعت دیگه می رسم جلوی خونتون یه دقیقه بیا سر کوچه بهم بده . "

خدا رو شکر زود جواب می ده .

" حالا چرا سر کوچه ؟ غریبه که نیستی خونه ی خانواده ی شوهرته ! "

کنایه ی حرفش رو می گیرم و حرص می خورم ولی الان وقت لجبازی نیست .

" کار دارم جایی باید زود برم . "

" ok "

به خودم توی آینه نگاه می کنم و سر و وضع . تند تند لباسای دانشگاهم رو که هنوز روی تخت ولو شده می پوشم . زنگ می زنه آژانس و سعی می کنم به این فکر نکنم که آخرین باریه که دارم واسه خاطر اون تحفه همچین ولخرجیایی می کنم !

بدجوری دلم شور می زنه . چرا گفت برم پیش پری ؟ عجب دختر قلدریه این نازنین . انقدر توی محیط مردونه بوده که رفتارشم مردونه شده . به چهره ش فکر می کنم و رژ لب همیشه غلیظش و رنگ موهای بورش که بس که رنگ کرده سوخته و وز شده و یکی دو تا چروک روی پیشونی و بین ابرویی که با وجود چتری های بلند و کجش هر بار به چشم میاد و با سن و سال نسبتاً کمش اصلاً همخونی نداره .

صدای زنگ در که میاد سمت در می دوم و برای سین جین نشدن از طرف مامان که خبر نداره دارم می رم و با تعجب داره به من که حاضر شدم نگاه می کنه ، فقط یه جمله می گم .

- دارم می رم از پری جزوه بگیرم زود میام .

...

نزدیک خونه ی پری که می شم به نازنین اس می دم .

" خب من الان پیش پری رسیدم چیکار کنم ؟ بهش چی بگم ؟ "

" الان بچه ها توی مغازه سینا جمعن . گوشه سینا روی پیشخون پشت سر منه . رسیدی با گوشه ی پری به زنگ بزن به گوشه سینا من تماس رو وصل می کنم . خودمم می رم . "

از فکر بکر نازنین هیجان زدم و دستم حسابی داره می لرزه . نمی دونم چرا انقدر از این که دست این آدم می خواد رو بشه خوشحالم؟! پول آژانس رو می دم و به پری زنگ می زنه که بیاد .

تمام پنج دقیقه ای که منتظرم از هیجان و سرما دارم می لرزم و سر جام به شعاع یه متر قدم می زنه . پری که نزدیک می شه دستای سفیدم رو که انگار خون توشون جریان نداره توی جیبم فرو می کنم . پانچ بافتنی ای به خودش پیچیده و داره با یه دسته ورق مثلاً جزوه ی من ستم میاد . با دیدن برگه ها آه جگرسوزی ! به خاطر امتحان میان ترم استاتیک که گند زدم می کشم . ولی نمی دارم خوشیم رو زائل کنه ... به خاطر اون آشغال پری دیروز اون حرفا رو به من زد ... شاید

برای تأثیر گذاری بیشتر وقتی دستش رو شد برگه ها رو توی صورتش پرت کنم و خیلی رویایی توی جام ۱۸۰ درجه بچرخم و پشتم و بکنم و ازش دور شم . احتمالاً یه جمله ی تأثیرگذارم بگم !

ساعت ۳ بعد از ظهره و کوچه حسابی خلوته .

: بیا جزوه هاتو بگیر این ترم که امیدی به نمره آوردنت نیست ترم بعد لازمت می شه .

بی توجه به لحن پر از نیش و کنایه ش دستم رو جلو می برم .

- یه لحظه گوشیت و بده .

: واسه چی می خوای .

دستم رو سمت جیب کش باف و شل پانچش می برم .

- بده یه لحظه

گوشیش رو بیرون میاره . پیدا کردن شماره ی سینا کار سختی نیست . فقط کافیه دو بار دگمه ی سبز گوشیش رو بزخم آخرین تماسی که گرفته شماره ی سیناست .

سعی می کنه گوشیش رو از دستم بگیره . که پیشش می زخم و گوشی رو کنار گوشم می گیرم و ازش فاصله می گیرم .

: بس کن بابا خجالت بکش . چیکار به اون داری ؟

از فکرم می گذره چقدر این نازنین سیاستمداره خوبی می شد ، از گوشی پری زنگ بزخم به شماره ی سینا و پای هیچ کس دیگه ای هم وسط نیاد ...

شماره ی سینا رو که گرفتم اولین زنگ نخورده تماس وصل می شه . حسابی هول کردم . پشت خط صدای سر و صدا میاد و حسابی شلوغه یه آهنگ خارجی هم پس زمینه ی صداهاشون شنیده می شه . پری نگام می کنه و منتظره من با سینا که مثلاً پشت خطه حرف بزخم که به جاش گوشی رو می زخم روی پخش و جلوی صورت هر دومون می گیرم . می دونم زمان تعطیلی و بستن مغازه هاشونه و چند تا چند تا با هم جمع شدن . صدای نازنین رو تشخیص می دم .

: از اون دوست دختر آسگلت چه خبر ؟ بیارش پاساژ یکم بخندیم .

: نازی دلت میاد اون سنجاقک سیا سوخته ی منو مسخره کنی ؟

صدای جیغ جیغوی یه دختره میاد .

: نه سینا پرپرک .

: بچه ها دیوار از دیوار من کوتاتر پیدا نکردین ؟ منو انداختین جلو. آخه من چه جوری باید آجی بدقواره ی پارسا رو بگیرم توی بغ...

گوشی رو از روی اسپیکر برمی دارم و از پری دور می کنم که مچ دستم رو می گیره و گوشی رو از توی دستم در میاره و می زنه روی پخش .

: آخه به جون شما من دیگه کمتر از سپیده زیر دندونم نمی ره ...

: گمشو نکبت ! رفتی سر من هوو آوردی !؟

روبروی پری وایسام که گوشی رو بینمون گرفته و به زمین خیره شده . هیچ حالتی توی صورتش نیست و مچ دست لاغرش که گوشی رو گرفته هیچ لرزشی نداره فقط بر خلاف همیشه که شق و رق می ایستاد ، قوز کرده . الان خوشحال شدم ؟ حقانیتم به اثبات رسید ؟ الان می تونم توی جام ۱۸۰ درجه بچرخم و گورم و گم کنم ؟ چرا به ذهنم نرسید که نباید با خورد کردن این بچه بهش بفهمونم که اون یه عوضیه ... چند وقته که پری رو اینجوری تنها و ضعیف رها کردم و درگیر خودم ؟ این خود احمق. خودخواهم ؟

گوشی رو از دستش می خوام بگیرم که محکتر می گیره . سعی می کنم مچ دستش رو پیچ بدم که بگیرمش .

: وایسین دیروز یه عکس جدید ازش گرفتم ، یه عشوه ایم اومده تخم...

پری نگاهم می کنه ، بی حالت و مظلوم . آروم زمزمه می کنه .

: می گفت توی عکس خیلی معصوم افتادم .

سینا میاد سراغ گوشیش .

: این چیه ؟

صداش میاد که صدایی از دهنش در میاره مثل "هی" گوشی رو میاره کناره گوشش و نامطمئن و آروم می گه " الو "

پری نگاهم می کنه و من حس می کنم که انگار داره می پرسه چیکار کنم ؟ گوشی رو جلوی دهنش می بره .

: الو

: پری جان کی زنگ زدی ؟

صدای " هین " زنونه ای اون سمت خط شنیده می شه و سکوت یکبارشون .

: ده دقیقه ست .

از عصبانیت دارم می لرزم . لرزش ذره به ذره ی بدنم رو حس می کنم حتی پوست صورتم که داغ شده .

گوشی رو ازش می گیرم و کف دستم رو می ذارم روی سینه ش و هلش می دم .

- صدامو می شنوی دیگه ؟ اوهوم خوبه ... ببین حرومز... من که از اولین ثانیه ای که چشمم به تو و سپیده و ملیسا و بقیه بی پدرای گروهتون خورد می شناختمتون . پری باید می شناخت که اونم شناخت . نبینمت دور و برش ...

پری گوشی رو از دستم می گیره و دستش رو می ذاره پشت شونه م .

: آروم باش

با حرص سعی می کنم گوشی رو ازش بگیرم که پشتش نگه داشته .

- نه بذار بهش بگم سنجاقک مامانشه و لیاقتش همون سپیده ست که مزه ش زیر دندون همه مردای اون دور و بر رفته ...

گوشی رو قطع می کنه و به دور و بر نگاه می کنه .

منم به دور و بر نگاه می کنم کسی نیست فقط سوپری اون سمت کوچه از مغازه اومده بیرون و به بهانه ی مرتب کردن پفک و چیپسای توی طبقه ها گوش وایساده . از این رفتار تند و بی ادبیم خجالت زده می شم و دستم رو فرو می کنم توی جیبم تا ارتعاششون رو کمتر کنم . پری نگاهم می کنه و جزوه رو می گیره سمتم .

: بیا جزوه ت

به جزوه ها نگاه می کنم . من چه فرقی با سینا و اون دخترا داشتم ؟ منم تحقیرش کردم جلوی خودم خوردش کردم . یاسمین سمجی درونم می پرسه " اینا همش واسه خاطر پری بود ، یا اثبات خودت ؟ "

جزوه رو می گیرم .

: مرسی که امروز اومدی ... باشه خدافظ

پانچس رو دیگه دور خودش نیچیپیده همونطور شل افتاده روی شونه های نه چندان صافش . گوشیش رو ننداخته توی جیبش و توی دستش نگه داشته و داره سمت خونه می ره . دلم می خواد برم سمتش بغلش کنم با حرفام آرومش کنم ولی نمی تونم . فقط ایستادم و نگاهش می کنم . هیچ وقت انقدر احساس ناتوانی نکرده بودم . هنوز ده مترم نرفته که برمی گرده منم به سمتش می رم .

: یاسی می شه بیام پیشت ... خونتون ...

بغضم رو می خورم انقدر سخت که شاید حس می کنم گلوم زخم می شه .

- او هوم ... آره ... وایسا دربست می گیرم . یه دقیقه وایسا .

سمت خیابون می رم و واسه تاکسیای زرد و سبز خالی دست تکون می دم . یاد جمله ی خودم میوقتم ... "آخرین باری بود که واسه خاطر این تحفه و لخرجی می کنم "

داریم از پله ها می ریم بالا . جلوم می ره و هر چند ثانیه با بی حواسی بر می گرده عقب و نگاه می کنه که دارم پشت سرش می رم .

بر می گرده و موهاش رو می زنه از صورتش کنار پشت دو تا گوشش .

: یاسمین قیافه م بد نیست جلو مامانت ؟

سرم رو به علامت نه تکون می دم . دوباره بالا می ره و من محکم توی صورتم می کوبم . یاسمین پست فطرت ببین به چه حالی انداختیش ؟ از صدای ضربه ای که توی صورتم کوبیدم بر می گرده و من لبخند می زنم و دستم رو پشتش می دارم .

- بریم پری

درو باز می کنم مامان خم شده و با جارو شارژی افتاده به جون مبل ها و آشغالایی که احتمالاً بین درزشون رفته . از دیدن من و پری تعجب می کنه ولی زود لبخند می زنه و به پری خوشآمد می گه . پری که به سمت اتاق من می ره با لب خونی و اشاره می گه . " این اینجا چیکار می کنه ؟ " که منم با اخم انگشتم رو روی لب و بینیم می دارم یعنی " شیش ساکت " شونه هاش رو بالا می ندازه و به لباسش نگاه می کنه و خودش رو چک می کنه . پری وارد اتاق می شه و منم پشت سرش می رم . پانچ و شالش رو می گیرم . می خواد روی تخت بشینه که موقع عبور از جلوی آینه به خودش نگاه می کنه .

: یاسی خیلی رنگم تیره ست ؟

به پهلو جلوی آینه می ایسته و به برجستگی های بدنش نگاه می کنه .

: یاسی من خیلی لاغرم شبیه پسر بچه های بالغ نشده ...

- پری خفه شو ... بخوای مثل روانیا حرف بزنی من می دونم و تو .

نگاهش رو از خودش می گیره و روی تخت می شینه می ره عقب و به دیوار تکیه می ده و پاهای لاغرش رو توی شکمش جمع می کنه و به تشک تختم خیره می شه .

مامان همیشه می گه روی تختت رو جمع کن شاید مهمون سرزده داشته باشیم ولی بازم رو تختیم په گوشه افتاده .
گوشی پری زنگ می زنه . قبل از اینکه بخواد خودش جواب بده از توی جیب پانچش بر می دارم . اگه این پسره باشه دهنم و باز می کنم و ...

- ا پری بیا خونتون

پری مثل بی حواسا نگام می کنه .

: بله ؟ ... با یاسی رفتم خونشون ... دروغ برای چی بگم ؟ ... نه با اون نرفتم بیرون ... نه با یاسی قهر نیستم ...

گوشی رو می گیره سمتم .

: بیا تو بهش بگو با توأم

- سلام خاله حالتون خوبه ؟

: سلام عزیزم خوبی خانوم ؟

- مرسی . پری اومده بود جزوه هامو بده گفتم بیاد با هم درس بخونیم .

: آخه اصلاً با من هماهنگ نکرد . خونه هم یه خورده کار داشتیم . یعنی الان خونه اید ؟

- آره خاله اتفاقاً مامانم می خواست حالتون رو بپرسه یه لحظه اجازه بدین

می دونم می خواد مطمئن بشه که خونه ایم . باید با مامان حرف بزنه . سمت آشپزخونه می رم مامان داره چایی می ذاره .

: چند لحظه گوشی

جلوی گوشی رو می گیرم و گوشی رو سمت مامان می گیرم .

: کیه ؟

- مامان پری . بیا باهات احوالپرسی کن .

مامان گوشی رو می گیره و نگاهش دقیقاً خیره به چشمام مونده . می دونه یه چیزی این وسط درست نیست .

حوصله ی شنیدن تعارفای مامان و مامانش رو ندارم . از توی کابینت دو تا بسته هت چاکلت بر می دارم و هات چاکلت آماده می کنم .

مامان که صحبتش تموم می شه گوشی رو می گیره سمتم . می دونه حرفی نمی تونه ازم بیرون بکشه .

: مامانش گفت به پری بگین غروب بیاد خونه .

گوشی رو توی جیبم می ندازم و با فنجونای هات چاکلت سمت اتاق می رم . شکلات توی این شرایط یه حالی می ده در حد سیگار !

در اتاق رو با پام باز می کنم و فنجونا رو می برم روی زمین جلوی تخت می دارم تا خنک تر بشه .

: دیگه به من اعتماد ندارن ...دیگه فکرشون درباره ی من عوض نمی شه .

- چرت و پرت نگو بابا بچه مثبت

: پارسا که فکر می کنه من نجسم ... خیلی وقته حتی توی چشمام نگاه نمی کنه .

- غلط کرده . توأم توی چشماش نگاه نکن .

نگام می کنه .

: توام دیگه دوستم نداری ...

بغض نمی کنه داره با انگشت شست پاش بازی می کنه ولی من به جای اونم بغض می کنم . چرا فکر کردم دارم کار درستی می کنم چرا فکر نکردم به این حال و روز پری ؟

: یاسی کاش می شد امشب پیشت بمونم . از تنهایی می ترسم . تمام صحنه هایی که کنارم بود یادم میاد . از من چندشش می شد ؟ از همه ی لحظه های گذشته خجالت می کشم . دلم نمی خواد یادم بیاد ولی همش یادم میاد ...

اشکم می چکه که چون سرش رو روی زانوش گذاشته نمی بینه .

: یاسی من خیلی زشتم؟ بدقواره م؟

هق هق می کنم که سرش رو از روی زانوش بلند می کنه و با تعجب نگام می کنه . موهاش رو دوباره از توی صورتش می زنه پشت گوشش و گونه ی استخونیش که حالا زرد شده بیشتر به چشم میاد .

: تو واسه چی گریه می کنی دیوونه؟

- اینجوری حرف نزن داری غصه م می دی .

روی تخت خودش رو جلو می کشه و فنجونش رو بر می داره .

- پری همش تقصیر منه من تنهات گذاشتم .

نگام می کنه و صادقانه سرش رو به علامت " آره " تکون می ده .

: آره تنهام گذاشتی .

پری وایساده و داره به قفسه ی کتابام نگاه می کنه . به جلدشون نگاه می کنه و رد می شه و گاهی روی خاک قفسه انگشتش رو می کشه . بی قرار نیست آرومه . آروم و بی واکنش . پری رو اینجوری دوست ندارم . پری همیشه صاف می نشست و راه می رفت انقدر که رگ گردن کشیده ش رو هم می دیدی نه اینطور شل و وارفته و خمیده .

صدای اس ام اس گوشیم میاد . می رم سر وقت گوشیم . نازنینه .

" چی شد؟ پریا خوبه؟ "

" نه اصلاً خوب نیست . کاش اون موقع شمال نیومده بودیم . کاش اصلاً با دوستای پارسا آشنا نشده بودیم . "

" اشکال نداره بزرگ می شه یادش می ره ! فعلاً "

می خوام یه حرف پر از کنایه بارش کنم که پارسا زنگ می زنه . به پری نگاه می کنم که نشسته جلوی کنوی سی دی هام و داره فیلم هام رو زیر و رو می کنه .

- الو

_ یاسمین این مامان چی می گه؟ باز داستان چیه؟

- یعنی چی ؟

_ با پری باز دارین چه غلطی می کنین ؟

- درست صحبت کن . رفتم از ش جزوه مو بگیرم . بعد اومدیم درس بخونیم .

_ این دری وریا رو به مامانم بگو نه من . هر چند اونم انقدر احمق...

- پارسا من حوصله ی بحث الکی با تو یکی رو ندارم .

صدای دادش که اون سمت خط بلند می شه پری که پشتش به منه بر می گرده و نگاه می کنه .
همونطور که گوشی دستمه با انگشتم سعی می کنم صدای گوشیم رو کم کنم .

_ حرف مفت زن . تا دیروز جلوی جمع درشت بار هم می کردین الان رفتین با هم درس بخونین .
تو چرا آخه انقدر سرخودی ؟ آخه من اگه نتونم الان از پس تو بر بیام که دو روز دیگه باید برم بمیرم .

از اینکه پری شنید سرم داد زد خجالت می کشم انقدر که حرارت رو زیر پوستم کاملاً حس می کنم .

_ یاسمین من باید با تو چیکار کنم ؟ من باید چیکارت کنم که انقدر جفتک نندازی ؟ چرا هر روز
یه برنامه واسه من درست می کنی ؟ بابا بذار مثل آدم هر دوتامون زندگیمون و بکنیم . دو روز
پیش از دست خودت می کشیدم الان پایه شدی واسه گ..ه خوریای اضافی اون خواهر احمق من
!؟

تماس رو قطع می کنم و گوشی رو پرت می کنم روی تخت . قفسه ی سینه م جلو عقب می ره .
اگه پری رو برم نبود جلوی بغضم رو نمی گرفتم و لبم رو از تو گاز نمی گرفتم . بره به درک !
ازش متنفرم ... متنفرم ... نمک نشناس .

اینبار گوشی پری زنگ می زنه . واسم مهم نیست کیه . هنوز قلبم داره غیرعادی می زنه و تا سر
حد مرگ خجالت زده و عصبانیم !

: سلام ... بله ... باشه ... خدافظ .

از پری نمی پرسم کی بود و چی گفت . نگاهش نمی کنم . همش تقصیر منه که خواستم جلوی
آبروی ریزی خودش و خواهرش رو بگیرم . حالا من شدم چوب دو سر طلا !

پری بلند می شه و بی حرف پانچش رو بر میداره . دلم راضی نیست به رفتنش .

- پری هنوز که غروب نشده چرا حاضر می شی ؟

: پارسا گفت داره میاد دنبالم . مامان زنگ زده بهش پرش کرده .

- پری نمی خواد بری . الان بری فکر و خیال الکی می کنی .

لباس رو از دستش می گیرم و روی تخت می نذازم .

- حالا کو تا بیاد بگیر بشین .

دستشو می گیرم و می نشونم جلوی کشوی سی دی هام .

- بیا فیلمام رو ببین یه چند تا ببر نگاه کن . اینجوری بی کار نمی شی بشینی فکر و خیال کنی .

یه ساعتی گذشته و از روی بیکاری دارم واسش فال تاروت می گیرم . انقدر با حرفام سرش رو خوردم تا یه کم حالش بهتر شده . ولی هنوزم همین که یه دقیقه به حال خودش می ذارمش می شینه و به یه گوشه خیره می شه .

صدای زنگ در که میاد پری بلند می شه و زود سراخ پانچ وشالش می ره . منم با نوک پام به لبه ی تخت ضربه می زنم و نگاهش می کنم . مامان میاد در می زنه .

: یاسی ، پارسا جان اومده .

پری حاضر شده از اتاق بیرون می ره و منم دنبالش می رم .

: چرا حاضر شدی پریا جان ؟

: من برم پایین . ببخشید اینجوری سرزده مزاحمتون شدم .

: نه خانومی این حرفا چیه . آقا پارسا تازه داره میاد بالا برو لباسات رو در بیار . باید شام بمونید .

: نه دیگه من ...

مامان به سمت اتاقم هدایتش می کنه .

: نه خانومی مگه اینجا خونه ی غریبه ست ؟

صدای در خونه که میاد من زودتر از پری توی اتاقم بر می گردم و مامان رو که داره صدام می کنه نشنیده می گیرم . پری توی درگاهی در همونطور آماده ایستاده تا آگه پارسا گفت بره . منم جلوی میز کامپیوتر ایستادم و حواسم به تعارفای مامانه .

پارسا که راضی می شه تا نیم ساعت دیگه که بابا میاد بمونه و بابا رو هم ببینه ، آه از نهاد م بلند می شه .

: یاسمین جان بیا آقا پارسا اومدن .

اینجوری که مامان احضار می کنه نمی شه جلوی مامان پیچوند وگرنه شک می کنه . با نوک انگشت توی کمر پری سیخونک می زنه که جلوی من بره و من پشت سرش سمت پذیرایی می رم . مامان رفته وسایل پذیرایی رو بیاره . پارسا بدون اینکه نگاهمون کنه کنش رو در میاره و می شینه روی پاش می ذاره .

پارسا دستش رو پشت گردنش می ذاره و همراه با کشیدن عضلاتش نگاهش رو دور اتاق می چرخونه و نگاهش از من و پری هم عبور می کنه انگار داره به یکی از وسائل اتاق نگاه می کنه . پری سلام می کنه و روی مبل کنار پارسا می شینه و پارسا هم جواب سلامش رو می ده بدون اینکه نگاهش کنه . می دونم پارسا دقیقاً از زمانی که موضوع سینا رو فهمید دیگه توی چشمای پری نگاه نمی کنه . می دونم نادیده ش می گیره . کینه ای...

روی دسته ی مبل می شینم و با پام روی پایه ی مبل ضرب می گیرم . پری هیچی نمی گه و به فضای روبروش جایی نزدیک پارسا خیره شده .

_ اون شب توی خونه بهت چی گفتم ؟ گفتم اینو وارد برنامه های خودت نکن .

" اینو " ؟ به من می گه " اینو " ؟

- " این " برای خطاب کردن اشیاء بکار می ره نه آما .

حرفم رو نادیده می گیره و منتظر به پری نگاه می کنه . پری ولی ساکنه و به زمین خیره می شه . پارسا از بالا تا پایین پری رو برانداز می کنه .

_ با لباس راحتی تو خونه اومده بودی پیش یاسی درس بخونی ؟

اُه راست می گه ! پری روی بلوز شلوار بنفش تو خونه ایش پانچش رو پوشیده بود . پری همچنان ساکنه ولی این بار زل زده توی چشمای پارسا . پارسا توی جاش صاف می شینه و به سمت پری خم می شه .

_ چی شده ؟

انگار پری تمام این دو ساعت منتظر همین گوشه ی توجه از طرف برادرش بود که تا این دو کلمه از دهن پارسا بیرون میاد ، حلقه ی چشمش پر از اشک می شه . وای پری ... این همه خودم و کشتم که پارسا چیزی نفهمه الان وقت وا دادنه ؟ پارسا اشک پری رو که می بینه عصبی می شه . بلند می شه و ساعد دست پری رو می گیره .

_ بیا اینجا ببینم .

با عجله سر راه وایمیستم .

- صبر کن مامان داره چایی میاره .

توی چشمام که مکث می کنه انگار همه چی خرابتر می شه . من رو می زنه کنار و سمت اتاق من می ره .

منم دنبالشون سمت اتاقم می رم . مامان ظرف شکلات و میوه رو که چیده داره میاره که متوجه رفتن ما سه نفر توی اتاق می شه . منتظر این نمی شم که گیرم بیاره و با ایما اشاره بپرسه " امروز چه خبره؟" . در رو می بندم .

پارسا پری رو روی تخت می نشونه و پتوی گلوله شده وسط تخت رو کنار می زنه و می شینه . خجالت زده از اتاق به هم ریخته م به میز کامپیوتر تکیه می دم .

_ دقیقاً می خوام بدونم چی شده .

- هیچی من و پری با هم بحثمون شده بود بعد ...

نگاهم می کنه و دوباره توی چشمام مکث می کنه و با همون نگاه بهم می فهمونه که ساکت باشم .

دارم پر پر می زنم که پری به من نگاه کنه . لعنتی اصلاً حواسش به من نیست !

: چیزی نشده ...

نفسم رو آزاد می کنم و می خوام روی صندلی بشینم که پری دوباره اوضاع رو خراب می کنه .

: همه چی خوبه ...

همزمان با گفتن این جمله بغضش می شکنه و اشکاش صورتش رو خیس می کنه . پارسا دیگه به سمتش متمایل نیست به جلو متمایل شده و به زمین خیره شده .

_ اول بگو چی شده بعد وقت برای گریه کردن داری ... عصبیم نکن .

: من به خاطر یه غریبه توی روی تو و مامان بابا وایسادم ... یه آشغال پست فطرت .

_ اون وقت الان متوجه شدی و سرت به سنگ خورده؟! اون بی شرف چه غلطی کرده ؟

پری حق می کنه .

: منو مسخره می کردن ... چند نفری ... دور هم نشسته بودن و به من می گفتن بدغواره ... سیاه سوخته ...

چشمای پارسا دریده و بیش از حد باز می شه و با بهت سرش رو بر می گردونه سمت پری .

: چند نفری یعنی چی ؟ کجا برده بودت ؟

وای ... متوجه سوء تفاهم پارسا می شم . پری از پارسا می ترسه و روی تخت عقب می ره که این حرکتش پارسا رو جریتر می کنه و محکم توی صورت پری می کوبه و من یه ضرب توی جام می پریم . بلند می شم و می ایستم . می ترسم جلو برم .

- جایی نرفته بود که پری زنگ زد به سینا . اونا داشتن دور هم پری رو مسخره می کردن که پری می شنوه .

_ خفه خون بگیر

پارسا پارچه ی جلوی بلوز پری رو چنگ می زنه و می کشه پری روی تخت جلو کشیده می شه .

_ دقیق توضیح بده ببینم .

: نازنین به یاسی گفت بیاد از گوشی من زنگ بزنیم به سینا و اونم که با چند تا از دوستانشون توی مغازه بودن گوشی رو می زنه روی وصل تا من صداشون رو بشنوم . به خدا همین بود . اس ام اساش توی گوشی یاسی هست .

پارسا لباس پری رو رها می کنه و به من نگاه می کنه . نیاز به گفتن نیست ، می خواد گوشی منو ببینه . گوشیم رو از روی میز بر می دارم و به سمتش می گیرم . به گوشیم که نگاه می کنه . به صورت پری نگاه می کنم که جای انگشتای پارسا روش مونده و موهای اون سمت سرش که بهم ریخته . پری با بغض نگاه می کنه که بی صدا با حرکت لبهام بهش می گم . " خاک بر سرت " که سرش رو پایین می ندازه .

_ شماره ی نازنین توی گوشی تو چیکار می کنه ؟

- اون روز که اومدم پاساژ سرزده ... نازنین منو دید گفت می خواد یه چیزی به من بگه اونجا شماره ی منو گرفت .

_ توام شماره دادی و چیزی به من نگفتی ؟

به من که نگاه می کنه می رم پشت صندلی کامپیوتر . سمت پری بر می گرده و به پری نگاه می کنه پر از تحقیر .

_ پس داشت به ریش من و تو می خندید؟! آره؟ چقدر خنده داره، گنده هاش نتونستن توی این مدت به من ضربه بزنن، اون وقت هم خون خودم به من ضربه می زنه! می دونی من از چه کسی ضربه خوردم؟ از کسی که پاکیش رو به رخ این و اون می کشیدم. از کسی که بهش بیشتر از چشمم اطمینان داشتم.

منظورش از این و اون من بودم؟ مگه اون شب بعد از تولد پری نگفت پری پاکه... پری خوبه و تو بدی تو...

یاسمین بدذاتی درونم لبخند می زنه. انگار همین دیشب بود که پاک بودن پری رو توی صورت من می زد. ولی خوشی احمقانه م با دیدن اشکای خفه ی پری که روی صورت سرخ از سیلش می ریزه، دوام پیدا نمی کنه و از یاسمین بدذات درونم هم بدم میاد.

پارسا بلند می شه و به سمت در اتاق می ره.

_ بگو همون بابات که به این جا رسوندت بیاد دنبالت. نمی خوام جلوی چشمم باشی. پارسا از اتاق بیرون می ره و سمت پذیرایی می ره. منم دنبالش می رم. دلم شور می زنه. یعنی پری وقتی واسه پارسا اشک تمساح می ریخت نگران نبود بعدش این قضیه به کجا می کشه؟ می خواد چیکار کنه؟ مامان توی پذیرایی نشسته. پارسا سمت کتش می ره و برش می داره.

_ ببخشید من باید برم. یه کاری واسم پیش اومده.

مامان نگاهش بین من و پارسا می چرخه و ناراضی به نظر می رسه.

: پارسا جان اینجوری که خیلی بد شد الان همسرم می رسن خوشحال می شدن ببینتون. منم تازه چایی رو دم کردم اگه چند دقیقه بشینید بریزم.

این تأکیدی که مامان روی چایی ریختن برای مهمون داره، بالاخره یه جا به کار میاد، وسط تابستونم که باشه باید اول چایی بریزه چه برسه به الان که وسط دی ماهیم. پارسا از این که مامان وسائل پذیرایی رو چیده معذب می شه. همونطور که کتش رو پوشیده می شینه.

_ حالا که زحمت کشیدید چایی رو می خورم. اتفاقاً می خوام درباره ی یه مسئله ای با آقای حامی صحبت کنم.

با بابا صحبت کنه؟ باز داره خط و نشون می کشه؟ مامان گیج شده و از چهره ش معلومه. این از اومدن یهویی پری با بلوز شلوار تو خونه ای اینم از پارسا که برای بردن خواهرش اومد و حالا اینجوری داره می ره و حالا هم داره درباره ی حرف زدن با بابا حرف می زنه. تا اون جایی که می تونم سعی می کنم با مامان نگاهم تلافی نکنه. مامان بلند می شه تا چایی بیاره و منم برای اینکه صدای صحبت کردنم احیاناً به گوش مامان نرسه محتاطانه کنار پارسا می شینم. خیلی سعی می کنم که حرفی بزنم و حتی اصواتی شبیه "امم" یا "اومم" از دهنم بیرون میاد ولی نمی تونم چیزی بگم.

- می شه الان نری ؟

_ چند وقته قضیه ی سینا و سر کار گذاشتن پری رو فهمیدی ؟

می خوام جواب بدم که خودش متوجه می شه .

_ از روزی که اومدی پاساژ ...

- فرداش ... الان عصبانی ای می خوای کجا بری ؟

_ تو خبر داشتی و باهاشون رفتی سفره خونه ؟

- من می خواستم اونروز به پری بگم ...

پارسا نفسش رو کلافه بیرون می ده و سعی می کنه به خط عصبی بین ابروهاش و لبهای باز مونده ش غلبه کنه و به بی حالتی ذاتیش برسه . نگاهم می کنه از همون نگاههایی که شاید ۶۰ درصد از مهمترین مکالمات کل دوران آشنایی من و پارسا از طریق همین نگاههای ممتد و صامت انجام شده باشه به سمت من متمایل می شه و به دسته ی مبل تکیه می ده .

_ یاسمین چرا همیشه از خودت نا امیدم می کنی ؟ چی پیش خودت فکر کردی ؟ چرا با آدمی که نمی شناختی و از نظر من آدم موجهی نیست ارتباط بر قرار کردی ؟

نگاهم رو از نگاهش می گیرم و به هر جایی از فضای روبروم به جز چشمهایش نگاه کنم . از ته ریشش گرفته تا یقه ی لباسش . حتی یاسمین احمق درونم به یافت ریز بلوز بافتش دقت می کنه .

ضربه ی دو تا از انگشتاش که به پیشونیم می خوره از غرق شدن توی هیپروت احمقانه م بیرون میام . با دلخوری نگاهش می کنم و تا پشت زبونم میاد که بگم " پس چرا اون آدم غیر موجه جزو دوستات بود ؟ چرا با اون آدمای غیر موجه که حالا یکیشون واسه خواهرت برنامه درست کرده شب و روز می گذروندی ؟ " ولی نمی گم . دریدگی چشمای بی حالتش باعث می شه سکوت کنم . من با قاعده ی این گفتگو های مثلاً دو طرفانه که در حقیقت کاملاً یک طرفه ست کاملاً آشنا . اولش خیلی سخت بود ... خیلی سخت بود که بخوام و بتونم جواب بدم و ندم . پس جواب می دادم و یاد گرفتم همیشه گفتگوهای دو طرفه با همین روند طی نمی شه . گاهی روند گفتگو با خواست طرف مقابل تغییر می کنه و ته تهش ... من به صورت بزدلانه ای از ته تهش می ترسم . بذار اون یاسمین احمق درونت مسخره ت کنه و بگه " ترسو! "

_ روانی می کنی منو وقتی دارم باهات حرف می زنم و خفه می شی . یاسمین نمی تونم با این حماقتای غیر قابل پیش بینیت کنار بیام .

من کار بدی نکردم . من اشتباهی نکردم و دارم مؤاخذه می شم . لبم رو از تو گاز می گیرم تا بغض نکنم .

- کنار نیا

با شنیدن صدای پای مامان سرم رو پایین می ندازم تا چتری هام روی صورتم پخش و پلا بشه و مامان که چایی رو میاره خودم رو مشغول ور رفتن با ناخونم می کنم تا احياناً متوجه التهاب کمرنگ صورتم نشه . آروم چند تا نفس عمیق می کشم و به شیرینی بر می دارم و گاز می زنم و بغضم رو هم با تیکه های شیرینی غورت می دم .

پارسا چابیش رو بدون هیچ حرفی می خوره بلند می شه و " با اجازه " ای می گه و سمت در می ره .

مامان که بعد از خداحافظی می ره سراغ پری تا بکشوندش توی پذیرایی تا یه چیزی بخوره ، من جلوی در می ایستم و درز درو باز نگه می دارم و به کفش پوشیدنش نگاه می کنم . به جهنم که از این زورگوی عوضی ناراحتم ، دوست ندارم بره غوغا به پا کنه .

- داری کجا می ری ؟ می خوای چیکار کنی ؟

جوابم رو نمی ده . حتی نگاهم نمی کنه . بذار به حساب خودش تنبیه م کنه . گوشیش رو از جیبش بیرون میاره و از پله ها پایین می ره .

...

حالا که پری هم با باباش رفته و تنها موندم فکرم هزار جا می ره . صحنه ی رفتن پارسا توی مغازه ی سینا رو تصور می کنم . هر بار بر خوردشون رو با عمل و عکس العمل های مختلف . نمی دونم دعوا با یه نطق تأثیرگذار شروع می شه یا مثل دعوای خیابونی با یه مشت تو صورت طرف . با اس ام اسی که به نازنین دادم و گفتمم پارسا عصبانیه و همه چی رو فهمیده و داره میاد خیالم یه کم راحتتر شده . دختره حتماً یه کاری می کنه . مامان کلافه م کرده . دو تا کاسه ی کوچیک انار دون کرده رو میاره و می شینه روی صندلی کامپیوتر و دوباره شروع می کنه .

: یاسمین یعنی پری به مامان و باباش نگفته بود که با این پسره بیرون می رفته ؟

- مامان آدمو پشیمون می کنی که واست چیزی تعریف کنه . یه بار که از اول واست گفتم .

توی ذهنم چیزایی رو که واسه مامان تعریف کردم کنار هم می چینم ... آره به جز قسمتایی که خودمم توی این قضیه بودم و به خاطرش تا همین یه ساعت پیش داشتم جواب پس می دادم ، قضیه ی سینا و پری رو از شمال تا الان گفتم .

- مامان قسم خوردی به بابا نگیا. جون مامان بزرگ و قسم خوردیا؟!

مامان پشت چشمی نازک می کنه .

: خب دیگه توام ... من که الکی قسم نمی خورم .

دوباره سعی می کنم با حوصله تر به سوآلای مامان جواب بدم تا این زمان کشدار بگذره و من یه خبری از پارسا بگیرم .

شب شده و با تاریک شدن هوا تمام خوش خیالی های مسخره م ته کشیده و استرس دارم . دل شوره م وقتی دو برابر شد که زنگ زدم به پری و گفت از پارسا خیر نداره و حتی پارسا تلفن مامانش رو هم جواب نداده . توی بالکن اتاق مامان و بابا ایستادم و فکر می کنم چرا توی انتخاب اتاق خودشون نسبت به بچه هاشون تبعیض قائل شدن ؟ من اگه اتاقم یه بالکن داشت مجبور نبودم واسه تلفنای یواشکی م سرم رو فرو کنم زیر پتو یا پنجره رو باز کنم و سرم رو کاملاً از پنجره بیرون ببرم . خب البته یه منفعت هایی هم داره . اونجوری مجبور بودم هر بار که مامان می خواد لباس پهن کنه یا جمع کنه مامان رو وارد حریم شخصی عزیزم بکنم . آره اصلاً نخواستم . گوشیم رو بر می دارم و برای بار چندم شماره ش رو می گیرم .

می دونم اینجور وقتا حوصله ی جواب دادن تلفنم نداره چه برسه به جواب اس ام اس دادن و تایپ کردن پس پیام فرستادن بی فایده ست .

وقتی از جواب دادنش ناامید می شم ، می خوام قطع کنم که صدای گرفته و بی حالش رو می شنوم

__ بله .

- سلام

__ علیک

- خوبی ؟

__ نه .

- چرا جواب نمی دادی کجایی ؟

__ بیرون .

می خوام بهش بگم از تلگرافی جواب دادنش متنفرم که بی خیال می شم . می خوام بپرسم چی شد کجا رفتی ولی یه جور ی بی حال حرف می زنه که احساس می کنم دارم کلمات رو با انبردست از توی حلقش بیرون می کشم .

_ خیلی خسته م .

- خب برو خونه اتفاقاً با مامانت حرف زدم خیلی نگرانت بود .
(می خوام بگم پری گفت چند بار زنگ زده و مثل اسفند داره بالا پایین می پره ولی به جاش یه تحریف کوچولو می کنم و از ذهنم می گذره اینم جزوه دسته ی دروغ ها محسوب می شه؟!)

_ حوصله ی اونجا رو ندارم .

- یعنی می خوای بازم تنها بری خونه ی خودت ؟ چرا اینجوری می کنی آخه ...

_ یاسی بیام دنبالت ؟ می تونی امشب بیای پیشم ؟

این پا اون پا می کنم و به اتاق نگاه می کنم . ساعت ۸ شب بگم کجا می رم چه بهونه ای بیارم ؟ تازه مامان رو بشه یه جوری راضی کرد بابا رو چیکار کنم ؟ اونم با این موش و گربه بازی های پری و این جریانات ...

- نه . نمی تونم یعنی اصلاً باور نمی ...

_ خیلی خب اصلاً اینجوری بهتره .

- پارسا چرا ناراحت می شی ؟ من که نگفتم نمی خوام گفتنم نمی تونم .

_ واسه چی ناراحت بشم ؟ خیلی خب یه چیزی روی اون بلوز بنفش مسخره ت بیوش بیا پایین .
دلَم الان می خوادت .

هول می کنم و بلوزم رو پایین می کشم و مرتب می کنم و به کوچه نگاه می کنم و موهام رو که به قول مامانم مثل جنگلیا ریخته دورم پشت گوشم می دم . یادم باشه از این به بعد به جای دقت کردن روی پنجره ی ساختمون روبرویی یه نگاهیم به کوچه بندازم . در ماشین رو باز کرده و روی صندلی رو به من نشسته و پاهاش رو بیرون ماشین روی زمین گذاشته . لبخندش رو که می بینم خنده م می گیره و تماس رو قطع می کنم و سریع سمت اتاقم می رم . اولین پالتوم رو که جلوی دستم میاد بر می دارم می پوشم و موهام رو سریع با کش می بندم و یه شال بر می دارم و سمت در می رم .

مامان بابا خشکشون می زنه .

: کجا می ری یاسمین ؟

- الان میام زود میام .

: یعنی چی خب کجا می ری .

به قیافه ی بابا که با سماجت و بدخلقی به من نگاه می کنه ، نگاه می کنم . قابل پیچش نیست . خب نامزدمه دیگه .

- پارسا اومده جلوی در می رم ببینمش .

چهره ی جدی و اخموش با شنیدن اسم پارسا باز می شه و آرام می شه .

: دخترم خب بگو بیاد بالا .

- آخه نمی دونم بیاد یا نه .

: این حرفا چیه بگو بیاد .

باشه ای می گم و پایین می رم .

جلوی پارسا که می رم ، لبهای خشک شده و ترک خورده م رو مرطوب می کنم و تازه به این فکر می کنم که قیافه م خیلی داغون نیست ؟ می رم نزدیکش روبروش می ایستم . سرحال نیست . حتی عادی هم به نظر نمی رسه . شاید تا الان فکر می کردم تلخترین چهره ای که از پارسا دیدم چهره ش وقتی روی زمین افتاده بود و درد می کشیده ولی الان نظرم عوض شده . این چهره ی بی نشاط و خسته از اونم بدتره . حتی اون بی حالتی پر صلابت هم دیگه نیست . چهره ی آدمها وقتی درد جسمی می کشن حتی بهتر از وقتی که از نظر روحی توی شرایط خوبی نیاشن . لبخندم می ره و با دستم روی لبه ی پنجره می کشم . پایین بودن پنجره ی ماشین توی این سرما یعنی سیگار می کشیده . اخمهام توی هم می ره و با غصه نگاهش می کنم . دست به سینه نشسته و به من نگاه می کنه . سرم رو پایین می ندازم و با نوک کفشم به لبه ی اتاقک ماشین ضربه می زنم .

_ چه قیافه ایم گرفته واسه ی من .

با انگشتش ضربه ای زیر بینیم می زنه که خنده م می گیره ولی وقتی نگاهم از پشت سرش به بسته ی نیمه باز کنت روی داشبرد میوفته دوباره دلم می گیره و اخمهام توی هم می ره .
- بابا گفت بیا بالا .

دستم رو می گیره و با انگشتام بازی می کنه و لبخند می زنه .

_ بگو نیام ... وقتی بلد نیستی لاک بزنی ، حوصله نداری دوباره تجدیدشون کنی چرا می زنی ؟
رنگ همشون پریده !

دستم رو مشت می کنم تا به ناخونام نگاه نکنه و ایراد بگیره . دوباره مشت رو باز می کنه . دستم رو سمت صورتش می بره . پوست روی بند انگشتم به لبهای خشک و ترک خورده ش می خوره .

- بیا دیگه نرو .

_ اگه پیام می دارن شب روی تخت اتاقت بخوابم ؟

با پام به کف اتاقت ماشین لگد می زنم و می خندم .

- نه نمی دارن لوس نشو دیگه بیا .

بلند می شه . کتتش رو از روی صندلی بر می داره . در ماشین رو می بنده و دستم رو می گیره و سمت خونه میاد .

_ من نمی فهمم چرا وقتی لوست می کنم به جای این که ملوس بشی لگد می پرونی !

پارسا پیش بابا نشسته و مامان داره تند تند مقدار غذاهای شام رو به اندازه ی پارسا زیاد می کنه . مانی از چارچوب در گرفته و داره تاب می خوره . به مانی نگاه می کنم که با چشم و ابروش به پارسا اشاره می کنه . منم همونطور به مکالمه چشم و ابروییمون ادامه می دم و می پرسم چیه ؟ وقتی می بینه نمی تونه حرفش رو از راه دور به من حالی کنه میاد کنارم .

: یاسی بگو بیاد با من ایکس باکس بازی کنه .

به پارسا که روی میل ولو شده و پاهاش رو کاملاً کشیده روی زمین گذاشته خیره می شم . دلم نمیداد از جاش بلندش کنم . به تلویزیون خیره شده ولی مطمئنم تلویزیون آخرین چیزیه که داره بهش توجه می کنه . به لبخند رسمی دوخته شده به صورت بابا خیره می شم و فکر می کنم یعنی بابا از این که داماد داره خوشحاله ؟ یعنی حس خوبی به ازدواج کردن دخترش داره ؟ مانی بی طاقت سقلمه می زنه و زیر گوشم صداهش رو نازک می کنه .

: بگو دیگه تو رو خدا .

با وجود خستگی پارسا دلم نمیداد به مانی هم نه بگم .

- خودت برو بهش بگو اگه خودت بگی میاد .

از جام بلند می شم و سمت اتاقم می رم . اگه این مانی سمجه که خودش از پس پارسا بر میاد . توی اتاق می رم و سریع موهای شلخته بسته شدم رو باز می کنم و با یه کلیپس بنفش می بندم . رژ لب صورتی پررنگی بر می دارم و روی لبم می کشم . از رنگ و رو گرفتن صورتم ذوق می کنم . از ذهنم می گذره الان ضایع نیست من رژ لب زده از توی اتاق برم بیرون اونم درست قبل از شام ؟ دستمال کاغذی بر می دارم و با حسرت رژ لب رو پاک می کنم . هر چی می خواد بگه مگه اصلاً من به خاطر پارسا رژ زدم ؟ نه خودم هوس کردم آرایش کنم ! توی چشمام نگاه نمی کنم که یاسمین درونم بهم نگاه عاقل اندر سفیهی بکنه و بگه ... آدم دروغگو !

رژ رو جلوی آینه می ندام . می خوام برم پیش بقیه که به عادت همیشگی به گوشیم که روی میزه
نگاهی می ندام . دو تماس بی پاسخ روی گوشیم افتاده . شماره ی خونه ی صدره . شمارشون رو
می گیرم .

...

از اتاقم بیرون میام و سمت پذیرایی می رم . نمی تونم شادی خبیثانه م رو از این که پارسا موندن
پیش من رو به رفتن پیش پدر و مادرش ترجیح داده نادیده بگیرم و به صورت مضحکی از وقتی
با مامان پارسا حرف زدم و جا خوردنش رو از اینکه شنید پارسا اینجاست حس کردم ، لبخند از
روی لبم محو نمی شه .
مانی ناامید روی صندلی میز ناهارخوری نشسته و این نشون می ده زیاد برای متقاعد کردن پارسا
موفق نبوده .

: دارن با بابا حرف می زنن . بابا گفت برو بیرون .

لبخندم از بین می ره و آرام و بصورت نامحسوسی سرم رو به سمت پذیرایی می کشم . پارسا
روی مبل صاف نشسته و داره واسه بابا حرف می زنه و بابام اخم کرده و داره به حرفاش گوش
می ده . نمی دونم موقعی که من داشتم از توی پذیرایی بیرون میومدم هم صدای تلویزیون انقدر
بلند بود یا الان بلندش کردن ؟

- مانی می ری ببینی چی می گن بیای به من بگی ؟

سرش رو به علامت نه تکون می ده و پاش رو روی صندلی تکون می ده . بی خیال متقاعد کردن
این مانی لجباز می شم و سمت پذیرایی می رم . از در که وارد می شم هر دو سکوت می کنن .
پارسا چهره اش حق به جانبه و بابا با این که داره سعی می کنه اخم نکنه و طبیعی به نظر برسه
گرفته ست . پارسانگام نمی کنه که شاید با ایما اشاره ای بیرون بکشمش . جدی و خشک به
تلویزیون خیره شده .

: دخترم می خوای یه سر به مامانت بزن کمک کن میز رو بچینید .

بلند می شم و برخلاف میل سمت آشپزخونه می رم .

پارسا روی تخت مانی نشسته و دسته ی ایکس باکس رو گرفته و بازی می کنه . مانی روی زمین
جلوی تلویزیون نشسته و مدام حرص می خوره و جوش می زنه . جلوی در ایستاده م و نگاهشون
می کنم .
مانی گل می زنه و از خوشحالی داد می زنه " گل " . پارسا لبخند می زنه .

_ دیدم کوچولویی داری گریه می کنی دلم واست سوخت .

مانی به پارسا نگاه می کنه و مثل پارسا لبخند می زنه و دندوناش رو روی هم مثل بچگیاش می کشه .

: الان یکی دیگه می زنه می بینی .

_ فعلاً که عقبی .

مانی با هیجان بیشتری می خنده و می شینه و دسته ش رو محکم تر می گیره . داخل می رم و کنار پارسا می شینم . پارسا متوجه می شه . روی تخت که از طول به دیوار چسبیده عقب می ره و به دیوار تکیه می ده و دسته ی بازی رو با یه دستش می گیره و دست دیگه ش رو که سمت منه باز می کنه و اشاره می کنه برم توی احاطه ی دستش .

صورتم گرفته ست و هنوز ذهنم پیش قیافه ی درهم بابا مونده . دوست ندارم شمشیر رو از رو ببندم و ناراحتیم رو نشون بدم . سمتش می رم و اجازه می دم که بدنم تعادلش رو از دست بده و رها بشه . گرمای خوشایند بدنش که زیر پوستم می ره دلم می خواد ناراحتی و دل مشغولیم رو فراموش کنم و چشمهام رو ببندم ولی قیافه ی بابا مسئله ی قابل چشم پوشی ای نیست . سعی م کنم همونطور که نشستم کمی خودم رو جمع و جور کنم . می فهمم با یه دست بازی کردن واسه پارسا سخت شده و مانی هم داره از فرصت نهایت استفاده رو می کنه و گل می زنه .

- پارسا قبل از شام داشتن با بابا درباره ی چی حرف می زدین ؟

پارسا یه لحظه نگاهش رو از تلویزیون بر می داره و نگاهم می کنه . نمی دونم اشتباه می کنم یا نه ولی حس می کنم داره از کلافگی من لذت می بره .

_ اگه قرار بود صحبتمون سه نفره باشه که بابات نمی گفت برو میز رو بچین .

حرص می خورم و سعی می کنم ازش فاصله بگیرم که با لجبازی دستش رو محکم تر نگه می داره .

- پارسا نمی دونم واقعاً چرا الان می خوام همه چی رو خراب کنی ؟ الان که همه چی خوبه .

همه چی خوبه ؟! چه جمله ی مضحکی ... پارسا با خانواده ش قهره و مامانش سراغش رو از من می گیره . معلوم نیست امشب چه اتفاقی بین پارسا و سینا افتاده و تازه پری بهترین دوستم شکست عشقی ! خورده . خب می تونیم از بقیه فاکتور بگیریم . همه چی بین من و پارسا خوبه . واقعاً همه چی بین من و پارسا خوبه ؟ " خفه شو "یی ای نثار یاسمین درونم می کنم .

_ من چیزی رو خراب نمی کنم . اگه بقیه گند نزنن به کار من ، من چیزی رو خراب نمی کنم .

مردد توی چشمای پارسا زل می زنه . زبونش که مثل آدمها حرف نمی زنه شاید چشماش بگن که الان منظورش از این جمله ی چند پهلو این بود که ذهنیت بابا رو درباره ی من خراب نکرده ؟

نگاهم طولانی می شه و دلم می خواد به آرامش توی چشمه‌هاش اطمینان کنم . نگاه آرومی که با اعتماد به نفس خودخواهانه ای روی اجزای صورتتم می چرخه و من از فکرتم می گذره آخه منشأ این حس قدرت توی نگاهش توی این لبهای بی حالت چیه ؟ چی باعث می شه من از قدرت نداشتن در برابر این آدم خودخواه لذت ببرم !
صدای داد بلند " گل " مانی که بلند می شه ، منم توی جام می پرم و دست پارسا کمی آزادتر می شه سعی می کنم لبخند احمقانه ای به صورت خندون مانی بزنم و نفسم رو قبل از بیرون اومدن از لبهام تنظیم کنم و تندیش رو مهار کنم .

_ مگه این خواهرت بیاد حواس منو پرت کنه تو گل بزنی بچه جون .

صدای ضربه به در که می خوره من عملاً خودم رو از زیر بازوی پارسا بیرون پرت می کنم .
مامانه .

: پارسا جان گوشیت زنگ می زنه . آوردم برات .

من زودتر از پارسا بلند می شم و می رم گوشه‌ی رو از مامان بگیرم . مامانم موقع دادن گوشه‌ی همونطور که توی صورتتم لبخند مهربونی می زنه و یه فشار اساسی دستم رو می ده و حتی ناخونش روی دستم کشیده می شه .

مامان می ره و گوشه‌ی رو به پارسا می دم . پارسا گوشیش رو نگاه می کنه و بلند می شه سمت پنجره‌ی اتاق می ره .

_ سلام شایان خوبی ؟ ... (پوزخند می زنه) ... خب ؟ ... سپیده اینا رو می گفت ؟ ... آدم شده !
... بگو بهش گمشو برو به اون دوست پسر حیونت بگو بره شکایت کنه ... دیه ی یه دندون چقدر می شه ؟ بگو بیاد جلوی مغازه بهش بدم ... آخه می ترسم دوباره یه دیه ی دیگه بهش اضافه بشه ... نه صاحب مغازه شو می شناسم ... یه کاری می کنم زودتر از موعد سالش مغازه رو خالی کنه ... نه بابا نمی خواد کاری با اون داشته باشی ... اون اگه آدم بود دوست دختر بی سر و پایی مثل سینا نمی شد ... تو خودتو وارد نکن داداش ... خیلی خب ... فعلاً .

گوشه‌ی رو قطع می کنه و به من و مانی که بهش خیره شدیم نگاه می کنه .

...

توی اتاق راه می رم و به حرفای پارسا فکر می کنم . کاش پارسا راضی می شد امشب خونه‌ی ما بخوابه . من نمی فهمم چه فرقی می کنه خب منم خونه‌ی اونا شب موندم . یعنی دندون سینا شکسته ؟ نکنه بخواد تلافی کنه ؟ یعنی الان تنهایی می ره خونه ؟
صدای ضربه زدن به در میاد و بعدش بابا وارد می شه . میاد و روی صندلی می شینه و به اتاق نگاه می کنه . جلوش می شینم و همینجوری که نشستم موهام رو با پنجه‌های دستم شونه می کنم .

: یاسمین جان این ترم ترمه ۵ بودی دیگه ؟

سرم رو به علامت مثبت تکون می دم .

: امتحانات از کی شروع می شه ؟

جواب درستش اینه " نمی دونم " ولی گاهی بعضی دروغها به جایی بر نمی خوره .

- دو هفته دیگه

سرش رو به علامت باشه تکون می ده و دوباره توی فکر فرو می ره . چه خوش خیال بودم که فکر می کردم الان قراره بابا بگه داشتن درباره ی چی حرف می زدن .

: پارسا مرد خوبیه ؟ توی این مدت چیزی ازش ندیدی که قبلاً نمی دونستی ؟ دیدت بهش با دیدی که از دوران دوستیتون داشتی فرقی کرده ؟

دقیقاً هیچ ربطی بین حرفای بابا با این چهره ی گرفته پیدا نمی کنم . سعی می کنم صادق باشم و البته جوابای درست ! رو بدم .

- خب آدم بدی که نیست ... نه من پارسا رو خب خیلی وقته می شناسم . دیدم که عوض نشده شاید احساسم یه کم عوض شده ...

حرفم رو نصفه می ذارم و سرم رو می ندازم پایین تا شاید بابا کمتر لبخندم رو ببینه . ولی بابا انگار بیشتر می ببینه . لبخندم رو بیشتر می ببینه . دستش رو بین موهای شلوغم می ذاره و موهام رو به هم می زنه و بلند می شه و فکر کنم اونم می خواد لبخندش رو کمتر ببینم که بلند می شه و می ره .

جلوی مامان می ایستم و پالتوی ارغوانیم رو می پوشم . عاشق برشاییم که پشت پالتو خورده . می چرخم و به مامان نگاه می کنم .

- مامان خوشگل شدم ؟ یه کم محبت کن دیگه . اصلاً بیا بغلم کن .

دستام رو باز می کنم . مامان لبخند می زنه و سمتم میاد . دستام رو کنار می زنه و با انگشتش با نهایت دقت دور لبم رو تمییز می کنه !

: یاسمین درست آرایش کن این چه وضع رژ لب زدنه .

شال همرنگ پالتوم رو هم روی سرم می ندازه . عجیبه یه دفعه من به مامان گفتم دارم با پارسا می رم بیرون و مامان سین جیم نمی کنه .

- مامان الان پارسا میاد بذار برم کفشام رو بپوشم .

: چقدر هولی ! وایسا ببینم می خوام اسفند بریزم .

- مامان تو رو خدا کلی عطر زدم بوی دود می گیرم .

مامان بر خلاف غرغرای من دستم رو به زور می گیره و سمت آشپزخونه می بره . خدا کنه امشبم با پارسا بریم و سیب زمینی سرخ کرده و به قول پارسا " آت آشغال " بخوریم ! دارم به این نتیجه می رسم که دوران نامزدی می تونه دوران شیرینی باشه !

صدای زنگ در که میاد . سمت در می دوم که مامان از پشت لباسم می گیره .

: یاسمین صبر کن بذار یه دو دقیقه منتظرت بمونه . چقدر بی سیاستی !

با پام رو زمین ضرب می گیرم و به ساعت مچیم نگاه می کنم تا دو دقیقه تموم بشه . مامانم آیفون رو جواب می ده و می گه الان می رم .

...

در ماشین رو باز می کنم و کنارش می شینم . بلوز بافت زیتونی رنگی پوشیده . دارم فکر می کنم چه عجب یه رنگ جدید ! یعنی پارسا هم تیپ زده ؟! لبخند زدم و چشمام به دهنش تا ازم تعریف کنه . نگاه کوتاهی می کنه و سلام کوتاهی هم پشت بندش . راه میوفته .

نمی دونم اگه حوصله نداره واسه چی قراره بیرون رفتن گذاشت من که پام رو روی خرخره ش نداشتی بودم ؟! به ناخونای یاسی رنگ که دادم مامان واسم لاک زد نگاه می کنم . به درک !

نمی دونم کجا می ره . اصلاً چه اهمیتی داره اگه خودش می خواست می گفت . دارم گوشه ی ناخونم رو با دندونام می گنم که می گه " پیاده شو " . پیاده می شم و بدنم رو می کشم و به اطراف نگاه می کنم . این جا کجاست ؟ چقدر آشناست قبلاً اومده بودیم ؟ چشمام روی شیشه ی دودی رنگ در کافی شاپ می مونه . پاهام کشیده نمی شه تا قدم بردارم . پارسا بعد از یه ساعت در کنار هم بودن نگاهم می کنه و تازه می فهمم مثل همیشه شمشیر رو از رو بسته بود . رذل ! جلو می ره .

_ بریم .

بر خلاف پارسا عقب می رم . برمی گرده و منتظر نگاهم می کنه .

- نیام . تمومش کن دیگه نیام .

سمت من میاد که پشتم رو می کنم و خلاف جهت می رم . صدای پاهاش رو می شنوم . می ایستم و بهش نگاه می کنم . می ترسم بیشتر برم . دستم رو می گیره و نگاهم می کنه .

_ این رفتار یعنی چی؟

- یعنی نمیام یعنی خسته شدم از این کینه ای بودنت . می خوام چیکار کنی؟

_ این حرفا چیه داریم می ریم کافی شاپ دیگه !

لبخند پر حرصی می زنه و به سمت در کافی شاپ می ره . چون دست منم توی دستشه منم باهاس کشیده می شم . وای نکنه به سام گفته باشه بیاد؟ دستم رو می خوام از توی دستش بکشم بیرون که اجازه نمی ده . ناخونام رو توی دستش فرو می کنم .

_ بیا می خوام تمومش کنم .

از در کافی شاپ که داریم وارد می شیم ، سرش رو آرام کنار گوشم میاره .

_ اینجا کافی شاپ همیشگی بود ، نه؟

سمت میز می ره و کارت رزروی رو که روش گذاشته شده بر می داره و افقیش می کنه .

روی صندلی ولو می شه و با بدجنسی لبخند می زنه .

_ اینم میز همیشگی .

شل و وارفته روبروش می شینم . برای این تحقیر شدن چه تیپیم زدم ... چه حماقتی ! گوشیش رو می ذاره روی میز و می چرخوندش و بهش نگاه می کنه .

مرد یونیفرم پوشی برای سفارش گرفتن میاد و بعد از پرسیدن فامیلی پارسا و تطبیقش با اسم رزرو شده سفارش می گیره . سفارشی بدون پرسیدن نظر من . چه اهمیتی داره الان توی این شرایط چی می بلعم؟

_ نیاوردمت اینجا آزارت بدم پس ادای آدمای مظلوم واقع شده رو در نیار .

هنوز داره مبابلش رو می چرخونه و سرش پایینه .

_ ۵ روز پیش ، من جای تو نشسته بودم همونجایی که نشستی . اون پسره هم همین جا نشسته بود ، همین جا که من نشستم . من مثل تو وا نداده بودم ! اومده بودم کاری کنم که اون وا بده ! ولی نیازی نبود کاری بکنم ... می دونی چرا اومدم؟ نمی خواستم تو رو چک کنم؟ نمی خواستم زیر زبون کسی رو بکشم . من برای چک کردن تو فقط کافیه بهت نگاه کنم ... همون یه نگاه کوتاه موقعی که سوار ماشین می شی کافیه تا بفهمم ، با چه نوقی نشستی و منتظری ازت تعریف کنم . اومده بودم ببینم یه روزی چی رو با چی طاق زدی؟ کی رو به کی فروختی؟

نمی توئم اینطور ببینمش . نمی خوام باور کنم از من آسیب دیده . نمی خوام به جای پارسای لعنتی عوضی از این به بعد بگم یاسمین لعنتی عوضی ... دستم رو تا گوشیش جلو میارم .

- من هیچ وقت کسی رو با تو طاق ...

_ خوشم نیماذ وسط حرفم می پری .

گوشی رو به پشت می ذاره روی میز و سرش رو بالا میاره و به من خیره می شه .

_ حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد . شاخ و شونه نبود . قلدری نبود . فقط یه جمله گفتم . همون جمله ای که از اولش بهش گفته بودم . من همسرش هستم . نخواست بهش اثبات کنم ولی من سیم کارت تو رو داشتم و سیم کارتو گذاشتم روی میز . می دونی بچه جون بار اولی که به من پشت کردی انقدر دردم نیومد که بار دوم ...

انقدر لبم رو گاز گرفته م که اشکم نچکه که لبم زیر دندونم ورم کرده . ولی نگاه پارسا کافیه تا اشکم بعد از این همه تلاش مذبحخانه بچکه .

_ برای اثبات حقانیت خودت به کسی که حتی سعی نکرد به بد بودن تو شک کنه ، دوباره به من پشت کردی ؟ به خاطر رفتن آبروت پیش یه بزدل به من روز خواستگاری آره نگفتی ؟ چی می تونستم بهش بگم ؟ تو مقصر بودی یاسمین ... من به اون چی می گفتم ؟

قهوه و هات چاکلت رو که میارن دستم رو حائل صورتم می کنن تا اشکم رو نبینه ولی نگاه مرد که موقع گذاشتن فنجون ها دائم کج می شد روی صورت من ، نشون می داد که دیده .

به فنجون پناه می برم و دو دستی می گیرمش و بلندش می کنم . آروم لب می زنم و فکر می کنم داغ داغ بهتره ... گوربابای سوختن و درد و مرض بعدش ! به خودم مسلط نمی شم ... حتی این مایع قهوه ای تلخ مزه هم با همه ی داغیش نمی تونه اشکام رو مهار کنه .

_ چقدر باید زمان بگذره تا منو بفهمی ؟ چند سال دیگه ؟ چقدر زمان بگذره تا بفهمی منم آدمم ... منم مثل هر مرد پفیوو.. دیگه ای دردم می گیره . چقدر تو پشت اشکا و جثه ی ظریفتم قایم بشی و من از صدای کلفت و جثه ی مردونه م ضربه بخورم ؟ یاسمین من . قلدر عوضی سخت یادم می ره ... انقدر به من آسیب نزن . وقتی می بینی نفسم به نفست گیره ضربه نزن ...

دستم رو روی دهنم فشار می دم تا صدای گریه م بلند نشه . سیم کارت روی میز رو بر می داره از وسط خمش می کنه و توی فنجون قهوه ی جلوش می ندازه . بلند می شه و ستم میاد فنجون نخورده رو ازم می گیره و روی میز میذاره . دستم رو می گیره . بلند می شم و کیفم رو بر می دارم . دست پیچیده شده دور کمرم حالم رو بدتر می کنه . حالم از خودم بدتر می شه .

با هم توی پیاده رو قدم می زنیم . اشکام رو با کف دست پاک می کنم . دارم فکر می کنم اگه زودتر به ماشین نرسم آب بینیم توی این سرما بچکه و همونجا در جا یخ بزنه .

_ امشب می خواستم حرفای خوبی بهت بزنم . می خواستم همون حرفایی رو بزنم که باعث شد بابات اون جوروی توی خودش بره . درباره ی داشتنت بگم ... ولی قبلش باید میومدیم اینجا ... باید یادم می رفت ... باید تموم می شد.

دستمالی از جیبش بیرون میاره و زیر بینیم می گیره .

_ جمعش کن بابا !

...

دستم رو فرو می کنم توی موهام و سعی می کنم سنجاقی که داره فرو می ره توی پوست سرم شلتر کنم . توی آینه نگاه می کنم و فکر می کنم اگه موهام رو به جای صاف ، فر می کرد بهتر نمی شدم ؟ وای خدا آخه چرا انقدر پوست سرم می سوزه مگه این آرایشگرا خودشون خواهر مادر ندارن که این بلا ها رو سر خواهر مادر مردم در میارن !؟

_ بچه نکن دیکه موهاتو داری به هم می ریزی .

- پارسا به خدا خیلی درد می کنه . اون از صبح که از ۷ صبح گفتن باید بیای . اینم از مو درست کردنشون .

_ به جای اینکه به موهات گیر بدی ، اون موقع که افتادن به جون ابروت زبونت کار می کرد که انقدر کوتاهش نکنن .

به ابروهای عزیزم نگاه می کنم و به جای اینکه جوابش رو بدم توی دلم " برو بابایی " بهش می گم .

- حالا نمی شه ما الان بریم توی سالن ؟ آتلیه شون خیلی سرده .

_ بذار وقتش که شد به مهمونا می گن بعد ما می ریم .

از فکر اینکه قراره جلوی این همه آدم با این کفشای پاشنه ۱۰ سانتی راه برم دارم استرس می گیرم . نکنه جلوی اون همه آدم بخورم زمین ؟ نکنه از پله ها سر بخورم ؟

- پارسا دستمو بگیریا ...

نگام می کنه و می خنده . کت شلوار نوک مدادیش اندامی و خوش فرمه . موهاش رو ساده درست کرده و دارم فکر می کنم اگه یه خورده بهم بریزم موهاشو بهتر بشه . روی مبل جابجا می شه و دستش رو باز می کنه و اشاره می کنه برم پیشش .

_ دست از اون آینه بردار بیا سر جات .

طبق معمول گل از گلم می شکفه ! و می رم می شینم . دستش رو دور بازوم محکم می کنه . خوش به حالش لباسش گرمه نه مثل من که باید وسط زمستون با این لباس نصفه نیمه سر کنم .

- پارسا حواست باشه اگه خواستم بیوفتم منو بگیریا ... فقط با من برقصیا ... با مامان و پریا نرقصیا ... نه ناراحت می شن ... خب کم برقص .

می خنده . ولی من که شوخی نمی کنم ، کاملاً جدی گفتم . نفسش رو روی شقیقه م حس می کنم .

_ حسود .

صدای ضربه به در میاد و خانوم عکاسی که سه ساعت ما رو اینجا فیلم کرده بود ! میاد داخل .

: بفرمایید دیگه باید بریم پیش مهمونا .

قلبم داره تند می زنه . دستام می لرزه . زود بلند می شم که دامن لباسم زیر پاشنه م گیر می کنه که سکندری می خورم و پارسا بازوم رو می گیره .

_ خانوم شما بفرمایید ما تا ۵ دقیقه ی دیگه میایم .

زن مردد نگاهی می کنه و سر تکون می ده و می ره .

_ یاسمین یه لحظه بشین . آروم باش ... اگه به خودمون خوش نگذره که دیگه ارزشی نداره .

پارسا می شینه و دستم رو می گیره و کنارش می نشونه . دستم رو می گیره دو تا از انگشتم رو جدا می کنه . انگشت اشاره و انگشت وسط . دو تا انگشتم رو می ذاره زیر گلوش روی گردنش ، جایی که انگار یه قلب به ابعاد نیم سانتی متر در نیم سانتی متر داره می زنه .

_ چشمات رو ببند ضربه هاش رو بشمر ۶۰ تا که شد چشمات رو باز کن با هم بریم .

چشمام رو می بندم و می ذارم انگشتم ضربه های محکم اون قلب کوچولوی گرم رو حس کنه .

یک

لرزش دستام کمتر می شه .

دو

نفسام با ریتم آرومتری از لبهام بیرون میاد .

سه

تپش قلبم منظم تر می شه .

چهار

پایان